

بیگانہ امی درمن

داستان بلند

شکوہ میرزادگی

بیگانه‌ای در من

نویسنده: شکوه میرزادگی

حرف‌فچینی و صفحه‌آرایی: چاپار، لندن

چاپ اول، پائیز ۱۹۹۲ (۱۳۷۱)، سوئد

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

ناشر: وارث، سوئد

VARESH

Box 4005

750 04 Uppsala

Sweden

با همه احترام و عشقم
به اسماعیل نوری علاء

پنج شنبه نهم اوت ۱۹۷۹ (هجدهم مرداد ۱۳۵۸)، ساعت سه و نیم بعد از ظهر، من و دوستان و فامیل امین مطمئن شدیم که او گم شده است. همان روز بود که سعید و عبدالله و احمد یک یک اجساد بی نام و نشان سردخانه پزشکی قانونی را دیدند و به من و نرگس، که در راهروی دم کرده و آکنده از بوی داروی ضد عفونی پشت سردخانه ایستاده بودیم، گفتند:

- اینجا هم نیست!

من آن روز و حتی روزها و ماه‌های پس از آن هم، نمی دانستم که گم شدن امین چگونه زندگی من، نوبا، دختر «پیتربلی» رفیق و همراه دو بچک، گریخته از چکسلواکی، فارغ التحصیل باستانشناسی دانشگاه لندن، کارمند موزه ایران باستان تهران، و همسر دکتر امین جلالی را به انقلاب ایران پیوند خواهد زد.

وقتی سعید پسر خاله امین، گفت: «اینجا هم نیست» نگاه من متوجه دهان نیمه گشوده عبدالله بود که چند حرف «مُ-ت-ا-م» بر آن معلق مانده بود. خواسته بود بگوید «متأسفانه اینجا هم نیست» و خوشحال بود که سعید قبل از او حرف زده است. او نمی دانست همگی ما، با همه عشق و علاقه‌ای که به امین داشتیم، از اینکه امین آنجا هم نبود تأسف می خوردیم! چرا که اگر امین آنجا بود حداقل پیدایش کرده بودیم. هیچکدام از آنها نیز نمی دانستند که برای من دشوارتر از گمشدن امین، واکنش‌های غیرعادی بردیا بود. او از جمعه گذشته که بی خبری ما از امین آغاز شد، بی آنکه چیزی بهرسد و بگوید، روز بروز رنجورتر و ساکت تر شده بود. هر بار که خسته از جستجوی امین به خانه برمی گشتیم،

او به شتاب می آمد، نگاهی به چهره من می انداخت و سپس، گویی به او گفته باشم «هنوز پدرت را پیدا نکرده ایم»، سر به زیر انداخته و به کنجی می رفت، و بی سر و صدا، کز می کرد و ساکت می نشست.

در همان مدت کوتاه می دیدم که نشاط و جنب و جوش همیشگی اش از دست رفته است و او به تن بی جانی تبدیل شده که به دنبال روح گمشده اش می گردد.

از زمانی که ظهر جمعه گذشته امین از مطبخ در خیابان «دانشکده افسری» بیرون آمده و سوار اتومبیلش شده بود، دیگر کسی از او سراغی نداشت. چرا... جز سودابه، منشی مطب، که امین او را تا یک خیابان آنطرف تر، به نام «البرز»، برده و سر آن پیاده کرده بود. امین حتی داخل البرز هم نشده و راهش را بسوی خانه پدری اش در محله ای به نام «پل امیربهاذر» ادامه داده بود، تا به من و بچه ها که در آن خانه منتظرش بودیم بیوندد.

من، با همه دوستانمان و افراد خانواده امین، تقریباً تمام مسیر کوتاه بین خیابان البرز تا خانه پدر شوهرم، حاجی هدایت الله جلالی، را قدم به قدم رفته و از تک تک مغازه دارها، رهگذران، و بچه هایی که همیشه جلوی خانه ها ولو بودند، پرسیده بودیم:

- شما جمعه ساعت ۱۲ اتومبیل بنز خاکستری رنگی را ندیدید که از اینجا بگذرد؟

و بعد عکس رنگی ۸×۱۲ امین را، با کت و شلوار سورمه ای و کراوات آبی راه راه، خیره و لبخندزن به دوربین، به هر رهگذر و مغازه دار و حتی بچه های ده دوازده ساله نشان داده بودیم:

- احتمالاً روز جمعه ساعت ۱۲ این آقا را ندیده اید؟

در تمام آن مدت فقط پیرزنی، که به زحمت می توانست جلوی پایش را ببیند، پس از دیدن عکس گفته بود:

- چرا، به خیالم او را دیده ام. آنجا، از دکان مشر تقی، میوه می خرید.

عبدالله با خوشحالی از پیاده زوبه طرف من و نرگس که داخل اتومبیل نشسته بودیم، دست تکان داده بود و ما دوان دوان خودمان را به او رسانده

بودیم.

- این خانم او را دیده. می گوید جمعه او را دیده که داشته میوه می خریده.

- کجا مادر؟ کجا او را دیدی؟

این را نرگس پرسیده بود، با اینکه بعید می دانست که برادرش در آن ساعت میوه بخرد، آنهم وقتی دارد به خانه آنها می رود.

و پیرزن گفته بود:

- دم دکان مش تقی. آنجا ایستاده بود و میوه می خرید.

و انگشت لاغر و استخوانیش، که به دکان میوه فروشی کوچکی در آن سوی خیابان اشاره می کرد، مدت‌ها بالا مانده بود. اما مش تقی میوه فروش اصلاً چنین چیزی را بیاد نمی آورد. او با خنده گفته بود:

- اقلایک سالی می شود که آقای به این تروتمیزی ندیده‌ام... بعله... یقین دارم. مگر می شود این آقا بیاید اینجا و من یادم برود؟

و من شتاب زده گفته بودم:

- ولی شوهرم آنروز کت و شلوار نپوشیده بود آقا. بلوز راه راه آبی تنش بود. شلوارش هم خاکستری بود.

میوه فروش که از لجه من خنده اش گرفته بود - و من می دانستم که مثل اکثر ایرانی هایی که برای اولین بار حرف زدن مرا می دیدند، دارد فکر می کند که باید از ارامنه جلفای اصفهان باشم - گفته بود:

- بعله... خانم... بعله. عقلم می رسد که این عکس مال آن روز نیست. اما این قیافه که آدم یادش نمی رود. من منظورم قیافه این آقاست که ماشالله تروتمیز هستند!

و اقلاده تا بچه هم مدعی بودند که روز جمعه ساعت ۱۲ یک اتومبیل بنز خاکستری رنگ را دیده اند که از خیابان آنها می گذشته. بکیشان هم گفته بود که بنز خاکستری با پژوی سبز رنگ تصادف کرده است.

اما در آن هفته، با اینکه در تهران صد و سی و دو تصادف کوچک و یازده تصادف بزرگ منجر به زخمی شدن هفت مرد و دوزن و مرگ دو مرد اتفاق افتاده بود، هیچ بنز خاکستری رنگی تصادف نداشت. عبدالله و

همسرش، ثریا، برای دیدن دو مرد زخمی مدهوش و ناشناس رفته بودند اما هیچکدام از آن‌ها امین نبود. قبلاً پلیس اینها را به ما گفته بود. گفته بود که دز هیچ بیمارستانی، چه بعنوان تصادفی و چه به عنوان بیمار عادی، کسی بنام امین جلالی، یا حتی به شکل و قیافه او، بستری نیست. روز سوم گمشدن امین، و در پی شنیدن این حرف، سعید برای دومین بار گفته بود:

- نکنند خودشان او را گرفته اند؟

بار اول حاجی جلالی با عصبانیت حرف او را رد کرده و کس دیگری هم دنباله حرف او را نگرفته بود. این بار هم من، از لای پلکهای ورم کرده و سنگین شده از گریه، به زحمت نگاه ملامتی به سعید کرده و گفته بودم: - چرا باید پلیس او را بگیرد؟ او که کاری نکرده. ضد انقلاب هم که نبوده.

- بله، می دانم، اما اگر پلیس کسی را بگیرد حتماً به این خاطر نیست که او کاری کرده. این روزها به هر کس مظنون بشوند او را می گیرند.

و عبدالله روی از سعید برگردانده و گفته بود:

- چرا بیخود حرف می زنی؟ کسی کسی را به صرف مظنون شدن گرفته اند؟

و مثل همیشه پاسخ گرفته بود:

- دارند دسته دسته آدمها را می گیرند اما تو مثل اینکه توی این دنیا نیستی و گوشت را بر همه چیز بسته ای.

عبدالله لبخند پدرانہ ای زده و توضیح داده بود:

- ولی آن آدمها ضد انقلابند. امین که سالهاست حتی فعالیت سیاسی هم نداشته، بیخودی که کسی را نمی گیرند.

و در حالیکه بسوی من می آمد، خشمگین به سعید نگریسته و به من گفته بود:

- بیخود می گوید لو با جان... چه کسی با امین کاری دارد؟

واقعاً هم چه کسی می توانست با پسر هدایت الله جلالی، یعنی آدمی که همیشه پشتیبان انقلاب بوده و میلیونها تومان خرج آن کرده بود کار

داشته باشد؟ با این حال عصمت خانم، مادر شوهرم، و نرگس، دخترشان، حاجی را راه انداخته بودند. پیرمرد، که با گمشدن امین حساسی از حواس افتاده بود، به سختی خودش را جمع و جور کرده و به هر کسی که می شناخت تلفن زده یا به سراغشان رفته بود: کارکنان نخست وزیری، اعضای دادستانی انقلاب، روسای پلیس و گردانندگان کمیته های انقلاب که قدرت واقعی را در دست داشتند. اما همه گفته بودند که از طرف آنها اقدامی علیه دکتر امین جلالی صورت نگرفته و نخواهد گرفت. حتی شخص رئیس پلیس تهران عکسی از امین را از ما گرفته و به روزنامه ها داده بود.

عصر دوشنبه ۶ اوت (۱۵ مرداد)، در کنار خبرهای درشت روزنامه ها - که به نقل قول از دکتر یزدی، وزیر امور خارجه ایران، پرده از ارتباط بختیار، آخرین نخست وزیر شاه، با آمریکا برمی داشتند- عکس شش در چهاری از امین هم چاپ شده بود که این بار نه کت داشت و نه کراوات؛ لبخند هم نداشت. زیر عکس هم شماره های تلفن اداره پلیس دیده می شد. اما، به گفته پلیس، هیچ کسی تلفن نکرده بود که بگوید حتی یکبار چنین آدمی را دیده است.

دوستان و آشنایان خانوادگی هم وقتی به خانه حاجی تلفن می کردند، ضمن ابراز تأسف، بیشتر اطلاعاتی درباره گمشدن امین می خواستند. در واقع رفتن به سردخانه پزشکی قانونی را هم یکی از همین آشنایان، که دوست احمد و کارمند پزشکی قانونی بود، به فکر ما انداخت:

- بهتر است سری هم به آنجا بزنید. خدا نیاورد آن روز را. زبانم لال. اما بهر حال خیالتان راحت می شود. مردم روزانه دهها جنازه را می آورند آنجا که بی نام و نشان می مانند تا روزی فامیل و دوستی بیاید و شناسایی شان کند.

فکر سردخانه پزشکی قانونی به سر من هم افتاده بود؛ از همان روز سوم که پلیس گفته بود «هیچ کس بنام امین یا به شکل و قیافه او، چه بعنوان تصادفی و چه بعنوان بیمار عادی، در هیچ بیمارستانی نیست». اما جرأت گفتمش را نداشتم. خودم هم از این فکر بدم می آمد و نمی خواستم در

ذهنم هم تکرارش کنم. با این حال، وقتی احمد با احتیاط گفته بود «حالا بد نیست سری هم به آنجا بزنیم»، من زودتر از هم گفته بودم: - باید برویم. هر کجایی که بفکرمان می رسد باید برویم.

سعید و عبدالله، بیشتر از احمد، رو پوش روی صورت اجساد را بالا زده بودند. احمد در همان ابتدای کار، پس از دیدن هجدهمین جسد که جوانی بیست و هفت هشت ساله می نمود، دیگر نتوانسته بود از جایش تکان بخورد. مدتی همانجا بالای سر جوان ایستاده و نتوانسته بود دستش را، که گوشه رو پوش سبزرنگ را در خود می فشرد، تکان دهد. جوان، با دماغی خرد شده که دو سوراخ کج و معوج در آن رخنه داشتند و با لبی که از گوشه چپ تا کنار گوش پاره شده بود، آرام خوابیده و جز رنگ سفید مایل به آبی رنگش، هیچ نشانه ای از مرگ در خود نداشت. صورتش تمیز تمیز بود. حتی لکه ای خون در اطراف دماغ و لب شکافته اش دیده نمی شد. گویی دماغش همیشه همان شکل را داشته و لبش از آغاز زندگی تا گوش چپ امتداد می یافته است.

احمد بالاخره رو پوش سبزرنگ را انداخته و خودش را به نزدیکترین دیوار پوشیده از کاشی های سفید رسانده و روبه دیوار ایستاده بود: - نمی خواهم ببینم. دیگر نمی خواهم ببینم.

عبدالله دیده بود که رنگ صورت احمد سفید مایل به آبی است. به او گفته بود:

- تو بهتر است بروی بیرون.

احمد سرش را به دیوار گذاشته بود و از احساس سرمای کاشی بر پیشانی وحشت زده خود را عقب کشیده و با شانه های لرزان دوباره گفته بود:

- دیگر نمی خواهم ببینم.

- باشد، باشد، نبین. برویم بیرون.

سعید و کارمندی که راهنماییشان می کرد، خودشان را به آنها رسانده و احمد را به اتاق کناری که پزشکی در آنجا نشسته بود برده بودند.

پس از آن سعید و عبدالله بیش از صد و چهل جنازه یخ زده دیگر را هم دیده بودند؛ مرده‌هایی با سرهای شکافته، صورت‌هایی از شکل افتاده، چشم‌هایی از حدقه درآمده، دهان‌هایی پاره و گوش‌هایی کنده شده. اما متأسفانه، یا خوشبختانه، امین بینشان نبود. نمی‌توانست هم باشد. چرا که بیشتر این مرده‌ها یا ساواکی بودند و یا ضد انقلاب. کارمند پزشکی قانونی این مطلب را، در همان لحظاتی که بسرعت رو پوش یک یک مرده‌ها را پس می‌زدند، به آنها گفته بود - با صدایی که نه خشمی در آن وجود داشت و نه اندوهی، و نه حتی شادمانی خاصی. خونسرد، در رو پوش سفیدی که به نظر می‌آمد برای او بسیار بزرگتر است و با دمپایی‌هایی که وقت راه رفتن اولخ‌لخ کنان صدا می‌کرد، کنار آنها راه آمده و هر چند دقیقه یکبار، وقتی آنها رو پوش مرده‌ای را پس انداخته و نفس راحتی می‌کشیدند، گفته بود:

- این هم باید ساواکی باشد. مردم کسی جز ساواکی‌ها را اینطور نمی‌کشند.

- هیچ وقت ندیده بودم که پیرمردی به این سن و سال را این طوری بکشند. باید ضد انقلاب باشد.

- ببینید، یکی از دست‌های این یکی را بریده‌اند. روی سینه‌اش کاغذی گذاشته بودند که رویش نوشته بود «نویسنده ضد انقلاب».

- این یکی هم زبان نداشت. حتماً آن را بیرون کشیده‌اند. باید جاسوس باشد.

تمام راه از پزشکی قانونی تا میدان فردوسی - که در آنجا عبدالله را جلوی مطب زنش ثریا، پیاده کردیم - در سکوت گذشت. من در صندلی عقب اتومبیل و کنار پنجره باز، نشسته بودم. باد داغ و نفس گیری که بر بعد از ظهرهای تابستان تهران می کوبد، بر صورتم می نشست. چشمانم می سوخت. حتی وقتی پلک هایم بسته بود، باد از پشتشان می گذشت و چشم های ناسور شده از اشکم را خراش می داد.

شهر تهران با همین باد برمی افروخت و در تمنای نسیمی خنک، که با غروبها می آمد، له له می زد. بیش از شش ماه از پیروزی انقلاب و تغییر حکومت نمی گذشت. ساختمانهای سوخته و نیمه ویرانه، درخت های فروافتاده، و شیشه های شکسته ساختمان های دولتی، یادآور انبوه جمعیتی بودند که، کف بر لب و سنگ و آجر و هیسه های آتش زده بردست، این انقلاب را به پیروزی رسانده بودند. اما اکنون همان جمعیت به صورتی پراکنده از خیابان ها می گذشت؛ آرام و سربزیر و خسته؛ با دست ها و پاهایی لخت و تنبل، شبیه دوندهائی که از خط آخر مسابقه می گذرند و، بی آنکه بدانند چه کسانی جایزه ها را برده اند، می روند تا گوشه ای برای آسودن و بازیافتن نفس های زفته بیابند.

ذهنم کار نمی کرد. تا نیم ساعت پیش از آن، قبل از اینکه سعید بگوید «اینجا هم نیست»، انواع فکرها از سرم گذشته بود. به بچه هایم فکر کرده بودم. به این فکر کرده بودم که اگر امین پشت آن دیوارهای سفید باشد، خبرش را چگونه باید به بردیا بگویم؟ چه باید بکنم؟ کجا باید بروم؟ به اینکه باید به لندن بازگردم فکر کرده بودم. به اینکه بی امین به آنجا برگردم؛ و اولین دیدارم با امین را در آن بیمارستان لندن بیاد آورده

بودم. به یاد روزهای شورانگیز قدم زدن هایمان در کوچه های مه گرفته عصرهای نوامبر لندن افتاده بودم: به یاد راههای وهم انگیز میان بُری که در پارک «همشید» یافته بودیم، به یاد درخت کهنسالی که همه ریشه هایش از خاک بیرون نشسته بود و امین می گفت «هروقت به این درخت می رسم فکر می کنم ریشه هایش چند سانتیمتر بیشتر از خاک بیرون آمده؛ مثل اینکه از بس زیر خاک مانده خسته شده و حالا می خواهد بیاید روی زمین و آب را نه از خاک، که از آسمان بگیرد». بعد فکر کرده بودم که تاب بی امین به لندن رفتن و در آنجا بودن را ندارم. فکر کرده بودم «اما مگر می توانم بی او در تهران باشم؟» و از خود پرسیده بودم «پس کجا؟ کجا باید بروم؟ کجا می توانم بروم؟»

حالا اما ذهنم دیگر کار نمی کرد. در تمام روزهای گذشته، هر بار که احتمال مرگ امین پیش می آمد، ذهنم بسرعت به کاز می افتاد؛ قلبم مالش می رفت؛ درد را در سلول سلول تنم حس می کردم؛ و اشک می ریختم. حتی در خلوت با صدای بلند گریه می کردم. اما در همان حال ذهنم همچنان کار کرده بود. مثل جانوری که جفت مرده اش را می بیند، عربده می کشد، دور و برش می چرخد و در نهایت به شکلی غریزی و برای بقا، رهایش می کند و می رود. با تصور مرگ امین به خودم و بچه هایم فکر می کردم اما آنگاه که نمی دانستم امین مرده است یا زنده، بهت بر ذهنم می نشست و هر چه می کردم نمی توانستم آن را به کار اندازم. در خلاء کامل می نشستم و مات به نقطه ای خیره می شدم.

نرگس کنار من نشسته بود، تکیه داده به عقب، و موی بلندش، جمع شده با گیره کرم رنگی بالای سرش، و دنباله اش بر پشتی صندلی اتومبیل ریخته بود. می دانستم که ذهن او، به عکس ذهن من، اکنون به سرعت به کار مشغول است. ذهن کارآگاه وار او نمی توانست لحظه ای آرام بگیرد. از روزی که امین گم شده بود او مدام بدنبال نشانه ای می گشت. هر کدام را بدنبال می کرد و تا انتها پیش می رفت و، آنگاه که سر از بن بست می آورد، خستگی ناپذیر بازمی گشت و نشانه دیگری را پی می گرفت. و در آن لحظه هم او برای چندمین بار، به این فکر افتاده بود که «نباید

مسأله مریضی را که امین جمعه گذشته بخاطرش به مطب رفته بود ساده بگیریم. باید او را پیدا کنیم. او هر که هست نمی توانسته زر گم شدن امین بی تأثیر باشد.» و فکرش را بلند بیان کرد:
- من هنوز هم فکر می کنم اگر ما بتوانیم آن زن را پیدا کنیم شاید خیلی چیزها دستگیرمان بشود.

هیچکس به او جوابی نداد. همه ما می دانستیم که نشانه چندانانی از آن زن وجود ندارد. حتی سودابه، یعنی تنها کسی که آن زن را دیده بود، هم چیزی از او نمی دانست؛ یعنی چیزی بیشتر از اینکه آن زن صبح جمعه ساعت نه و نیم به مطب رفته و، پس از گفتگوی مختصری با امین، کورتاژ کرده و بعد از مدتی استراحت، سر ساعت یازده و نیم، مطب را ترک کرده است. یکبار هم سودابه بیاد آورده بود که، از پشت پنجره اطاق انتظار، مردی را دیده که جلوی مطب در اتومبیلی نشسته است. فکر کرده بود باید منتظر آن زن باشد. این مرد احتمالاً می توانست همان شخصی باشد که سفارش زن را به امین کرده بود؛ همان کسی که صبح جمعه، وقتی امین داشت بلوز راه راه آبی اش را می پوشید و من در رختخوابم لم داده و او را تماشا می کردم، از او به عنوان «یک دوست» نام برده و گفته بود «دوستی سفارشش را کرده. دختر آبرومندی است و اگر خانواده اش بفهمند، زندگیش بهم می ریزد».

احمد، کنار دست سعید، به آرامی از او پرسید:

- کجا داریم می رویم؟

نیمرخش را می دیدم که خسته و بی رمق است. چشمهای خاکستری اش، مثل وقتی که از سردخانه پزشکی قانونی بیرون آمد، دو دو می زد. سعید لحظه ای بزگشت و به او نگاه کرد.

- خانه حاج آقا. می خواهی تو را جلوی خانه ات پیاده کنم؟

احمد سرش را به تندی تکان داد:

- نه، نه. من هم با شما می آیم.

این را با چنان شتابی گفت که به نظرم رسید نمی خواهد در خانه تنها باشد. اما من دلم منی خواست بعد از شش روزه خانه ام برگردم. احتیاج

داشتم تنها باشم. دیگر تحمل دیدن چهره‌های اندوه زده پدر و مادر شوهرم را نداشتم. گفتم:

- می شود مرا به خانه خودم ببری؟

قبل از آنکه سعید پاسخی بدهد، نرگس گفت:

- آقا جان و مادر اگر تو را نبینند هزار فکر ناچور می کنند. بیا آنجا، بعدش من یا سعید تو را می رسانیم.

به او گفتم:

- راست می گویی، باید اول بیایم آنجا. بچه‌ها را هم بهتر است بردارم. و نگاهم در آینه اتومبیل به چشمان سعید برخورد که مرا می نگریست. نگاهش را سریع از من گرفت و به گاز فشار بیشتری داد. حالتش مرا به یاد آن شب لندن انداخت که در میخانه «بلک هورس» مقابلم نشسته بود و من برای اولین بار برایش از زندگی ام می گفتم - از سرزمینم، از مادرم که مشهورترین خواننده چکسلواکی بود و با خود کشی اش مرا در هفده سالگی بی پناه کرد، از عشق و ازدواج کوتاهم با میلان، و از پدری که عاشقش بودم و، درست روز طلاقم، جسد خون آلودش را در باغچه خانه اش پیدا کردم. و بعد از گریه ای طولانی و بی صدا، در لحظه ای که صورتم را از اشک پاک می کردم، نگاهم به نگاه سعید افتاده بود و او، جوان خجالتی آن روزها، دستپاچه نگاهش را گرفته بود و لیوان آبجویش را به چرخشی مداوم و پرسر و صدا درآورده بود.

احمد با صدایی که مضطرب می نمود گفت:

- حالا چرا اینقدر تند می روی؟

- داشتم فکر می کردم... نمی دانم... نمی دانم دیگر کجا باید رفت. کجا ممکن است رفته باشد؟

به سعید گفته بودم «لیوانت خواهد افتاد» و او دستش را از لیوان جدا کرده و زیر بغلش گذاشته و گفته بود «داشتم فکر می کردم. باورکردنی نیست که کمونیست‌ها هم اینقدر خشونت داشته باشند. واقعاً باورکردنی نیست».

نرگس نفس عمیقی کشید و سرش را روی شانه من گذاشت و گفت:

- من باز هم می گویم ما باید آن زن را پیدا کنیم.
همانطور که شانه ام را به نرگس سپرده بودم، سرم را بدیواره اتومبیل
چسباندم و گفتم:
- چگونه؟

نه پلیس، و نه هیچکس دیگری، جز همین جمع کوچک،
نمی دانستند که امین روز جمعه زنی را کورتاژ کرده است. منع کورتاژ،
پس از انقلاب - بی آنکه قانون شده باشد - زودتر و سریعتر از هر قانونی
اهمیت پیدا کرده بود و پزشکی که کورتاژ می کردند، به دادگاههای
انقلاب خوانده می شدند. چگونه ما می توانستیم بی آنکه بگوئیم آن زن به
چه قصدی به مطب امین رفته است، او را پیدا کنیم؟ نرگس سر از شانه ام
برداشت و راست نشست و در حالی که همه تن بسوی من چرخ می خورد
گفت:

- مگر امین چندتا دوست نزدیک دارد؟ می توانیم از آنها سؤال کنیم. یا
می توانیم از دکترهایی که امین با آنها در ارتباط کاری بود پرسیم که
کدامشان مریضی را برای کورتاژ به او معرفی کرده اند. مثل دکتر
جهانگیری.
گفتم:

- دکتر جهانگیری دو هفته است به خارج رفته.
نرگس بی آنکه نگاهش را از من بگیرد گفت:
- می توانیم از سودابه اسم همه دکترهایی را که با او ارتباط داشتند یا
برایش مریض می فرستادند بگیریم. این کار ساده ای است.
سعید به آرامی گفت:

- فکر می کنی دکتري که آن زن را برای امین فرستاده چیزی خواهد
گفت؟ اگر هم بخواهد نمی تواند. در واقع آن زن باید قبول کند که با ما
روبرو شود. دختری که در این اوضاع و احوال بی سرو صدا کورتاژ
می کند، به سادگی حاضر نمی شود رازش فاش شود.
لحظه ای سکوت برقرار شد. دیدم از جلوی ساختمان موزه می گذریم و
یادم آمد که شش روز است سرکار نرفته ام. حس کردم دلم برای اشیاء

موزه بنگ شده است. از این حال خودم خجالت کشیدم. نرگس به حرف آمد و گفت:

- ما باید اینکار را بکنیم. همین امروز، وقتی به خانه رسیدیم باید به سودابه تلفن کنم.

هنوز، پس از گذشت سال‌ها، نتوانسته‌ام بفهمم که اگر آن روز فکر یافتن آن زن به سر نرگس نیافتاده بود و اگر او اصرار نکرده بود، آیا فردایش باز هم دلش می‌خواست که آن زن را پیدا کند؟ اما این را می‌دانم که فکر یافتن آن زن از همان روز در ذهنم جوانه زد و آنقدر رشد کرد که بدرختی تنومند تبدیل شد؛ درختی که دیگر حتی پیدا کردن آن زن هم نتوانست از جابجایندازش. هنوز هم، پس از گذشت سالها، در خواب‌هایم به دنبال ناشناسی می‌گردم؛ ناشناسی که می‌تواند از رازی پرده بردارد: شاید از راز خودکشی مادرم، شاید از معمای قتل پدرم، و شاید هم از راز رفتن ناگهانی میلان؛ گاه می‌تواند کاری کند که امین بر بالای تپه‌ای که میان پارک «همستد» است، درست کنار تابلوی فلزی نقره‌ای رنگی که جهت نگاه را بر دورنماهای اطراف توضیح می‌دهد، ظاهر شود و گاه می‌تواند او را برای همیشه در جهان گمشدگان نگاه دارد؛ ناشناسی که می‌تواند بچه‌هایم را از من بگیرد یا به من پس دهد؛ می‌تواند مرا به سرزمینم بازگرداند یا برای همیشه از رفتن به آنجا محروم کند؛ می‌تواند مجسمه بزرگ استالین را بر فراز میدان «وندس لاس» منفجر کند و دو بیچک را به قدرت برساند و یا هزاران مجسمه عبوس دیگر را در سراسر جهان بر پا دارد؛ می‌تواند...

لازم نبود هیچکدام حرفی بزنیم. عصمت خانم با دیدن چهره‌های ما
براحتی می‌توانست دریابد که خبر تازه‌ای نیست. بغضی را که در گلو
داشت قورت داد و به مستخدم خانه که منتظر حرف و سخنی از جانب ما
ایستاده بود گفت:

- صدیقه خانم، برو چند تا شربت پیاور. سری هم به بچه‌ها بزن.
وتنه چاق و سنگینش را در مبل زرشکی رنگ جا بجا کرد:
- بچه‌ها امروز کیفشان کوک است. یکبار هم سراغ من نیامده‌اند.
بچه‌های ثریا و حمیرا از صبح آمده‌اند اینجا و همه با هم مشغولند... حالا
چرا ایستاده‌اید؟ بنشینید، بنشینید چیزی بخورید و خنک شوید... امروز
دیگر جهنم است.

من می‌دانستم که او بیش از همه ما تشنه است و آرزوی نوشیدن
چیزی خنک دارد، ولی ترس از مذهب به او چنین اجازه‌ای نمی‌دهد. چرا
که در ماه رمضان بودیم؛ ماهی که مسلمانان از طلوع آفتاب تا غروب
آفتاب در آن روزه می‌گیرند و لب به آب و غذا نمی‌زنند.

همه جز نرگس نشستیم. او با قامت کشیده و متناسبش، که هیچ
شبهتی به عصمت خانم نداشت، مقابل مادرش ایستاد و گفت:
- آقا جان کجا هستند؟

- رفت سری به حجره بزند. کلافه بود و گفت سزش گرم کار باشد کمتر
فکر و خیال می‌کند.

احمد که مثل همیشه چشم به نرگس داشت گفت:

- به سودابه تلفن نمی‌کنی؟

عصمت خانم با نگرانی به من نگاه کرد:

- خبری شده؟

نرگس به جای من پاسخ داد:

- نه. می‌خواهیم اسم همکاران امین را پیدا کنیم و به آنها تلفن بزنیم.

به طرف تلفنی که روی میز، کنار من و عصمت خانم، و در همسایگی گلدان چینی بزرگی قرار داشت آمد. خواستم بلند شوم و جایم را به او بدهم. دست بر شانه‌ام گذاشت و گفت:

- من می‌روم از آن اتاق تلفن می‌کنم. تو راحت باش.

راحت نبودم. مثل همیشه در آن اتاق راحت نبودم. در آن اتاق نیمه

تاریک همیشه احساس می‌کردم هوا گرفته و خفه است. چشم به پنجره کوچکی دوختم که، از لای پرده‌های مخمل سبزرنگ و تورهای کرم رنگ، تنها نقطه درخشان آن اتاق بود. چقدر از آن اتاق بدم می‌آمد. آنقدر اثاثه فراوان و ناهماهنگ در آن چیده بودند که شبیه دست دوم فروشی‌های خیابان «پورتو بلو»ی لندن شده بود. مبلمان بزرگ سنگین با روپوشهای سبز و زرشکی، اشکاف‌های چوبی انباشته از ظروف چینی و نقره، صندلی‌های قدیم جورا جور، و میزهای کوچک و بزرگ با گلدان‌های بلوری که مرا یاد زادگاهم می‌انداختند. روزاولی که به آن اتاق آمده بودم امین گفته بود: «این گلدان‌ها ساخت چکسلواکی است» و من گفته بودم:

- آه... اما این اتاق چقدر عجیب است.

- فکر می‌کردم از این اتاق خیلی خوشتر بیاید. همه این اشیاء قدیمی اند.

و من گفته بودم:

- اگر دست دوم فروش بودم حتماً خوشم می‌آمد.

بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شده بودم. خودم هم نمی‌دانستم چرا آنگونه تلخ حرف زده بودم و طبیعی بود که امین از حرف من خوشش نیامده باشد. با اینکه آن روز چیزی به من نگفت، اما از آن پس، هر وقت بنا هم به خانه حاجی می‌رفتیم، به بهانه‌ای همه را به اتاق پذیرایی و یا به اتاقی که معمولاً برای دیدن تلو یزیون در آن جمع می‌شدند می‌کشید. این دو اتاق به سلیقه نرگس و با اشیاء نوتری تزئین شده بودند. اگر چه به نظرم می‌آمد که آن اشیاء هم با سقف‌های بلند و گچ بریهای قدیمی و درهای

چوبی سنگین تناسبی ندارند اما دل‌بازی و روشنی اتاق‌ها را دوست داشتم.

هنوز لیوان شربت‌م را برنداشته بودم که بردیا و بهرام، یکی بی سرو صدا و آرام و یکی شلوغ و دوان دوان، به اتاق آمدند. بهرام خودش را در آغوشم انداخت و بردیا، با گردنی کج، کنارم بردسته مبل نشست و با چشم‌های بزرگ عسلی رنگش به من نگاه کرد. به نظر آمد زیر چشم‌هایش گود شده و رنگش پریده است. بادست موهای صاف و بلوطی رنگی را که از من ارث برده بود بهم ریختم. از اینکار همیشه خوشش می‌آمد. اما آنروز خودش را کنار کشید و سرش را پائین انداخت. بهرام همانطور که در آغوش من بالا و پائین می‌رفت سؤال هر روزه‌اش را تکرار کرد:

- بابا امروز می‌آد؟

- نه جانم. گفتم که به سفر رفته.

- کی می‌آد؟ فردا؟

- شاید فردا، شاید هم روزی دیگر.

عصمت خانم با پشت دست اشکی را که از گوشه چشمش فرو بغزیده بود گرفت و دست‌هایش را به طرف بهرام دراز کرد:

- بیا اینجا... بیا بغل من... بگذار مامان شربتش را بخورد.

بهرام اما به پاهای من چسبیده بود. سعید بلند شد و به نرمی او را از من جدا کرد:

- بیا بغل عمو. بیا ببینم امروز چکار کردی؟ باید برایم تعریف کنی.

نرگس بازگشت و در حالیکه بوسه‌ای از گونه بهرام می‌گرفت گفت:

- سودابه گفت کاری ندارد و می‌تواند با ما به مطب بیاید.

و به سوی بردیا، که داشت به نرمی از اتاق خارج می‌شد، رفت و او را

در آغوش گرفت:

- بردیای گلم چگونه؟

بردیا، که لبخندی بر لب‌هایش آمده بود، در حالیکه گونه به بوسه نرگس

می سپرد گفت:

- خوبم عمه جان. آرام از او جدا شد و از اتاق بیرون رفت. عصمت خانم با نگاه او را بدرقه کرد. نگاهش سرشار از عشق بود

- همه چیزش به پدرش رفته. امین هم، وقتی چهارده سالش بود، همین قد و قامت را داشت. همه فکرمی کردند شانزده هفده ساله است. همیقدر هم ساکت و آرام بود. یادم می آید یک روز...

در یک لحظه نگاهم با چشمهای سعید تلاقی کرد و شرمنده سرپائین انداختم. هربار یکی از افراد خانواده شوهرم در مقابل سعید از بردیا می گفت، و به شباهت های او با امین اشاره می کرد، شرمنده می شدم. جز من و امین او تنها کسی بود که می دانست بردیا نسبتی با این خانواده ندارد. من امین را بهر حال شریک جرم این دروغگویی می دانستم اما سعید چه؟ می دانستم که سعید آنقدر بزرگوار و رازدار هست که این راز را، همانطور که تا کنون با خود کشیده، پس از آن هم حفظ خواهد کرد. اما از این فکر هم خلاصی نداشتم که او یکی از سه نفری است که این راز را می داند؛ رازی که بر ملا شدنش می توانست در یک لحظه از بردیای جلالی، پسر دکتر امین جلالی، اولین نوه حاج هدایت الله جلالی، چشم و چراغ همه فامیل و خانواده، بردیایی بسازد که پدری چک به نام میلان دارد و بین او و این خانواده هیچ نسبت خونی و فامیلی برقرار نیست؛ چیزی که در کشوری چون ایران، و بخصوص در خانواده های ثروتمند و سنتی آن، به هیچ روی خوش آیند نیست.

هنوز یک هفته از تولد بردیا نگذشته بود که امین به من پیشنهاد ازدواج کرد و گفت تصمیم دارد به خانواده و دوستانش بگوید که ما یکسال پیش ازدواج کرده ایم و بردیا پسر ما است. من از اینکه، به این ترتیب، پسر صاحب پدر و خانواده ای می شد بسیار خوشحال بودم اما هنوز نمی توانستم درک کنم که اگر خانواده اش بدانند من بردیا را از شوهر قبلی خود دارم واکنش نامطلوبی نشان خواهند داد. اما، بعد از معاشرت با ایرانی ها و بر اساس شناختی که از طرز تلقی های آنان پیدا کردم، و بخصوص پس از

اقبامتم در ایران، بر من روشن شد که اگر امین غیر از این کرده بود دیگران با بردیا نه بعنوان یکی از افراد خانواده بلکه بعنوان یک میهمان برخورد می کردند؛ میهمانی که از میهمان نوازی ها و مهربانی های خاص ایرانی ها برخوردار است اما هیچوقت ارزش و اعتبار قوم و خویشی خوئی را پیدا نمی کند. یکبار، وقتی با امین درباره این وضعیت پیچیده صحبت کرده بودم، او با ناراحتی گفته بود «نمی فهمم تو چرا این همه به این موضوع فکر می کنی. من بندرت به یاد می آورم که بردیا پسر واقعی من نیست. در واقع باید بگویم که او همخون من نیست، والا مگر او چیزی از پسر واقعی من کم دارد؟ مگر فکر می کنی علاقه ای که به او دارم کمتر از علاقه ام به بهرام است؟ یا رفتارم با او متفاوت است؟» جواب من نمی توانست جز «نه» باشد. قبل از اینکه بهرام دنیا بیاید گاهی فکر می کردم که اگر امین بچه ای از خودش داشته باشد حتماً احساس و رفتارش نسبت به بردیا فرق خواهد کرد. شاید هم برای همین بود که هفت سال با خواست او برای بچه دار شدن مخالفت کردم. اما، برخلاف انتظار من، پس از تولد بهرام هیچ چیز عوض نشد. امین همچنان پدرا نه با بردیا رفتار می کرد یا، بهتر است بگویم، با او رفتار عاشقانه یک پدر واقعی را داشت. در واقع، عشقی که بردیا به امین داشت بازتابی از همین رفتارها بود. امین نمونه ای بود دوست داشتنی که بردیا در همه کارها و رفتارهایش از او تقلید می کرد و همیشه به آنچه از او می آموخت وفادار بود. این جمله که «بردیا همه چیزش به امین رفته» مکرر و به هر مناسبتی زبانزد همه افراد فامیل بود، کسی به این نکته توجهی نداشت که چشم ها و رنگ موی بردیا به رنگ چشم ها و موی من است و کسی هم نمی دانست که بینی کوتاه و گونه های استخوانی او به پدر واقعی اش رفته است. از قد و قامتش می گفتند که درشت بود و به امین می رفت، از راه رفتنش می گفتند که آرام و سنگین بود و به رفتار امین می مانست، از آرامش و صبوری اش می گفتند که شبیه امین بود، از صدایش می گفتند که گرم و بم بود و طنینی از صدای امین را در خود داشت.

آن روز هم عصمت خانم دوباره داشت از شباهت های بردیا با امین

می گفت؛ چیزی که من بارها و بارها آن را از او شنیده بودم و، مثل همیشه، نمی دانستم قصه ای را که درباره چهارده سالگی امین شروع کرده کسی به پایان خواهد برد. اما بزودی زنگ تلفن ساکتش کرد. در نگاهش هراسی دوید. دست سفید و گوشتالودش را، که با چندین الگو و انگشتر زینت شده بود، به کندی بلند کرد گوشه را برداشت:

- بفرمائید. بله. منزل حاج آقا جلالی همینجاست. نخیر... نیستند... شما؟

و درحالیکه گوشه را از گوشش جدا می کرد، با رنگی پریده و حالتی گنگ به سعید گفت:

- می گوید... بایک مرد می خواهد حرف بزند.

قبل از آنکه سعید حرکتی کند، نرگس به سوی مادرش رفت و گوشه را از او گرفت:

- بله بفرمائید... من دختر حاج آقا هستم. نه بخیر ایشان نیستند. شما می توانید با من حرف بزنید. ایشان هم که باشند فرقی نمی کند. اگر حرفی دارید بگوئید.

لحن نرگس محکم و آمرانه بود و به نظر می آمد که گوینده را مرعوب کرده است. چون پس از آن فقط گوش داد. ابتدا چهره اش درهم رفت، بعد سرخ و سفید شد. عصمت خانم خم شده بود و با دهانی باز او را می نگرست. گویی هر آن آماده فریاد کردن است. جمله «می خواهد با یک مرد صحبت کند» برای همه کافی بود که بدترین فکرها را بکنند. در ایران همیشه خبرهای بد را به مردها می دهند چرا که خیال می کنند مردها تحمل و توانایی بیشتری دارند. من نیز، با وقوف به این امر، مضطرب شده بودم. قلبم، مثل بادکنکی که بصورتی پی گیر بزرگ شود، هر لحظه متورم تر می شد. حس می کردم که از سینه ام بسوی گلویم بالا می آید. چشمانم گاه به نرگس بود و گاه به عصمت خانم، که نزدیکتر از من به نرگس نشسته بود. فکر می کردم اگر چیزی بشنود من آن را از چهره اش خواهم خواند. در همان حال به حرفهای نرگس گوش می کردم.

- چه ساعتی؟ بله... بله... شما مطمئن هستید؟ من می توانم شما را

ببینم؟ خواهش می‌کنم... من...
صدای تیک قطع خط را شنیدم. نرگس لحظه‌ای به گوشی تلفنی که
هنوز در دستش بود نگاه کرد. عصمت خانم با صدایی گرفته پرسید:
- چپی شده نرگس جان؟ چپی شده؟
نرگس گوشی را گذاشت و، با حالتی که سعی می‌کرد طبیعی به نظر
رسد، گفت:

- هیچی مادر جان.
- به من راست بگو نرگس. چپی شده؟
- به جان شما، جان آقا جان، چیزی نشده. می‌گفت امین را روز جمعه
دیده. به نظرم دروغ می‌گفت. شاید هم می‌خواست اذیت کند.
عصمت خانم آسوده به پشتی تکیه داد و صدای نفس‌های سنگین و
خش دار او در اتاق پیچید:

- خدا لعنت کند مردم آزار را.
به نظرم می‌آمد که قانع شده است. من اما فکر می‌کردم به طور قطع
تلفن کننده، هر که بوده و هر چه گفته، نرگس را نگران و ناراحت کرده
است. اما این را هم می‌توانستم بفهمم که او خبر مرگ امین را نداده
است. رفتار نرگس برداشت مرا تأیید کرد. او، بی‌آنکه بنشیند، روبه
سعید کرد و گفت:

- بهتر است دیگر برویم. سودابه منتظر است. وقت را نباید تلف کرد.
و کلید اتومبیلش را از جیب درآورد و به احمد داد:
- لطفاً تولو با و بچه‌ها را ببر خانه. ما بعداً شما را خواهیم دید.
سعید که پس از قطع تلفن لحظه‌ای چشم از نرگس برداشته بود،
بلافاصله بهرام را زمین گذاشت و آماده رفتن شد.

سعید و نرگس به شتاب از خانه رفتند و مرا با دهها پرسش بجای گذاشتند.
من ماندم و احمد، که در عوالم خودش بود، و عصمت خانم که آماده
حرف زدن می‌شد. می‌دانستم تا وقتی اجازه دهد که من و بچه‌ها برویم
دو سه ساعتی طول خواهد کشید و در خودم انرژی تحمل آن دو سه ساعت

را نمی دیدم.

حالا وقتی به گذشته فکر می کنم می بینم، با اینکه او را خیلی دوست داشتم، اما گاهی حوصله ام تا سر حد جنون از دست او سر می رفت. او از اولین زنان تحصیل کرده پس از انقلاب مشروطیت ایران در آغاز قرن بیستم بود؛ انقلابی که در پی آن ایران برای اولین بار صاحب مجلس و قوانینی اروپایی شد. عصمت خانم زاده تبریز، شهرستانی در شمال غربی ایران، بود. مردان خانواده اش در جریان انقلاب مشروطه چندین سال مقابل مذهب‌های افراطی، که می خواستند مجلس و قوانین زیر نظر روحانیون باشد، ایستادگی کرده بودند. او خودش نیز از نوجوانی در انجمن ها و گروه های دختران و زنان مترقی فعالیت داشت؛ کاری که انجامش در آن زمان شهامت بسیار می طلبید. در دوران سلطنت رضاشاه جزو اولین زنانی بود که چادر از سر برگرفت. در بیست سالگی به تدریس در دبیرستان های دخترانه پرداخت. در همان سال ها با حاجی جلالی - که آنوقت ها نه مذهب‌بی بود و نه عنوان حاجی را، که مسلمانان پس از زیارت مکه در عربستان بدست می آورند، در آغاز اسم خود داشت - ازدواج کرد. خودش نمی دانست از چه وقت اعتقادات مذهب‌بی اش شدت گرفته است. اما می گفت که وقتی شوهرش به مکه رفت و لقب «حاجی» بدنبال نامش آمد، به احترام او، روسری سر کرد. در چهل و یک سالگی به خواست خودش بازنشسته شد و بعد به مکه رفت و از آن پس چادر هم بر سر انداخت. بارها برایم از زمانی می گفت که به هر دری زده بود تا بازنشستگی اش را بگیرد. از آن زنی که در چهل و یک سالگی عاقبت به دفتر وزیر آموزش و فرهنگ وقت رفته و او را قانع کرد بود تا بازنشسته اش کنند چنان حرف می زد که انگار از بیگانه ای. می گفت: «راستش خودم هم نمی خواستم خانه نشین شوم. بیماری نرگس به وحشتم انداخت. حصیه گرفتم بود و روبه مرگ داشت. از پنج تا بچه ای که زائیده بودم سه تا شان سر زا رفتند و تنها امین و نرگس برایم مانده بودند. هر دو بچانم بسته بودند و اگر بخاطر آنها نبود باز هم می توانستم مقابل اصرار حاجی، که پس از تولد نرگس مرتب می گفت کارت را رها کن، بایستم».

از هیمان ماه های اول سفر من و امین و بچه ها به ایران، هر بار که بخانه آنها می رفتم، ساعت ها می نشست و برایم حرف می زد. همه فامیل را از طریق او شناختم، همه گذشته خانواده را از طریق او فهمیدم و به همه عوالم و احساسات او از طریق همین حرفها واقف شدم. خیلی دلش می خواست من هم با او درددل کنم، از گذشته ام برایش بگویم، از پدرم، مادرم، سرزمینم. اما من همیشه از گفتن پرهیز می کردم. کار ساده ای بود. همیشه، در مقابل کنجکاوی او، پرسشی مطرح می کردم و او دو باره بخود بازمی گشت و ساعتها حرف می زد. می فهمید که من از حرف زدن می گریزم. اوایل فکر می کرد مشکل من مشکل زبان است. اما بعدها که می دید همه چیز را می فهمم و براحتی می توانم فارسی حرف بزنم فکر کرده بود نمی خواهم حرفهایم را به او بزنم. بارها سکوت های طولانی مرا در مقابل پر حرفی های مداوم خودش، بزخم کشیده بود: «همه اش من حرف می زنم و تو گوش می دهی. درست مثل حاجی. آرزو دارم که او با من حرف بزند، آرزو دارم درد دلش را با من بگوید. یا حداقل هر روز که از حجره برمی گردد بگوید آنجا چه شده و چه کرده. اما دریغ از یک حرف و دریغ از یک جمله.» با این حال مرا دوست داشت. زندگی آرام من و امین خوشحالش می کرد. زندگی ما را به نوعی شبیه زندگی خودش و شوهرش می دید. می گفت «تو و امین مثل جوانی های من و حاجی هستیید». بعد می خندید و ادامه می داد: «البته آنوقت ها من این همه حرف نمی زدم. خودم هم نمی دانم چرا اینقدر تغییر کرده ام. از وقتی خانه نشین شده ام روز به روز بیشتر از سکوتم بیرون آمده ام. نمی دانم چرا دلم می خواهد این همه حرف بزنم. دلم می خواهد غصه همه چیز را بخورم. حتی گاهی دلم می خواهد بی دلیل غر بزنم!» فکر می کرد شاید نزدیکی با خدا چشمانش را باز کرده و توقعاتش را از همه چیز بالا برده است. فکر می کرد بیماری نرگس برای این بوده که او بیشتر به خدا بیاندیشد و خانه نشین شدن هم کمکش کرده تا بیشتر به خدا پردازد. با همه این ها او برای من زن جالبی بود. نمونه ای بود از بیشتر زنان مرفه الحال ایرانی. زنی مهربان و مادری فداکار و، با اینهمه، پرتوقع و

پرحرف؛ کسبی که هیچ پیچیدگی و ابهامی در رفتار و اعمالش نیست و ابایی هم ندارد که در همهٔ مسایل مربوط به همسر و بچه هایش دخالت کند و دربارهٔ هر کدام از آنها نظری بدهد؛ نظری که به ندرت به آن توجه می‌شود اما او به ندرت دست از سماجتی که در این مورد دارد برمی‌دارد.

بچه‌ها را خواباندم و شیشهٔ ودکایی را که روز قبل از گمشدن امین از قاجاق فروشهای الکل - که پس از انقلاب و ممنوعیت فروش مشروبات الکلی بازاری پر رونق داشتند - خریده بودم روی میز گذاشتم و از احمد، که توی سالن راه می‌رفت و هر چند لحظه یکبار از جلوی در گشودهٔ بزرگی که سالن نهارخوری را به آشپزخانه وصل می‌کرد می‌گذشت، خواستم که برای نوشیدن مشروب به آنجا بیاید. احمد با همان آهنگ راه رفتن به آشپزخانه آمد و مقابل من نشست و در حالیکه به ساعتش نگاه می‌کرد گفت:

- دیر نکرده اند؟

من هم فکر می‌کردم سعید و نرگس دیر کرده اند و مضطرب بودم. شاید به خاطر همین اضطراب بود که به نظرم بی‌آمد هوای خانه سنگین است، هر چند که یکساعتی می‌شد که تهویه‌ها بکار افتاده بودند. با این همه حس می‌کردم در خانهٔ خودم آرامش بیشتری دارم. و اگر چه با دیدن امین در هر گوشه و کنار خانه اندوهم بیشتری می‌شد اما راحت تر بودم. می‌دانستم با اصراری که برای آمدن به خانهٔ خودم کرده‌ام حاجی و عصمت خانم را رنجانده‌ام اما یقین داشتم که پس از شش روز ماندن با آنها دیگر قادر نیستم دور از خانه‌ام بمانم. همه چیز آن خانه را دوست داشتم. از همان بعد از ظهر پائیزی درخشانی که برای اولین بار پا به آن خانه نهاده بودم احساس مطبوع و آشنایی نسبت به آن داشتم. آنجا کاملاً با اغلب خانه‌های ایرانی متفاوت بود: آپارتمانی بزرگ، در یک مجموعهٔ ساختمانی مدرن و نوساز، در قلب امیریه، یکی از محلات قدیمی تهران؛ با اتاق‌هایی بزرگ و پنجره‌هایی وسیع و روشن. آشپزخانه را بیش از هر

کجای دیگری دوست داشتم. دری بزرگ به بالکنی داشت گشوده بر خیابان امیریه که با درختهای چنار قدیمی اش تا دوردست ادامه می یافت. دورنمای بالکن نیمی شمال تهران و قلۀ توجال بود و نیم دیگرش مغربی که همیشه در دود و گرد و خاک گم بود. اولین شبی که به آن خانه نقل مکان کردیم از امین خواستم روی بالکن شام بخوریم. با اینکه هوا خنک بود، ساعتها آنجا نشستیم و به دورنمای تهران، که با آنهمه چراغ به آسمان پرستاره وارونه ای شبیه بود، نگاه کردیم.

برخاستم و درهای بالکن را گشودم. خنکای شب تابستان های تهران، سبک و ملایم بر صورتم نشست. برگشتم و مقابل احمد، که داشت سیگارش را روشن می کرد، نشستم و از او سیگار خواستم؛ خواستی که یک لحظه از ذهنم گذشته بود و، بی آنکه درباره اش فکر کنم، بر زبانم جاری شد. احمد، با حیرت، پاکت سیگارش را جلویم گرفت. در آن سه سال و نیمی که او را می شناختم ندیده بود که سیگار بکشم. دود سیگار را به عمق ریه ها فرستادم و توضیح دادم:

- قبل از اینکه بهرام را حامله شوم سیگار می کشیدم. بعد گذاشتمش کنار.

احمد چیزی نگفت اما می دیدم که از پشت پرده های ململی دود به من خیره مانده است. در نگاهش هیچ چیز نبود. می دانستم باز در عوالم خودش غوطه ور است. سه ماه بعد تابلویی را که از خیالات آن لحظه اش کشیده بود، نشانم داد: یک ماهی سفید مایل به آبی، فرو افتاده بر ساحلی شنی؛ با چشمی درشت و خیره که بر مردمکش تصویر آسمان و دریا درهم و نامنظم شده بود؛ زیر چشم ماهی دو سوراخ کج و معوج و زیر سوراخ ها لبی که گوشه چپش تا کنار گوش پاره شده و قطره ای خون از آن فرو می چکید.

وقتی گیللاس دوم را مقابل احمد گذاشتم به خود آمد و با حجب همیشگی اش گفت:

- من... مزاحم نیستم؟

- نه. خوشحالم که اینجایی. خوشحالم که امین و من دوستان خوبی مثل

تو داریم. این روزها اگر تنها بودم دیوانه می شدم.
و فکر کردم واقعاً اگر تنها بودم دیوانه می شدم؟ یا اگر امین بمیرد،
اگر امین مرده باشد، دیوانه خواهم شد؟ و این بار من بودم که احمد را گم
می کردم و به جنایی دور می رفتم، آنجا که بدن خون آلود پدرم را بر
سنگفرشهای جلوی باغچه کوچک یافته ام، بی آنکه کنترلی بر خود داشته
باشم، مدت‌ها فریاد زدم؛ فریادی که از عمق وحشت می آمد اما، وقتی
سرهای پشت پنجره‌ها و بالای پرچین‌ها را دیدم که دزدانه مرا می نگرند،
سیکوت کردم. می دانستم به این سرها، که همیشه از ما چون طاعون زده‌ها
می گریزند، نباید امید کمی بست. او را کشان کشان به آشپزخانه، که
دری به حیاط داشت، بردم، خون‌های صورتش را، که از دو حفره کوچک
بالای ابروی چپ و شقیقه‌اش بیرون زده بود، شستم، زیر سرش بالش
گذاشتم و رویش پتویی کشیدم و، در حالیکه بی صدا می گریستم،
گفتم «مرا ببخش پدر، ولی دیگر نمی توانم اینجا بمانم. دیگر در این
جهنم نخواهم ماند.» و در تمام آن احوال مرتب با خودم گفته بودم: «اگر
دیوانه نشوم، می توانم از پراک بگریزم. اگر دیوانه نشوم و حواسم را جمع و
جور کنم شاید بتوانم از چکسلواکی هم بگریزم...» و دیوانه نشده بودم اما
همیشه فکر کرده بودم کاش در آن لحظات کسی را داشتم. فکر کرده بودم
«اگر کسی را داشتم، اگر دوست و قوم و خویشی با من بود، حتماً تحمل
همه چیز آسانتر می شد».

بی اختیار گفتم:

- وقتی پدرم را کشتند، من خیلی تنها بودم. مدت‌ها بود که هیچکس از
ترس مأموران مخفی حکومت جرأت نداشت به ما نزدیک شود.
احمد از حرف من یکه خورد و تلاش کرد تا واکنشی نشان دهد.
بالاخره گفت:

- ببینم... پدرت ضد کمونیست‌ها بود؟

در طول سه و سه و نیم سال و نیمی که احمد دوست و همسایه ما بود بارها به
مناسبت‌های مختلف از من خراسته بود تا درباره چکسلواکی و

ماجرایهایش برای او حرف بزدم. شبی، حدود یک هفته پس از اینکه آپارتمان دیوار به دیوارمان را به او اجاره دادیم، امین او را بخانه مان دعوت کرد. همان شب بود که هم من و هم امین به گرایش او نسبت به سوسیالیست ها آگاه شدیم؛ گرایشی که تا اوجگیری مبارزات مردم علیه شاه پنهان نگاهداشته شد. با این حال من از وقتی با امین ازدواج کرده بودم، و بخصوص پس از رفتن به ایران، همیشه از بازگویی مسایل مربوط به سرزمینم، خودم و خانواده ام - که نهایتاً به بازگویی نظریات سیاسی خودم و خانواده ام می انجامید- فرار می کردم. امین برایم گفته بود که «جز تعدادی اروپا رفته که در دوران جوانی جذب مارکسیست ها می شوند، اکثر ایرانی ها از چپ ها نفرت دارند و نسبت به کسانی که گرایشات چپی داشته باشند، حساسند». این حساسیت در خود امین هم بود. او همیشه، بی آنکه آرامش خود را از دست دهد، از مبارزات مردم ایران برای ملی کردن منابع نفت خود در زمان دکتر مصدق حرف می زد و با اشاره به خیانت توده ای ها - نامی که در ایران برای حزب کمونیست وابسته به شوروی بکار می رفت - سعی می کرد هر نوع نظریه سوسیالیستی را رد کند. همیشه هم تأکید می کرد که «من کاری به این ندارم که این نظریه در کشورهای دیگر چه کرده و چه خواهد کرد ولی آن را برای ایران قطعاً مرگبار و نابودکننده می دانم». من آموخته بودم که هیچوقت در بحث های سیاسی شرکت نکنم. تن داده بودم که مرا به عنوان گریخته ای از چکسلواکی - که مساوی بود با گریخته از سوسیالیسم - بشناسند. هر بار کسی از ملیت من می پرسید، قبل از اینکه من جوابی بگویم، امین می گفت «لوبا اهل چکسلواکی است. از آنجا گریخته!» بعد از رفتن شاه از ایران و فعالیت علنی چپ ها نیز وضع من تغییری نکرد. من به وضوح می دیدم که اکثر طبقات تحصیل کرده، دانشجویان، و حتی بسیاری از کارمندان و کارگران و مردم عادی احترام زیادی به چپ های مستقل نشان می دهند. حتی آنهایی که با حکومت چپ ها در ایران مخالف بودند با کلماتی تحسین آمیز از فداکاری های آنها در راه آزادی یاد می کردند. ولی، متقابلاً، خشم امین و دوستان همفکراو، مثل دکتر جهانگیری و

دکتر دولتیان، نسبت به چپ‌ها علنی‌تر شده بود. من دوست نداشتم مقابل او بایستم. بارها وقتی امین و دوستانش از یکسو، و نرگس و سعید و عبدالله و احمد از سویی دیگر، بر سر این قبیل مسایل بحث می‌کردند من ترجیح می‌دادم سکوت کنم. گاهی هم مجلس را به بهانه‌ای ترک می‌کردم. در آن جمع تنها سعید بود که می‌دانست من با حرف‌های امین موافق نیستم. اما به نظر می‌رسید او هم پذیرفته است که من نمی‌خواهم درگیر مسایل سیاسی یا بحث‌های سیاسی شوم. در واقع، جز در ماه‌های اول ورودم به انگلیس، که ساعت‌ها برای سعید از فعالیت‌ها و نظریات سیاسی خودم می‌گفتم، دیگر هیچوقت با او صحبتی در اینمورد نکرده بودم.

- نه، پدرم ضد کمونیست‌ها نبود. اما با حکومت دست‌نشانده شوروی هم میانه‌نا داشت. او از سال‌ها قبل از به قدرت رسیدن دو بچک فعالیت داشت. احمد با چشمان خاکستری رنگش، که حیرت‌تیره‌ترشان کرده بود، به من خیره شد و گفت:

- تو هم طرفدار نظریات دو بچک بودی؟

لیوان دیگری برای خودم ریختم. پس از سال‌ها احساس می‌کردم مست شده‌ام. با این حال رفته رفته از آنچه گفته بودم پشیمان می‌شدم. سیگار دیگری برداشتم و احمد برایم فندک زد و نشان داد که منتظر جواب است. قبل از اینکه سیگارم آتش بگیرد، سرم را به تأیید تکان دادم و گفتم:

- ولی از آن روزگار سال‌ها گذشته است. من وقتی از مملکتم گریختم فقط نوزده سال داشتم. بعد از آن خیلی چیزها اتفاق افتاده که من خبر ندارم. دلم هم نمی‌خواهد خبر داشته باشم.

دروغ می‌گفتم. هنوز هم هر خبری از سرزمینم می‌توانست مرا به هیجان و کنجکاوی وادارد. با این حال نمی‌دانستم چگونه مکالمه‌ای را که خود آغاز کرده بودم تمام کنم. خوشبختانه قبل از اینکه احمد حرفی بزند صدای زنگ در بلند شد. او از شنیدن این صدا خوشحال نشد؛ با اینکه پیش از این گفتگو - در تمام دقایقی که آنجا بود، لحظاتی که با بردیا و بهرام بازی می‌کرد، لحظاتی که در اتاق راه می‌رفت، و لحظاتی که

مشروبش را می نوشید- مدام به ساعتش نگاه کرده بود و من خوب می دانستم که او در التهاب آمدن نرگس گوش به زنگ دارد. با این همه در آن لحظه صدای زنگ او را از جا نپراند، به کندی برخاست و همانطور که به طرف در بازکن می رفت، گفت:

- من همیشه نسبت به دو بچک و نظریات او در مورد سوسیالیسم کنجکاو بوده ام. دلم می خواهد یک وقت دیگر خیلی چیزها از تو بپرسم.

نرگس و سعید در حال گفتگو وارد شدند. بدیدن نرگس دریافتم که باید اتفاقی افتاده باشد. این را از دو خط موربی که از کنار پره های بینی تا گوشه های لبش کشیده شده بود دریافتم؛ دو خط موربی که همیشه به من می گفتند نرگس در چه حالی است. وقتی خوشحال بود این دو خط محو می شدند و پره های بینی خوش فرم او مشخص تر به نظر می رسیدند، و وقتی غمگین بود خط ها خودشان را نشان می دادند. اما تا آنروز هیچوقت ندیده بودم که آن خط ها آن همه عمیق شده باشند.

او به من فرصت بیشتر فکر کردن نداد، هنوز ننشسته توضیح داد که توانسته اند نام تعدادی پزشک را که با امین تماس داشته و برای او مریض می فرستاده اند در بیاورند و قرار شده که سعید برود و با تک تک آنها تماس بگیرد. مدتی همه ساکت بودیم. نرگس گویی چیزی یادش بیاید و بخواهد سکوت را به نوعی بشکند از جا برخاست و از کیفش سه نامه بیرون آورد و گذاشت روی میز:

- این نامه ها پشت در مطب افتاده بود.

نگاهی به نامه ها انداختم. دو نامه از انگلیس و یک نامه از فرانسه و هرسه برای امین بود. نامه ها را کناری گذاشتم و گفتم:

- ماجرای تلفن امروز چه بود؟

نرگس سرش را تکان داد و از من چای خواست؛ و وقتی من پشت به آنها در حال درست کردن چای بودم با آهنگ صدایی که شبیه صدای عادی اش نبود گفت:

- نمی توانستم جلوی مادر بگویم. مردی که امروز تلفن کرد می گفت با

چشمان خودش دیده که ساعت دوازده و نیم روز جمعه پاسدارها امین را دستگیر کرده اند. همه نشانی ها را هم درست می داد.

دستم لرزید. نمی دانستم اگر رو به آنها کنم صورتم باید چه حالتی داشته باشد. مشروب اختیار چندانی برایم باقی نگذاشته بود. شنیدم که احمد گفت:

- مثلاً چه نشانی هایی؟

- اینکه امین چه پوشیده بود، کبجا سودابه را پیاده کرده، یا سودابه چه پوشیده بود، و از این چیزها.

بسوی آنها برگشتم و همانطور که فنجانها را روی میز می گذاشتم گفتم:

- مگر نمی شود همه اینها را دینده باشد اما به دروغ گفته باشد که پاسدارها او را گرفته اند؟

احمد کود کانه سر تکان داد:

- درسته. کاملاً درسته.

دو باره سکوت برقرار شد. سکوت سعید و نرگس مرا به شدت نگران کرد. فکر کردم شاید دلایل دیگری برای اثبات دستگیری امین پیدا کرده اند. به دقت به آنها نگاه کردم. سر سعید زوبه پائین بود و انگشتش روی میز خط می کشید. نرگس نگاهش را از من گرفت و شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دانم. راستش فکرم دیگر کار نمی کند.

این اولین باری بود که چنین جمله ای را از نرگس می شنیدم. هیچوقت ندیده بودم که او این گونه با ناامیدی سخن بگوید. تقریباً پنج ماه پس از آن بود که من بر آنچه که آن روز بر نرگس، یا در واقع بر من، گذشته بود واقف شدم. من هیچوقت آنها را بابت پنج ماه بی خبری ام نبخشیده ام. اما هیچوقت هم ندانسته ام که اگر آنها همان شب همه ماجرا را برایم گفته بودند چه می کردم.

سکوت که هر بار سنگین تر فرو می افتاد، عاقبت مجلس را شکست. احمد و سعید از جا برخاستند چرا که نرگس گفته بود سرش درد می کند و

خوابش می آید و می خواهد پیش من بماند و زود بخوابد.
احمد و سعید را تا دم در بدرقه کردم. احمد در آپارتمانش را بگشود،
«شب به خیر» گفت و در را بست. سعید اما آنجا ایستاده بود. مثل
اینکه دلش نمی آمد برود. نگران مرا نگاه می کرد. بعد دستم را گرفت و
گفت:

- لوبیا، خودت را اذیت نکن، همه چیز درست می شود...
سرم را نکان دادم و او دست مرا رها کرد و با اکراه بسوی پله ها رفت.
چندین ماه بود که او را، وقت رفتن به خانه، این چنین می دیدم. یکبار به
من و امین گفته بود که «چهره سرد مگی از خانه رفتن بیزارم می کند».
تغییر چهره مارگریت را ما هم دیده بودیم. او یک سال می شد که به ایران
آمده بود و، در پی یک ماهی توقف در تهران، روزه روز غمگین تر و
پرمرده تر شده بود. دیگر آن زن پر انرژی و پر گفت و گویی نبود که در
انگلیس می شناختم. تمام روز در خانه می ماند و وقتش را با تنها
دخترشان، لی لی، می گذراند. بندرت از خانه خارج می شد، بسختی
دعوتی را برای رفتن به خانه کسی می پذیرفت و هر بار هم که سعید کسی
را بخانه دعوت می کرد او، پس از شام و گاهی هم قبل از شام، معذرت
می خواست و به اتاق خوابش می رفت. یکبار در مقابل من و امین به سعید
گفته بود نباید از او توقمی بیش از این داشته باشد! او همینقدر که به ایران
آمده از خود گذشتگی بزرگی کرده است. و سعید هم شرطی را که قبل از
ازدواج با او کرده بود به یادش آورده بود: «اگر می خواهی بامن ازدواج
کنی باید بپذیری که من بالاخره یک روزه به ایران بازخواهم گشت.
یکماه، یکسال، شاید هم دهسال بعد. اما زندگی آینده من حتماً در ایران
خواهد بود» چهار سال پس از این فرار و مدارها بود که با اولین آزادی هایی
که ممنوع الوردیها برای ورود به ایران به دست آوردند، سعید هم راهی
تهران شد. نارضایتی های مردم از دیکتاتوری شاه، که رفته رفته به
انفجاری بزرگ تبدیل می شد، آمریکا را ترسانده بود؛ کارتر به ایران آمده و
شاه را برای دادن برخی آزادی ها تحت فشار گذاشته بود؛ و این هم یکی از

آن آزادی‌ها بود. دو مباح پس از ورود سعید به ایران، مارگریت و دختر دو ساله آنها نیز به او پیوستند. اما مارگریت همان روز ورود به خنده اعتراف کرده بود که وقتی ازدواج می‌کردند باورش نمی‌آمده که سعید، بعد از آن همه فعالیت ضدشاه، بتواند روزی به ایران برگردد. خانه‌ای که سعید برای سکونتشان تدارک دیده بود، خانه زیبایی بود در حوالی میدان ونک، منطقه‌ای در شمال شهر تهران که پول نفت در چند سال قبل از انقلاب آن را به صورت محله‌ای اعیانی درآورد. سعید، که در لندن آرشیتکت موفق بود، بلافاصله پس از ورود به ایران در یک شرکت ساختمانی بزرگ کار خوبی گرفته و درآمدش به مراتب بیشتر از مجموع درآمد خودش و مارگریت در لندن شده بود.

آنها در انجمن بین‌المللی تروتسکیست‌ها با هم آشنا شده بودند. هر دو در بسیاری از برنامه‌های این انجمن شرکت داشته و در ارتباط با کار انجمن به کشورهای مختلف سفر کرده بودند. سعید می‌پنداشت که مارگریت دوست دارد شخصاً در جریان‌ات انقلابی یک کشور جهان‌سومی قرار بگیرد؛ کشوری که خانه و وطن همسرا و نیز هست. مارگریت در ماه اول ورودش به ایران در همین حال و هوا بود. در کنار سعید به هر کجایی سر می‌کشید و دلش می‌خواست از همه خبرها مطلع شود. نرگس برای او کتابهای مختلف آموزش زبان فارسی تهیه دیده بود و می‌خواست به او در یاد گرفتن زبان فارسی کمک کند. من خود، اگرچه فارسی را در انگلیس آموخته بودم اما، در دو سال اول ورودم به ایران، تنها به کمک نرگس بود که توانستم در زبان فارسی دیپلم بگیرم. مارگریت هم در ابتدا از پیشنهاد نرگس استقبال کرد. او حتی در یک مدرسه دوزبانه به عنوان معلم انگلیسی استخدام شد و قرار بود که از اول سال تحصیلی کارش را شروع کند. اما ناگهان همه برنامه‌هایش را رها کرد و در خانه نشست. حالت او شبیه کسی بود که دست به اعتصاب زده باشد. من فکر می‌کردم شاید با این کار می‌خواهد سعید را وادارد که دوباره به انگلیس برگردد. اما او هیچوقت به طور مستقیم چنین چیزی را از سعید نخواست. مارگریت حتی اعتراض هم نمی‌کرد. او همه کارهایی را که نمی‌خواست انجام

دهد با نرمش اما قاطعانه رد می‌کرد: «معذرت می‌خواهم عزیزم، من حوصله رفتن به خانه دوستت را ندارم. تو خودت برو.» «مرا ببخش عزیزم، من خسته‌ام و نمی‌توانم از میهمانانیت پذیرایی کنم.» «من ترجیح می‌دهم در باغچه کار کنم، تو می‌توانی لی لی را بدیدن مادرت ببری.»

سعید احساس می‌کرد سایه‌ای بر زندگی آنها افتاده است، و همین سایه او را از رفتن به خانه بیزار می‌کرد. تصورش این بود که مارگریت زندگی در ایران را دوست ندارد و فقط به خاطر عشق او آن زندگی را تحمل می‌کند. اما هر بار که همین مطلب را به او می‌گفت مارگریت اعتراض می‌کرد که «نه، اینطور نیست. من به زندگی در ایران عادت کرده‌ام. البته به خاطر تو خودم را عادت داده‌ام. مگر عیبی دارد؟» و سعید نمی‌دانست چه باید بکند.

سعید از خم پله‌ها گذشت و ناپدید شد. در را بستم و، خالی شده از هر حس و فکر، به دربسته تکیه دادم.

آن شب من، به فنددالکل به سرعت به خواب رفتم. نرگس اما، در رختخوابش ساعتها از این دنده به آن دنده شد. بعدها دانستم که او، سرخورده و درهم ریخته، به ماجرای فکرمی کرد که عصر آن روز زندگی‌اش را بر جهان تازه‌ای گشوده بود؛ دنیایی که با همه تلخی‌هایش او را آماده می‌کرد تا با آنچه که وقوعش نزدیک بود، راحت‌تر رو برو شود.

صبح زود، ساعت هفت و نیم جمعه دهم اوت (۱۹ مرداد) زنگ تلفن ثریا، که با عبدالله در نزدیکی خانه حاجی زندگی می کردند، بیدارمان کرد - با این خبر که امین را زخمی و بی حال به خانه حاجی آورده اند و بهتر است ما هرچه زودتر خودمان را به آنجا برسانیم.

در صدای ثریا هیچ شادمانی نبود. اما من از شادمانی فریاد زدم. امین زنده بود، کابوس پایان گرفته بود و همه چیز به وضع گذشته خود برمی گشت. به آپارتمان احمد دویدم، با زنگی ممتد و طولانی او را بیدار کرده و از او خواستم که به خانه ما بیاید و تا وقتی فاطمه خانم از راه برسد مراقب بچه ها باشد. بعد همراه نرگس به خانه پدر شوهرم رفتیم. در همه طول راه نرگس ساکت بود و حرف نمی زد.

قبل از اینکه از اتومبیل پیاده شویم، صدای کسی را که سوره های قرآن را به آواز می خواند و لحن دلشکنش از درهای نیمه گشوده خانه حاجی بیرون می ریخت و ساعت هشت جمعه را سنگین و غم آلود می کرد شنیدم. خانه در آن وقت صبح شلوغ بود و به خانه های عزاداری می ماند که بارها در ایران دیده بودم. چند مرد و زن چادری در راهرو ایستاده بودند و به آرامی گفتگو می کردند. در بین راهرو و اتاق نشیمن، که تعدادی مرد بر مبل ها و صندلی های آن نشسته بودند، باز بود و صدای قرآن خوان از همان اتاق می آمد. میان مردها چشمم به پدر شوهرم افتاد که با سری بر گردن افتاده نشسته و دستمالی سفید در میان دستپایش می درخشید. بی آنکه بدانم چگونه آن سر همیشه افراشته چنین فرو افتاده است، این فکر از سرم گذشت که «پس امین کجاست؟»

ساعت سه و نیم صبح همان روز حاجی، بعد از ساعت‌ها بیخوابی و تقلا، سر از بالش برداشته و برجای نشسته بود. این ساعتی بود که همه اهل خانه باید برای خوردن غذای پیش از آغاز روزه، که «سحری» خوانده می‌شود، برمی‌خواستند. غیر از ماه رمضان هم حاجی همیشه ساعت چهار و نیم صبح از خواب بیدار می‌شد؛ درست قبل از آنکه صدای مؤذن از مسجد «محمد»، که دو کوچه با خانه آنها فاصله داشت، بلند شود و مردم را به نماز صبح دعوت کند. گوئی به هنگام نماز صبح زنگ ساعتی نامرئی او را از عمق خواب بیدار کند. عصمت خانم همیشه می‌گفت «نشده که یک روز نمازش دیر شود. زمستان و تابستان، درست وقت نماز صبح، انگار کسی صدایش بزند، بلند می‌شود و می‌نشیند بر جایش». حاجی می‌نشست و منتظر صدای اذان می‌شد و بعد به آرامی و محبت عصمت خانم را بیدار می‌کرد «عصمت خانم... عصمت. پاشو، پاشو جانم، پاشو. وقت نماز است.» و عصمت خانم، حتی اگر به تصادف قبل از او بیدار شده بود، آنقدر منتظر میماند تا حاجی بیدار شود و صدایش کند. می‌گفت «خوش دارم که حاجی بیدارم کند...» اما آن روز حاجی دلش نیامده بود که عصمت خانم را صدا کند. می‌دانست که او هم تا صبح با فکر و خیال‌های گوناگون کلنجار رفته و بیخواب بوده است. در آن یک هفته شبی نبود که آنها بیش از یکی دو ساعتی خوابیده باشند. گم شدن امین آرامش زندگیشان را بهم ریخته بود.

چهل و چهار سال زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشتند. حتی مرگ سه بچه نوزادشان را با تولد امین و به عشق او زود فراموش کرده بودند. پانزده سال دوری از امین هم این آرامش را بهم نریخته بود. دلتنگ بودند، اما

خیالشان راحت بود. هر وقت عصمت خانم از سر دل‌تنگی اشکی ریخته بود، حاجی او را دل‌داری داده بود که: «گریه چرا می‌کنی زن. پسرمان خوب و سالم است و دارد درس می‌خواند. بالاخره برمی‌گردد.» و هر بار که عصمت خانم بیتابی بیشتری داشت، حاجی به او وعده سفر خارج می‌داد. عصمت خانم آرام می‌شد اما می‌دانست که به این سفر نخواهند رفت. جز اوایل ازدواج و سالهای کودکی امین، که دوسه بار با حاجی به اروپا رفته بودند، هیچوقت دیگر علاقه‌ای به رفتن به اروپا نشان نداده بود. حاجی هم اصراری به رفتن نداشت. بیشتر به سفرهای مذهبی می‌رفتند و دیدن و زیارت اماکن مقدسه؛ به حکم وظیفه مذهبی و یا، به قول سعید، به قصد کسب اعتبار بیشتر بین تجار دیگر. در واقع، در بازار تهران - که مرکز تجمع اکثر تجارتخانه‌های سنتی ایران است - کمتر تاجری بدون رفتن به مکه و یا زیارتگاه‌هایی که در عراق و سوریه پراکنده‌اند، می‌تواند کسب اعتبار کند.

حاجی آن روز هم، مثل هر روز دیگر، به سوی راهرو رفته و چراغ آن را روشن کرد. مثل همیشه آرام آرام از راهرو گذشت و وارد حال شد و چراغ آنجا را هم روشن کرد. همیشه راهرو، زیر نور چلچراغ، درخششی دو چندان داشت و انعکاس نور بر انبوه ظروف نقره انباشته در اشکاف‌های شیشه‌ای چشم را می‌زد. جزیک ظرف میوه‌خوری، دو شمعدان و یک سینی که جزو جهیزیه عصمت خانم به شمار می‌رفت، بقیه ظروف و اشیاء زینتی در طول سالهای زندگی مشترکشان خریداری شده بود؛ و هنوز ولع عصمت خانم برای خرید ظروف نقره سیری ناپذیر می‌نمود. حاجی، مثل همیشه، از کنار نقره‌های همیشه زندانی گذشت و در دستشویی را باز کرد. اما هنوز وارد نشده بود که صدای زنگ در خانه برخاست: یک تک زنگ کوتاه. فکر کرد شاید صدای گردش در بر لولا است. با این حال به راهرو بازگشت و به پاگرد کوچکی که راهرو را به در ورودی وصل می‌کرد رفت. از پشت شیشه‌های کوچک و رنگی در سایه کسی پشت در دیده می‌شد: «چه کسی ممکن است این وقت صبح با ما کار داشته

باشد؟». قلبش فرو ریخت. بعدها، هر وقت درباره این صبح حرف می زد، می گفت: «بی آنکه حدس بزنم کیست و چه کاری دارد، دلم داشت از جا کنده می شد. مثل اینکه می دانستم چه مصیبتی در انتظارم است».

حاجی عجولانه قفل در را گشود؛ قفل اول، قفل دوم، و بعد قفل سوم که به زنجیری وصل بود. وسواس قفل و بست گذاشتن به درها و پنجره ها را از ابتدای جوانی با خود داشت. پشت در متولی مسجد «محمد» ایستاده بود و با چشمانی گشاده و هراسیده به او می نگریست. حاجی مدتی به او خیره شد. پیرمرد چشمهایش را پائین انداخته و سلام کرده بود.

- سلام علیکم مشداکبر. کاری داشتی؟

پیرمرد به جای جواب دستهایش را مقابل صورت گرفته و سرخم کرده و شانیه هایش به لرزشی که از گریه ای سخت و بی صدا حکایت داشت افتاد. بعدها قسم می خورد که جز در شب های عزاداری ماه محرم، ماهی که اسطوره شهادت فرزندان پیامبر اسلام در آن اتفاق افتاده و ایرانیان تمام آن ماه را عزاداری می کنند، کسی گریه او را تا آن روز ندیده بود.

- چی شده مشداکبر؟ چرا حرف نمی زنی باباجان؟

از میان دست های مشداکبر صدایی شنید، چیزی شبیه به «امین آقا» یا «آقام امین». حاجی به در تکیه داد. احساس کرد وزنه ای سنگین بر شانیه چپش گذاشته اند. وزنه بر شانیه و سینه اش آنچنان فشار می آورد که نفسش بالا نمی آمد. خواسته بود پرسد «امین آقا چه؟» اما صدا از گلویش بالا نیامده بود. مشداکبر شاید انتظار سکوت حاجی را نداشت. دستهایش را از جلوی صورتش برداشته و از لای پلکهایش که برای فروافتادن اشکی جمع شده بودند، به حاجی نگریست؛ از دیدن چهره سفید حاجی وحشت کرد. بی اختیار پلکهایش گشوده شد. همانطور که با پشت دست اشک را از صورتش می سترد زیر بازوی حاجی را گرفته و او را به داخل هال کشید و در همان حال نالید:

- خدایا، توکل بر تو.

حاجی را را بر کاناپه ای که زیر پنجره رو به کوچه قرار داشت نشاند
دنبال لیوان آب گشت و آن را نیافت. به آشنخانه دوید و با لیوانی آب
بازگشت. حاجی همچنان با چهره ای گچی بر مبل راست نشسته و به او
می نگریست. لیوان آب را به سوی لبهای حاجی برد:
- میل کنید حاج آقا، میل کنید.

حاجی نه لیوان را گرفته و نه آبی نوشید. با صدایی که به خشکی از
گلوش بیرون می آمد فرمان داد:
- بگوچه بر سر امین آمده؟

مشداکبر مستاصل جلوی پای او زانو زد و دوباره دست هایش را جلوی
ضورنش گرفت. نمی توانست توی روی حاجی حرف بزند.
- خدا صبرتان بدهد آقا... خدا صبرتان بدهد.
- بگوچه بر سر امین آمده. حرف بزن پیرمرد، حرف بزن.
- خدا صبرتان بدهد آقا. خواست خدا بوده. امین آقا عمرش را به شما داد
آقا. خدا بندگان خوبش را زودتر می برد...

چهره گچی حاجی در یک لحظه بهم ریخت و از میان چروکهای آن
سرخ تندی بیرون زد. ناله ای همچون صدای مؤذنی که هر صبح از مسجد
«محمد» برمیخاست از گلوش بیرون آمد: الله اکبر... الله اکبر.

مشداکبر داشت زیر لب گفته او را تکرار می کرد که صدای عصمت
خانم را از ته راهرو شنید. حاجی را می خواند. حاجی نگاه درمانده ای به
مشداکبر انداخت. گویی تازه به یاد عصمت خانم افتاده باشد. بعد با
دست به پیشانی کوبید. مشداکبر بلند شده و به سوی دری که حال را به
باغ وصل می کرد رفت. فکر کرده بود باید به سراغ صدیقه خانم برود و از
او بخواهد تا نرگس خانم یا زنان دیگر را، اگر در خانه باشند، بیدار کند.
وقتی با صدیقه خانم، که بر سینه و صورتش می کوبید، برگشت
هیكل بزرگ عصمت خانم را دید که در وسط حال افتاده و حاجی، با
گردنی فرو افتاده، چمباتمه روی او خم شده و بر صورت و چشم های بسته
زنش دست می کشید و زیر لب چیزهایی می گفت که به دعا شبیه بود، اما
مشداکبر معنایش را نمی فهمید.

نرگس، با صدایی لرزان، تقریباً فریاد کرد:

- امین کجاست؟

هیچکس جوابش نگفت. فقط زنهای چادری بسرعت بسوی ما دویدند و نرگس و من را، که به میان راهرو رسیده بودیم، به سوی در اتاق پذیرایی کشانیدند. در نیمه باز بود. در اتاق پذیرایی چند زن سیاهپوش کنار عصمت خانم و خواهرش، نصرت خانم، نشسته بودند و با شیون آنها گریه می کردند. عصمت خانم بدیدن من و نرگس فریادی گوشخراش کشید و از حال رفت. از صبح ساعت چهار، که از حاجی شنیده بود: «خدا صبرمان بدهد، پسرمان از دست رفت»، این سومین باری بود که بیهوش می شد. یکبار صدای شیون زنان سیاهپوش اوج گرفت. نرگس همانجا جلوی در اتاق زانو زد. مدتی به چهره مادر که گویی بر زانوی خواهرش، بخواب رفته نگریست و بعد چون شاخه ای ترد و سبک، که بشکند، بر زمین غلطید.

از صبح آن روز که ثریا تلفن کرد، دلش به او گفته بود که این تلفن خمیری جز بیهوشی یا زخمی شدن امین با خود دارد. او مثل همه ایرانی ها معنای این نوع خبر کردن ها را خوب می دانست. من اما حرفهای ثریا را باور کرده بودم. در فرهنگ من دادن ذره ذره خبر مرگ کسی معنایی نداشت و دلیلی نمی دیدم که ثریا مردن امین را از من پنهان کند. در آن لحظه هم، با این که همه نشانه ها به من می گفت که امین مرده، باز نمی توانستم باور کنم. ثریا حال مرا درک کرد؛ بازویم را گرفت و، در حالیکه سعی می کرد مرا بنشانند، به آرامی و به انگلیسی، کنار گوشم گفت:

- متأسفم لوبیا... عبدالله گفته بود پای تلفن بهت نگویم. امین مرده..
متأسفم.

سوزش شدیدی در سرم احساس کردم. گویی میله‌ای نازک و سوزنده را از این سوی شقیقه ام به آن سوی دیگر فرو کرده باشند. چشمانم از فشار درد و سوزش لحظه به لحظه گشوده ترمی شد. آرزوی کردم بتوانم دمی آنها را ببندم، اما قادر نبودم. مردمک هایم، بی آنکه در اختیار من باشند، بر نرگس، عصمت خانم و جمع زنان پر شیون به گردش درآمده بود. عصمت خانم بهوش آمده و رو به من می گریست و یک بند فریاد می زد:

- دیدی لوبیا جان؟ دیدی امین مان از دست رفت؟ دیدی گل نازنینمان پر پر شد؟

زن ها، سر تکمان می دادند و برزائومی کوپیدند. جز دو سه نفر هیچکدامشان را نمی شناختم. اکثرشان زنانی پیر بودند و چشم های کنجکاو شان در میان صورت هایی چروک خورده و بی رنگ و از میان چادر سیاهی که همه سر و تنشان را در خود می گرفت، بسوی من خیره بود. بی آنکه پلک بزنند مراقب همه رفتار و حالات من بودند. دلشان نمی خواست چیزی از چشمشان بیافتد. برای بازگو کردن آنچه که می دیدند، به همه جزئیات احتیاج داشتند.

بعدها، یکی از زنها برای دخترش، که دوست ثریا بود، تعریف کرده بود: من که ندیده بودم. در همه عمر ندیده بودم. این زن های فرنگی آدم های عجیبی هستند. نه گریه می کرد و نه حرفی می زد. صورتش مثل مرده سفید شده بود. همینطور به تک تک ما نگاه می کرد. اولش فکر کردیم هول کرده و اشک و زبانش بند آمده. رفتیم کنارش نشستیم و بهش گفتم «لوبیا خانم گریه کن، برایت خوب است، گریه کن.» می ترسیدم اگر اشک تریزد به قلب و سرش بزند؛ دق مرگش کند یا دیوانه شود. اما گریه نکرد که نکرد. یک ساعت همانطور نشست و زل زل به ما نگاه کرد. دیگر همه امین بیچاره را فراموش کرده و نگران حال او بودند. نرگس رفت کنارش نشست، دست در گردنش انداخت و گریه کرد. عصمت خانم قربان و صدقه اش رفت. اما او فقط نشست و به همه ما نگاه

کرد. بعد هم ناگهانی بلند شد و رفت توی راهرو و، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، به مردها گفت «مرا ببرید جنسد شوهرم را ببینم».

سعید و ثریا و عبدالله مرا بردند به اتاق نرگس که از اتاق‌های دیگر دور بود و دری به باغ داشت. خواستند قانع کنند که از دیدن امین بگذرم. گفتند: «در اینجا رسم نیست زن‌ها جنازه شوهرشان را ببیند». دروغ می‌گفتند. نمی‌خواستند و از قبل با هم قرار گذاشته بودند که نگذارند من امین را با آن شکل و شمایل ببینم؛ شکل و شمایلی که سعید و عبدالله چند ساعت پیش دیده بودند، وقتی که به اصرار حاجی او را به مسجدی که جسد امین در آن قرار داشت، برده بودند.

عبدالله معتقد بود که لزومی ندارد حاجی پسرش را ببیند. با آنچه که مشداکبر برای او تعریف کرده بود - در همان فاصله‌ای که سعید رفته بود تا خاله‌اش را که میان دو سه زن همسایه نشسته و تازه از ضربه شنیدن خبر مرگ امین بیرون آمده بود ببیند - می‌توانست حدس بزند که حاجی تاب دیدن جسد پسرش را با آن شکل و شمایل ندارد.

مشداکبر صبح پسرش را بیدار کرده بود تا غذای سحری را آماده کند. خودش هم رفته بود در مسجد را بگشاید و جلوی در را آب و جارو کند. از بیست و یک سال پیش که حاجی مسجد «محمد» را ساخته و او را متولی مسجد کرده بود، این کار هر روز او بود.

در نور ضعیفی که از سر در مسجد بر خیابان می‌تابید دیده بود کسی جلوی مسجد خوابیده. فکر کرده بود فقیری است یا غریبی تازه از راه رسیده. از این غریب‌ها زیاد به مسجد حاجی می‌آمدند. دو اتاق را به این میهمانان اختصاص داد بودند. آنها می‌آمدند و تا جا و کاری پیدا کنند در آنجا می‌ماندند. مهمان حاجی بودند یا، به قول حاجی، مهمان خدا.

مشداکبر رفته بود بالای سر مرد و صدایش زده بود و ناگهان «دیدم این پسر حاج آقا است». امین را از قد و قامتش شناخته بود، نه از چهره‌اش. برای عبدالله گفته بود که امین را بدجوری کشته‌اند، آنچنان که او قادر نبوده به صورتش نگاه کند.

حاجی حاضر نشده بود از دیدن پسرش منصرف شود. دسته جمعی او را به مسجد بردند؛ به اتاقی که مرده‌ها را تا دمیدن روز در آن به امانت می‌گذارند. پسر مشدا کبر و دو پاسبان محلی جلوی در اتاق ایستاده بودند. هر سه با دیدن حاجی و همراهانش از جلوی در کنار رفتند. حاجی جلوتر از همه وارد شد و با آرامش و سکوت بسوی جسد، که زیر پارچه سفیدی قرار داشت، رفت. تیغه‌ای نازک از نور، از پنجره تا روی پارچه سفید کشیده می‌شد. حاجی کنار جسد زانو زد و به نرمی پارچه را از روی سرش کنار کشید. سعید و عبدالله بالا سر حاجی ایستاده بودند. سعید با دیدن امین فکر کرده بود «این امین نیست»، اما این فکر ثانیه‌ای هم دوام نیاورد. «امین است»، امین بود. با چهره‌ای ورم کرده و کبود. با یک برآمدگی کبودتر که از بالای چشم چپ، تا زیر محل رویش مو، پیشانی اش را می‌پوشاند. و با دماغی شکسته و لبی پاره که خونی تازه خشک شده از آن بیرون ریخته و چانه و گردنش را گلگون کرده بود.

سعید سر برگرداند و عبدالله، که زانوانش می‌لرزید، به سوی پنجره رفت. لحظه‌ای ایستاد و سپس برگشت به سوی حاجی. خم شد و زیر بغل او را گرفت تا بلندش کند. اشکی که از صبح نتوانسته بود از چشمانش بیرون بریزد، به شتاب فوران زد و بر شانه‌های حاجی ریخت. حاجی بی‌تفلا و تسلیم تن به بازوان او داده بود. عبدالله او را بلند کرد و تا جلوی در اتاق برد. آنجا منجید، راننده حاجی، زیر بازوی دیگر او را گرفت. سعید اما با برخاستن حاجی کنار امین زانو زده و بی صدا می‌گریست. عبدالله، همانطور که حاجی را به بیرون اتاق می‌کشاند، برگشت و از کنار شانه سعید نگاهی دیگر به امین انداخت. تیغه نور درست بر شکافی افتاده بود که از گوشه لب تا زیر لاله گوش را خط می‌کشید. این آخرین دیدار عبدالله از همبازی کودکی و دوست سالیان درازش بود.

به چشمان سرخ عبدالله نگاه کردم؛ چشمان درشت و سیاهی که امین همیشه می گفت «مثل چشم های گوساله ای هراسیده است». گفتم:
- هیچ رسم و رسومی نمی تواند حق مرا برای آخرین دیدار از شوهرم بگیرد.
و او وعده داد که پس از شستشوی جسد، و قبل از بخاک سپردن، او را به من نشان دهند. آنوقت آرام گرفتم و خواستم بدانم او چگونه و کجا مرده.

ثریا به آرامی گفت:

- به نظر می آید او را کشته اند.

- کی ها؟ پاسدارها؟

عبدالله زودتر از همسرش پاسخ داد:

- نه. همین حالا دادستان انقلاب و دو نفر از وزرا پیش حاجی نشسته اند. می گویند ساواکی ها امین را کشته اند.

به سعید نگاه کردم که به دیوار تکیه داده بود و از پنجره باغ را تماشا می کرد و فکر کردم مأموران امنیتی رژیم گذشته با امین چه کار داشتند. همین را پرسیدم:

- آنها با امین چکار داشته اند؟

دوباره عبدالله جوابم را داد:

- می گویند به انتقام کمک هایی که حاجی به انقلاب کرده. موارد دیگری هم داشته اند.

- فکر می کنم باید با دادستان حرف بزنم.

هنوز هم نمی فهمم با دادستان چه می خواستم بگویم. فقط دلم می خواست از آنجا بروم و با هر کسی که درباره مرگ امین چیزی

می دانست حرف بزَنَم. شاید در آن لحظه طبیعی ترین کاری که باید می کردم اشک ریختن بر مرگ امین بود. اما من که در آن یک هفته بارها و بارها از تصور مرگ او اشک ریخته بودم، در آن لحظات نمی توانستم گریه کنم. حتی اندوه زده هم نبودم. اصلاً هیچ حسی نداشتم. مثل غریبه ای بودم که می خواهد از چند و چون مرگ بی دلیل کسی با خبر شود و دارد با نزدیکان او حرف می زند. ثریا بعدها برایم گفت: «مثل آدمهایی نبودی که گرفتار شوکی شده باشند. مثل آدمهای عزیز از دست داده هم نبودی. حتی شبیه خودت هم نبودی. نگاهت آرام و بی هیچ حسی بود و سردی بیرحمانه ای در حرف زدن ها و حالات و رفتارت نسبت به همه ما وجود داشت».

ثریا از عبدالله خواست تا کیفش را از اتاق عصمت خانم بیاورد، و از من هم خواست تا لحظه ای آرام بگیرم و بعد هر کاری دلم خواست بکنم. در یک لحظه حس کردم با من رفتاری را دارد که با دیوانه ای. وقتی در انگلیس بودیم، سخن گفتن او را با یکی از بیمارانش دیده بودم؛ پسر جوانی که تصور می کرد خدا با او حرف می زند و چیزهایی به او می گوید که خیلی مهم است؛ اما چون نمی دانست خدا در چه زمان هایی بر او نازل می شود، حاضر نبود بخوابد. از تصور اینکه دیوانه شده باشم وحشت کردم. گفتم:

- من حالم خوبست. با من مثل مریض هایت رفتار نکن.
خندید و گفت:

- تو مریض نیستی. حالت تو طبیعی است. چرا باید با تو مثل مریض هایم رفتار کنم؟

عبدالله با کیف دستی ثریا وارد شد. سعید به طرفم آمد و دستش را بر شانه ام گذاشت:

- کمی استراحت کن لوبا. بعد درباره همه چیز حرف خواهیم زد.
همانطور که روی لپه تخت نرگس نشسته بودم، به او نگاه کردم. نور بر صورتش افتاده بود و به تصویرهایی می مانست که روی درخمی های طلای دوره هخامنشی حک شده اند. گفتم:

- خسته نیستم. اصلاً خسته نیستم.
او با فشار ملایمی مرا خواباند و کنار تخت ایستاد و نگاهم کرد. بعد
ثریا آمد. سرنگی در دستش بود. به من گفت:
- برای اینکه بخوابی لوبا.

خوشحال شدم. احساس کردم دلم می خواهد بخوابم. ثریا بازویم را
گرفت و آستین پیراهنم را بالا زد و من نیش سرنگ را بلافاصله حس
کردم. قبل از اینکه خوابم ببرد به یاد بردیا و بهرام افتادم. به سعید، که
هنوز کنار تخت بود و صورتش روی درختی بزرگی بر سقف چسبیده بود،
گفتم:

- می خواهم بچه هایم را ببینم.
و سعید چیزی گفت که نشیندم.

مراسم خاکسپاری امین روز ۱۲ اوت (۲۱ مرداد) با تشریفات بسیار مفصلی انجام شد. در پی تحقیقاتی که دادستان انقلاب شخصاً انجام داده بود، و پس از اینکه صبح روز قبل اتومبیل بنز اوراق شده را که همه قطعات با ارزشش را کنده بودند، در بیابانی نزدیک یکی از حومه های شمال غرب تهران به نام اوین پیدا کردند، شورای انقلاب، طی اعلامیه ای، رسماً امین را جزو شهیدان انقلاب اعلام کرده و دستور خاکسپاری رسمی او را داده بود.

برتابوت امین پرچم ایران کشیده بودند. نشان شیر و خورشیدی که تا پیش از انقلاب بر بخش سفید رنگ وسط پرچم ایران قرار داشت، دیگر دیده نمی شد. آن را از میان پرچم برداشته بودند و هنوز جانشینی برای آن ساخته نشده بود. اعضاء دولت موقت و شورای انقلاب و سرپرستان پاسداران، با سبدها و تاج های گل، امین را تا گورستان امامزاده عبدالله، که مقبره خانوادگی حاجی جلالی در آن قرار داشت، مشایعت کردند. پیشاپیش همه حاجی و بردیا، در کنار وزیر و دادستان انقلاب حرکت می کردند. بردیا، در لباس سیاهی که نمی دانم چه کسی و چه وقتی آن را برایش تهیه کرده بود، به مرد جوانی می مانست. وقتی از روبرو دیدمش حیرت کردم. گویی یک شبه دهسال بزرگتر شده باشد. داشت تاج گلی را بر خاک تازه قبر امین می گذاشت. دو پاسدار انقلاب، با ریش های انبوه، دو طرف تاج گلش را گرفته بودند.

در آن چهل و هشت ساعت او تنها یکبار به سراغ من آمده بود. نیمی از آن چهل و هشت ساعت را من در خواب بودم و نیم دیگر را، گاه در اتاق نرگس و گاه کنار نرگس و عصمت خانم و در میان انبوه جمعیتی که

لحظه به لحظه بر تعدادش افزوده می شد، گذرانده بودم. در تمام آن لحظات آرزو می کردم از آنجا بگریزم. شیون دسته جمعی زنان و فریادهای گوشخراش عصمت خانم و نصرت خانم و ناله های مقطع نرگس کابوسی بود که لحظه ای قطع نمی شد. چرا، تنها وقت افطار - وقت شکستن روزه - و وقت شام، که چند زن می آمدند و بسرعت سفره ای را وسط اتاق ها پهن می کردند و انواع و اقسام غذاها را روی آن می چیدند. زنها عجولانه و با ولع غذاها را می خوردند و چند لقمه ای هم به زور یا به التماس به دهان عصمت خانم و خواهرش و نرگس فرو می کردند و دوباره به همان سرعت سفره را جمع می کردند تا دوباره شیون دسته جمعی زنان، چون موسیقی ناموزون و گوشخراشی، شروع شود. در تمام آن احوال نگاه ها بر من بود اما دیگر کسی با من کاری نداشت. با لباس و روسری سیاهی که به تن و سرم کرده بودند، می نشستیم و چشمان سنگین از اشک و خوابم را به بوته های قرمز و سورمه ای قالی کف اتاق می دوختم و با این حال سنگینی نگاه های خیره و کنجکاو را بر پوستم احساس می کردم.

مارگریت و ثریا معمولاً کنار من بودند. ثریا مسلط و آگاه بر اطرافش بود اما مارگریت مبهوت و هراسیده گاه به من و گاه بر جمع زنان مویه کن می نگرید. وقتی به اتاق نرگس می رفتیم، او هم بدنبالم می آمد. در آنجا دیگر بهت زده نبود. می توانست با ثریا به زبان خودش صحبت کند. از او درباره رسم و رسوم عزاداری ایرانی ها و اینکه این مراسم تا کی و چگونه ادامه خواهد داشت می پرسید. ثریا، با لبخند مهربان و همیشگی، و با حوصله بی پایانش به سئوالات او پاسخ می گفت و در همان حال حواشش به من هم بود.

در همان اتاق بود که بردیا یکبار بدیدنم آمد. رنگ پریده و آرام مرا در آغوش گرفت و کنار گوشم به زمزمه گفت «مامان»، مثل اینکه می خواست چیز دیگری هم بگوید که نگفتم. قبل از آن، هر بار که از راهرو می گذشتم، او را می دیدم که کنار مردها نشسته است. ساکت و سربزیر. خوشحال بودم که او پسر است و می تواند در اتاق مردها بنشیند. در آن اتاق از شیون و فریاد خبری نبود. مردها به آرامی با هم حرف

می زدند. توجهی به اطراف نداشتند، حتی به قاری که یک نفس و خستگی ناپذیر می خواند و صدایش از بلندگوها، بر همه خانه گرگرد اندوه می پاشید.

بهرام اما بیشتر در باغ بود؛ در حال دویدن و بازی کردن با بچه های همسن خودش. نه به اتاق مردها می رفت و نه به اتاق زن ها. گاه از جلوی در اتاقی که من در آن بودم می گذشت و، اگر کسی صدایش می کرد، بغض کرده و عقب عقب می گریخت. یکبار که برای دیدنش به باغ رفته بودم، به گردنم آویخته و گفته بود:

- مامان گریه دوست ندارم. گریه نکن.

- من که گریه نمی کنم جانم.

- گریه دوست ندارم.

- باشد جانم. گریه نمی کنم.

و یکبار پرسیده بود:

- بابا دیگر نمی آید؟

- نه پسر.

و صدیقه خانم که از آنجا می گذشت، افزوده بود:

- بابا رفته پیش خدا. بابا رفته به آسمان ها.

- خدا دوره؟ آسمان دوره مامان؟

- آره جانم خیلی دوره.

- سهپند گفت بابا مرده.

- آره جانم بابا مرده.

- مرده خداست؟

و صدیقه خانم او را تصحیح کرده بود:

- نه قربان چشمانت. مرده های خوب می روند پیش خدا.

مراسم سنتی سوگواری امین هفت روز ادامه داشت. پس از آن من به خانه ام برگشتم؛ به خانه ای که می دانستم امین را دیگر در آنجا نخواهم دید. ثریا و نرگس پیشنهاد کرده بود با من بیایند اما من ترجیح داده بودم تنها باشم. حتی از خواست بچه ها، که مایل بودند باز هم در خانه پدر بزرگشان بمانند، استقبال کردم. نیازمند سکوت بودم. هشت روز صدای مداوم شیون زنان و صدای اندوهناک قاری، سرم را از صداهائی ناشناخته انباشته بود. فکرمی کردم برای همیشه قدرت تمرکز را از دست داده ام.

در آرامش و سکوت خانه، رفته رفته، چهره امین، در آخرین دیدار پشت اتاق مرده شوی خانه، در ذهنم جا افتاد. امین را از مرده شوی خانه بیرون آورده بودند؛ در تابوتی که جعبه چوبی ساده ای بود. روی تابوت را پارچه ای، که گلپای زربفت داشت و طاق شال خوانده می شد، پوشانده بود. سعید و ثریا کنار من ایستاده بودند. تابوت را بر سکویی در راهروی مشرف بر دری که به گورستان باز می شد گذاشتند. سعید به آرامی طاق شال را کنار زد. امین در کیسه سفیدی که کفن خوانده میشود خوابیده بود. کفن پارچه سفیدی است که مسلمانان مرده هایشان را عریان در آن می پیچند و بدون تابوت، به خاک می سپارند. سعید قسمتی از کفن را که روی امین را پوشانده بود کنار زد و من چهره امین را دیدم؛ نه چهره امین را؛ دماغی خرد شده و لبی پاره را دیدم که بر متن یک سفیدی مایل به آبی پراکنده بود. گویی ماسک سفیدی بر چهره ای بگذارند که فقط یک دماغ شکسته دارد و یک لب پاره. من حتی پلک های کبود فرو بسته و برآمدگی سیاه پیشانی را، که دیگران دیده بودند، ندیدم.

نشستم بر مبل که او هر شب بر آن می نشست و یادهای او، زنده و

شفاف، بر همه آنچه که در روزهای گذشته دیده بودم پرده کشید. امین از میان عکس روز ازدواجمان، روبروی من، روی میز کنار آباژور، به من می‌نگریست. چشمان درشت و سیاهش می‌درخشید و لبش، که در حال گفتن حرفی بود، شکلی از بوسیدن داشت. دستش بر شانه من بود و من، لوبای چهارده سال پیش، سر بر بازویش گذاشته بودم و تورانبوه و سفیدی که فقط برای گرفتن آن عکس بر سرم انداخته بودم - تا خانواده امین فکر کنند ما سال پیش طی مراسمی ازدواج کرده ایم - نیمی از شانه و گردن او را پوشانده بود.

در خانه راه افتادم. در هر گوشه نشانه‌ای از او دیده می‌شد. دم پایی‌هایش هنوز جلوی تخت قرار داشت و پیرامایش، بر دسته صندلی پای تخت، همانطور دست نخورده باقی مانده بود. دلم نیامده بود یا جرأت نسکرده بودم برشان دارم. چمدان چرمی سیاهی که یک روز قبل از گم شدنش از انبار بیرون گذاشته بود تا آن را برای سفر سه روزه من و بچه‌ها به شمال ایران آماده کنیم هنوز کنار کمد لباس‌ها بود. این چمدان را حدود هشت سال پیش، وقتی می‌خواستیم به ایران بیاییم، خریدیم. امین وقتی پول آن را می‌پرداخت گفت «این آغاز تاریخ تازه‌ای در زندگی ماست» و پس از آن گاه گاهی به شوخی از آن چمدان به عنوان «آغاز تاریخ» یاد می‌کرد. کم کم همین اسم چمدان چرمی سیاه شد: «آغاز تاریخ را برداریم، سبک تر است»، «آغاز تاریخ را برایم بیاور»، یا «چمدان سبز کافی ست، به آغاز تاریخ احتیاجی نداریم»... مسواکش در جا مسواکی و ریش تراشش روی میز حمام بود. تاریخ انقلاب فرانسه، آخرین کتابی که برای خواندن در دست داشت، روی صندلی تاب خورش مانده بود. کتاب را برداشتم. نشانه‌ای چرمی، با تصویری از ساعت «بیگ بن»، بین صفحات ۱۱۴ و ۱۱۵ قرار داشت. کتاب را سر جایش، روی صندلی، گذاشتم. روی میز کارش جز چند کتاب که مرتب روی هم چیده شده بود، و سه نامه باز نشده‌ای که نرگس آن‌ها را شب قبل از مرگ امین از مطب او آورده بود، چیزی بنه چشم نمی‌خورد. نامه‌ها را گشودم. اولی نامه‌ای بود از اتحادیه پزشکان لندن که از امین برای شرکت در کنفرانسی

دعوت کرده بودند. فکر کردم باید به آنها بنویسم که دیگر منتظرش نباشند. نامه دیگر کارت تشکری بود از شخصی به نام «جان تریلر» و در جواب کارت تولدی که امین برایش فرستاده بود. جان را می‌شناختم. او از همکاران سابق امین در لندن بود. نامه سوم کمی به نظرم بی‌سروته آمد: «امین عزیز خبرها و هدیه‌ها به موقع به دوستان رسید. همه از تو ممنونیم. دکتر برایت سلام مخصوص دارد. رخشان». نامه نه تاریخ داشت و نه آدرس فرستنده، اما تمبر پشت پاکت نشان می‌داد که از فرانسه آمده است. فکر کردم باز امین، به عادت همیشگی، برای کسی هدیه‌ای فرستاده است. اما چرا برای «دوستان»؟ نامه‌ها را همانجا گذاشتم و به آشپزخانه رفتم.

روبه دورنمای تهران، که زیر آفتاب بعد از ظهر و میان ذرات غبار معلق در هوا محو و غیرقابل دید بود، نشستم. آیا من باز هم در آن شهر می‌مانم؟ آیا باز هم می‌توانستم آن شهر را دوست داشته باشم؟

از همان هفته‌های اول اقامتم در تهران به این شهر علاقمند شدم. تهران شهری بود زشت و بی‌هویت در دامنه زیبای کوهستانی که البرز نام دارد؛ با انبوهی از ساختمان‌های متفاوت و متضاد، کوتاه و بلند، مدرن و قدیمی، آجری و سیمانی؛ با خیابان‌های عریض و کوچه‌های باریک. خیابان‌ها، با بناهای مدرن و تابلوهای نئون، به خیابان‌های ازو پایی شباهت داشتند، اما کوچه‌های باریک و اغلب خاکی از دل قرون وسطی سربرکشیده بودند. تهران شهری بود انباشته از جمعیت، اتومبیل، و صدا؛ شهری که اگرچه در روزهای اول اقامت می‌توانست هر غریبه‌ای را دیوانه کند، اما بزودی، با مهربانی و گرمی آغوش مادری، او را در خود می‌گرفت و معتاد خویشش می‌کرد. بعد از چند هفته ماندن در تهران کمتر کسی با آن بیگانه باقی می‌ماند. دست فروش‌های فقیر دوره گرد که از صبح تا پاسی از شب گذشته، خستگی ناپذیر و با فریاد اجناسشان را به زهگذران عرضه می‌کنند، ثروتمندان متفرعنی که در اتومبیل‌های آخرین مدل خود با صبوری به انتظار باز شدن راه‌های همیشه بسته نشسته‌اند،

منازه دارایی که در دکان های کوچک خود نان و سبزی و دفتر و مداد و نفت را با هم می فروشند، فروشندگان بوتیک های تازه ترین لباسهای فرانسوی و انگلیسی و ایتالیایی، رهگذران بی خیال و بی شتابی که در ساعت ۹ صبح گویی به گردش و پیاده روی در پارکی آمده اند، کارمندان ادارات که بیشتر اوقات در حال گفتگو و خندیدن با یکدیگرند، همه و همه نگاهشان آشنا و پذیرای هر غریبه ای است.

بی آنکه هیچ چیز آن شهر شباهتی به سرزمین زادگاه من داشته باشد من، از اولین هفته های اقامتم در آن، احساس آرامشی آشنا و قدیمی می کردم، احساسی که بسیار زود از جهان کودکی ام گرفته شده بود. شاید حضور امین و دوستان و خانواده او این احساس را در من بوجود آورد؛ شاید هم رفاهی که قبل از آن هیچوقت تجربه اش نکرده بودم.

آن روز حس می کردم آن شهر را هنوز دوست دارم. با اینکه امین دیگر نبود حس می کردم اینجا شهر خودم است. این وابستگی ها را نه در لندن، که هشت سال از جوانی مرا در خود داشت، یافته بودم و نه حتی در زادگاهم. در اینجا خودم و بچه هایم فامیل بزرگی داشتیم، دوستانی داشتیم که سالهای زیادی را با آنها سر کرده بودیم، کار خوبی داشتیم که می دانستیم در کمتر جایی می توانم نظیرش را پیدا کنم؛ و مهمتر از همه، اینجا تنها جایی بود که تبعه اش بودم. حتی اگر می خواستم به انگلیس بروم، جزورقه اقامتی که یادآور ایام پناهندگی و آوارگی من بود، چیزی در اختیار نداشتم.

می توانستم همان فردا صبح همه اموال امین را، که به نام من و او بود، بفروشم و میلیون ها تومان پول نقدی را که به حساب او و خودم بود بردارم و دست بچه هایم را بگیرم و به انگلیس بروم. این شانس را بعد از انقلاب و بخصوص در آن روزها هر زنی نداشت. قوانین جدیدی که آماده تصویب در مجلس بود، زن را از قسیمومیت بچه هایش محروم می کرد. قسیمومیت قانونی بچه ها، پس از مرگ پدرشان، با پدر بزرگشان بود. همه ثروت امین هم، جز این ساختمان که به نام من خریداری شده بود، در اختیار حاجی قرار می گرفت. اما حاجی، چند ساعت قبل از آنکه خانه او را ترک کنم،

اعلام کرده بود که همهٔ اختیارات بچه‌ها و حقوقشان متعلق به من است. چشمانش را که، در حصار انبوهی خط ریز و درشت، کوچک به نظر می‌رسید به زمین دوخته و گفته بود «تو مثل دختر ما هستی. یادگار امین هستی. فکر نکن امین رفته، چیزی فرق کرده. تو همیشه بروی چشم ما جا داری. اگر اینجایا بمانی دل ما را خوش کرده‌ای. به ما این شانس را می‌دهی که نوه‌هایمان را ببینیم. آنها چراغ زندگی ما هستند. اما اگر هم بخواهی از اینجا بروی، اختیار همه چیز با خودت است. می‌توانی آنچه که خودت و امین دارید بفروشی و دست بچه‌هایت را بگیری و بروی. هر کمکی هم خواستی ما دریغ نخواهیم کرد». و بعد اشکی را که از گوشه چشمش بیرون زده بود و می‌خواست از میان آن همه خطوط ریز و درشت راهی برای فرار پیدا کند، پاک کرده و گفته بود «من هیچوقت در زندگی بچه‌هایم دخالتی نکرده‌ام. حالا هم دخالتی در زندگی تو و نوه‌هایم ندارم. هر چه خوشی شماست همان کار را کنید».

در لحظاتی که حاجی این حرف‌ها را می‌زد، و در لحظه‌ای که او را در آغوش گرفتم و صبورت خیس از اشکش را بوسیدم، می‌دانستم که دلم نمی‌خواهد تهران را ترک کنم؛ اما آیا می‌توانستم تنها به خودم فکر کنم؟ بچه‌هایم چه می‌شدند؟ درست بود که در آنجا فامیل و خانواده‌ای داشتند اما آیا زندگی آنها نیز به دلیل همین خانواده چون امین در خطر قرار نمی‌گرفت؟ اگر مخالفین انقلاب امین را به انتقام کشته بودند، آیا این انتقام به بچه‌های من هم نمی‌رسید؟

اما کسی در اعماق روحم می‌پرسید که آیا واقعاً مخالفین انقلاب امین را کشته‌اند؟ نظرات دادستان و دولت نتوانسته بود مرا قانع کند. اما چه کسی یا چه کسانی او را کشته بودند؟ حکومت، همانطور که مرد ناشناس تلفنی گفته بود؟ این فکر بعیدتر از هر فکر دیگری بود. مگر، در تمام روزهای گذشته، تک تک نمایندگان همین حکومت به خانه حاجی نیامدند؟ مگر خودشان به امین عنوان شهید انقلاب را ندادند؟ پس چه کسی می‌توانست او را کشته باشد؟ آیا کشتن او از خصومتی شخصی سرچشمه نگرفته بود؟ آیا کشتن او به آن زن ناشناس که امین او را کورتاژ

کرده بود ربطی نداشت؟ آیا آنهایی که امین را دزدیده بودند و یک هفته نگاه داشته و بعد او را به آن شکل فجیع کشته بودند نسبتی با آن زن نداشتند؟ من امروز هم مطمئن هستم که آن روز حتی اگر نمی خواستم در تهران بمانم باز هم، تا پیدا کردن راز گم شدن و مرگ امین، از آنجا تکان نمی خوردم. من، همان روز، در مقابل دورنمای غبارآلود تهران، تصمیم گرفتم: «همینجا خواهم ماند. اینجا خانه واقعی من است». و وقتی در روز عید فطر - روزی که پایان ماه پرهیز و روزه است - خانواده شوهرم را از این تصمیم آگاه کردم آنها چنان شادمان شدند که فکر کردم نمی از بار اندوه مرگ امین فراموششان شد.

همانجا سعید گفت «حالا که قرار است بمانید بهتر است یک ماهی با بچه ها به انگلیس بروی. و به اعصاب آرامشی بدهی». مارگریت همان روزها تدارک سفری یک ماهه را به انگلیس می دید. می خواست از خانواده اش دیدار کند. او هم معتقد بود بهتر است یک ماهی از آن محیط دور باشم و مرا به خانه پذیری اش در حومه لندن دعوت کرد. اما من هیچ رغبتی به سفر نداشتم. می خواستم هر چه زودتر به وضع زندگی بهم ریخته خودم و بچه هایم سر و سامانی بدهم.

به سر کارم برگشتم. ماه سپتامبر در حال تمام شدن بود، با گرمایی که می گفتند در سی سال گذشته بی سابقه است؛ گرمایی که حتی از دیوارها بیرون می زد و بوی قیر مذاب آسفالت ها را به همه جا می پراکند؛ و با وقایعی شگرف، که هر کدام سرآغاز بدبختی های تازه ای بود که مردم نازه از شور انقلاب بیرون آمده را به وحشتی تجربه ناشده و ناشناخته گرفتار می کرد: روزنامه های غیردولتی یکی یکی بسته می شد؛ تظاهرات عظیم مردم در خیابان های اطراف دانشگاه تهران، در روز تشییع جنازه امین، علیه بسته شدن روزنامه آیندگان که بعد از انقلاب در اختیار چینی ها قرار داشت، بجایی نرسیده بود؛ ارتش در دو شهر سنج و سردشت به کشتاری تمام نشدنی دست زده بود؛ کارمندان دولت دسته دسته به بهانه خطا کاری و ضد انقلابی بودن اخراج یا محاکمه می شدند؛ روزنامه های باقیمانده، که زیر نظر دولت اداره می شدند، هر روز لیستی از اعدام شدگان رژیم گذشته را منتشر می کردند؛ مسئولین ادارات دولتی به کارمندان زن دستور داده بودند که بدون حجاب به ادارات نیایند؛ و قوانین تازه نوشته شده، که قرار بود به تصویب برسند، همه نشان از حذف یا محدود کردن آزادی هایی داشتند که انقلاب درست به خاطر آنها بوجود آمده بود.

من، پس از دو هفته غیبت، به سر کار رفتم. یدالله فرامرزی، مدیر موزه، که پیرمزدی دوست داشتنی و از استادان قدیمی باستانشناسی بود، با افسردگی به من اطلاع داد که از آن پس ناچارم در محیط کارم با روسری ظاهر شوم. و در پی آن دستور دیگری را به من ابلاغ کرد:

- گفته اند باید مجسمه زنان و نمادهای مذهب زرتشتی را از قسمت نمایش موزه جمع آوری کرده و به انبارها ببریم.

پیرمرد، که از شدت ناراحتی می لرزید و پلک هایش را مرتب بهم می فشرد، مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- راستش دلم می خواهد اینکار مستقیماً زیر نظر شما انجام شود. می ترسم صدمه ای به این اشیاء بخورد. می دانم شما هم مثل من عاشق آنها هستید. از فردای آن روز با روسری بزرگی که هر دم از روی سرم سُرم می خورد و بر گردنم می افتاد و من عجلانه آن را دوباره روی موهایم جا می دادم، سه هفته تمام، به همراه دو کارشناس دیگر موزه، در حال حمل و نقل مجسمه ها و اشیاء دیگر بودیم. هر روز تعدادی از نمادهای خورشید را، که بر سنگ و سکه های نقره و طلا حک شده بودند، در لفاف های ضد نم و ضد حرارت بسته بندی می کردیم و به زیرزمین ها می بردیم. همه شان مخفی شدند، بی آنکه از جنگ هزاران ساله خود با بدی ها و پلیدی ها کمترین پیروزی بدست آورده باشند. اما گویی سپاه آناهیتا، الهه مهر، را پایانی نبود؛ به هر سوی موزه که می رفتیم، باز تعدادی شان را می دیدیم.

بعضی روزها تا چند ساعت پس از وقت اداری نیز آنجا می ماندم و شب، خسته و کوفته و سرخورده، بخانه می رفتم. بچه ها عملاً در خانه حاجی زندگی می کردند. از بعد از مرگ امین، جز چند شبی، به خانه خودمان نیامدند. تعطیلات مدرسه بود و من فکر می کردم آنها در آنجا هم راحت تر و هم امن ترند. خودم هم احساس راحتی بیشتری می کردم. ترجیح می دادم در خانه تنها باشم. مشروب می خوردم و با یادهای امین سرگرم بودم.

البته یک شب در میان، سر راه بازگشت، به خانه حاجی می رفتم و ساعتی با بچه ها بودم. بهرام دیگر کمتر سراغ پدرش را می گرفت؛ بیشتر مسحور اسباب بازی هایی بود که هر روز یکی از افراد فامیل بر تعدادشان اضافه می کرد. بردیا اما در خودش بود؛ وقتش را اغلب در اتاقی می گذراند که به او اختصاص داده بودند؛ اتاقی که نوجوانی امین در آن گذشته بود. وقتی که به آن خانه می رفتم و خبرش می کردند می آمد و مدتی می نشست و دوباره به اتاقش برمی گشت. می گفتند همیشه در

حال کتاب خواندن است و هر بار از او می پرسیدم که چه می خواند می گفت تاریخ اسلام. یکبار که به اتاقش رفتم کتابی مذهبی را در دستش دیدم که نوشته شخصی بنام مطهری بود. بعدها فهمیدم که او اولین شهید شورای انقلاب و یکی از نظریه پردازان جمهوری اسلامی است. خواندن کتاب های مذهبی در سن و سال بردیا به نظرم غیرطبیعی آمد؛ اما فکر کردم: با باز شدن مدارس او به زندگی عادی خود بر خواهد گشت. نرگس هم همین عقیده را داشت. وقتی یکبار برای او قضیه کتاب ها را گفتم خندید و گفت:

- من در سن بردیا احساسات شدید مذهبی داشتم. یادم می آید امین هم قبل از رفتن به انگلیس همین طور بود. هم نماز می خواند و هم روزه می گرفت. مثل اینکه در این خانواده همه باید یک دوره مذهبی ببینند و بعد رهایش کنند.

آنروزها همه حواس نرگس پی نشریاتی بود که از سوی گروهی از تروتسکیست ها منتشر می شد. آنها بشدت فعالیت داشتند و سعید یکی از مسئولین این گروه بود و صفحه بندی و طراحی نشریات گروه بر عهده نرگس گذاشته شده بود. البته این عمل با پنهانکاری بسیار انجام می گرفت و من هم مدتی بعد از آن با خبر شدم. در آن زمان نشریات چپ بالا ترین تیراژ را داشتند چرا که نحوه برخوردشان با رهبری انقلاب، برای مردمی که با گذشت ایام هر روز جرأت کمتری برای ابراز مخالفت در خود می یافتند، جالب بود. در میان چپ ها تنها توده ای ها بودند که مخالفتی با حکومت نداشتند و، در نتیجه، آزادانه نشریاتشان را منتشر می کردند. به همین دلیل هم همیشه برخوردهای تندی بین چپ های مستقل و توده ای ها بوجود می آمد. این برخورد در میان جمع کوچک دوستان ما هم جریان داشت. عبدالله، که پس از انقلاب ناگهان بسوی توده ای ها رفته بود، همیشه مورد حمله سعید و نرگس، و حتی ثریا که سعی می کرد وارد مسائل سیاسی نشود، قرار می گرفت. سعید حتی رابطه اش را با عبدالله، که از دوستان قدیمش محسوب می شد، بهم زد. در واقع، با

اینکه گمشدن و مرگ امین تا حدودی آنها را به هم نزدیک کرده بود اما، پس از اوج گیری کشتار کردها در سنندج، سکوت و حتی همسوس شدن توده‌ای‌ها با حکومت سبب شد تا سعید و عبدالله دوباره به جان هم بیافتند؛ درست مثل پایان یک آتش بس اجباری. برای سعید و نرگس و همفکرانشان باورکردنی نبود که این به اصطلاح «بچه‌های لنین» بتوانند با یک حکومت سرکوبگر مذهبی سازش کنند. در آن دوره حتی مجاهدین، که چپ‌های مذهبی خوانده می‌شدند و حکومت شاه در سال‌های پیش از انقلاب از آنها به عنوان «مارکسیست‌های اسلامی» نام می‌برد، و تا ماه‌ها پس از انقلاب همدوش و موافق حکومت جدید پیش رفته بودند، کم از آن فاصله می‌گرفتند. این فاصله را ابتدا درخواست دولت از آنها برای تحویل سلاح‌هایشان بوجود آورد و سپس مرگ آیت‌الله طالقانی آن را تقویت کرد. طالقانی یکی از مهمترین و محبوب‌ترین افراد مذهبی پس از انقلاب، و از حامیان مجاهدین بود. طرفداران مجاهدین مرگ او را، که گویا بر اثر سکنه قلبی بود، قتل از جانب جناح راست حکومت می‌دانستند، اگرچه این اتهام را بطور رسمی ننوشتند و اعلام نکردند.

در شب چهارمین روز مرگ امین هم، که به مناسبتش در خانه حاجی مراسمی سنتی بر پا بود، بیشتر صحبت‌ها درباره همین مسائل بود. و اگر چه بعضی از حضار ماجرای اعدام یک گروه بیست و پنج نفری را به جرم همکاری با دکتر بختیار مطرح می‌کردند اما این موضوع هم تحت الشعاع آن حرف‌های دیگر قرار داشت. در واقع، در آن شب، جز صدای قاری و ناله‌های دردناک عصمت خانم، مجلس هیچ ربطی به امین نداشت و میهمانان همه به آهستگی درباره مسایل سیاسی حرف می‌زدند. همانجا ثریا به من گفت که نام دکتر جهانگیری را در لیست جاسوسان آمریکا و همکاران بختیار در روزنامه‌ها دیده است و خوشحال بود که «شانس آورده که در پاریس است، و گرنه او را هم اعدام می‌کردند».

دکتر جهانگیری و همسرش مهشید را از انگلیس می‌شناختم. از دوستان دوره فعالیت امین در کنفدراسیون دانشجویان بودند. اما وقتی من با آنها آشنا شدم، سالها بود که کار سیاسی را کنار گذاشته بودند. آنها یک سال پس از ما به ایران برگشتند. در تهران کمتر آنها را می‌دیدم. هر چند ماه یکبار و هر بار به مناسبتی خاص ممکن بود دیداری داشته باشیم. اما امین، بدلیل اینکه با دکتر جهانگیری در یک بیمارستان کار می‌کرد، مرتب از کار و حال او برآیم می‌گفت. یکی دو روز قبل از رفتنشان به سفر، مهشید تلفنی با من خداحافظی کرد و گفت که برای سفری یکماهه به انگلیس می‌روند.

به ثریا گفتم:

- ولی مهشید قبل از رفتنشان به من گفت که انگلیس می‌روند.
عبدالله که به حرفهای ما گوش می‌کرد به جای ثریا گفت:

- حتماً برای رد گم کردن گفته. آن‌ها مدت‌هاست که در پاریس هستند و آخرین اطلاعاتی که گروه بختیار هم با امضای او در پاریس منتشر شده است.

نمی‌دانم چطور شد که یاد نامه‌ای افتادم که از پاریس برای امین رسیده بود. سعی کردم جزئیات آن را بیاد آورم. چیز زیادی از آن بیاد نمی‌آمد اما، اضطرابی شدید یکباره درونم را بهم ریخته بود. به همین دلیل آخر شب، وقتی می‌خواستم به خانه برگردم، از سعید خواهش کردم مرا به خانه برساند. می‌خواستم با او درباره آن نامه صحبت کنم. او نزدیک‌ترین و مطمئن‌ترین آدمی بود که می‌شناختم.

ذریک ماه گذشته سعید را خیلی کم دیده بودم؛ روحیه خوبی نداشت؛ مارگریت، به محض ورود به انگلیس، رونوشت تقاضای طلاق و قیمومیت لی لی را که در دادگاه انگلیس مطرح شده بود، برایش فرستاده بود. در واقع مارگریت وقتی از ایران می‌رفت تصمیمش را برای برنگشتن گرفته بود. سالها بعد خودش برایم گفت که این تصمیم را به این خاطر تا رسیدن به انگلیس مخفی کرده بود که می‌ترسید سعید و یا خانواده‌اش نگذارند او لی لی را با خودش ببرد. اما سعید، علیرغم مخالفت خانواده‌اش، بلافاصله موافقت نامه‌ای برای مارگریت پست کرده بود. او یکبار به من گفت:

- مادرم شب و روز برای لی لی اشک می‌ریزد. مرا ملامت می‌کند که چرا لی لی را به مارگریت داده‌ام. اما من چه می‌توانستم بکنم؟ حتی اگر در انگلیس هم بودم باز دادگاه بچه را به او می‌داد. تازه چرا من باید بچه را از مادرش بگیرم؟ من که وضع خودم هم در اینجا روشن نیست. زندگی ام روی هواست.

البته نصرت خانم، مادر سعید، از اینکه مارگریت از زندگی پسرش رفته ابراز خوشحالی می‌کرد. او از ابتدا از مارگریت خوشش نیامده بود. البته، به قول نرگس، او هرزن دیگری را هم که سعید انتخاب می‌کرد نمی‌توانست دوست داشته باشد. او، به عکس عصمت خانم که هیچوقت

به امین نجیبید و کاری به زندگی شخصی او نداشت، پسرش را وابسته به خود می دانست و مثل اکثر مادر شوهرهای ایرانی دلش می خواست پسرش با زنی که او دوست دارد و انتخاب می کند ازدواج کند. و در عین حال فکر می کرد که لی لی پیش از آنکه متعلق به مارگریت باشد به او و پسرش تعلق دارد و هر بار که سعید را می دید بین آنها بر سر این مسئله برخوردی تند پیش می آمد.

آن شب وقتی در اتومبیل سعید تشستم به نظرم آمد خلق و خوی خوشی ندارد. وقتی حالش را پرسیدم گفت:

- شهرپاوه را هم به توپ بسته اند.

پرسیدم:

- مگر از بچه های شما هم کسی آنجا هست؟
با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- آنها همه بچه های ما هستند.

فکر کردم بهتر است موضوع نامه را فعلاً به او نگویم و بگذارم برای وقتی که حال بهتری داشته باشد. اما او، بالحنی که نرم تر شده بود، ادامه داد:

- معذرت می خواهم لو با... حالم اصلاً خوب نیست. چه خوب کردی خواستی تو را برسانم. حالت چطور است؟

پس از لحظه ای سکوت گفتم:

- سعید، می خواستم درباره موضوعی با تو صحبت کنم. نمی دانم حوصله و وقتش را داری یا ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم:

- حتماً. چرا نه؟ من برای تو همیشه حوصله و وقت دارم.

در خانه برای سعید و خودم مشروبی ریختم و وقتی او اولین جرعه را سرکشید گفتم:

- امشب ثریا می گفت اسم دکتر جهانگیری را در روزنامه ها دیده است. نوشته اند جاسوس آمریکا و همکار بختیار بوده. این حرف درست است؟

سعید، که به نظر می آمد حالش بهتر شده، لبخندی زد و گفت:
- بله. من هم می دانم که دکتر جهانگیری در پاریس است و با بختیار
همکاری می کند.

رفتم و نامه را آوردم:

- این نامه ای است که شب قبل از مرگ امین تو و نرگس برایم از مطبخ
آوردید. نامه عجیبی است و فرستنده اش را نمی شناسم...

سعید نامه را گرفت و آن را خواند و بی آنکه به من نگاه کند گفت:

- رخشان اسم مستعار دکتر جهانگیری است. او در کنفدراسیون با این نام
فعالیت می کرد.

نامه را از سعید گرفتم و دوباره آن را خواندم. اضطراب دوباره بر دلم
چنگ انداخته بود. گفتم:

- سر در نمی آورم سعید. در این نامه راجع به هدیه ها و خبرها نوشته اند.
چه خبرها و هدیه هایی را ممکن است امین به دوستان دکتر جهانگیری
داده باشد؟ و چرا دکتر جهانگیری با این نام برای امین نامه نوشته؟

سعید سیگاری آتش زد و چشمان شفاف قهوه ای رنگش را به من
دوخت و گفت:

- لوبا... من نمی خواستم این موضوع را به این زودی به تو بگویم ولی
می دانم که امین با بختیار و یاران او در ارتباط بود و به احتمال زیادی به
همین علت هم کشته شده است.

مهلت نداد حرفی بزنم. مثل اینکه می خواست حرفهایش را سریع بزند
و خودش را راحت کند. برایم گفت که یکی از رفقای دستگیر شده شان
که هفته ای در بازداشت بوده، همان روزی که ما به پزشکی قانونی رفته
بودیم، وقتی برای بازجویی برده می شده، از لای در یکی از اتاق ها امین
را دیده است که با سر و صورتی خونین به صندلی بسته شده و چند پاسدار
او را به باد سؤال گرفته اند. او تنها چند کلمه از حرف های آنها را شنیده
که در بین آنها نام بختیار چند بار تکرار می شده است.

بکلی یکه خورده بودم. پرسیدم:

- تو مطمئنی که او امین بوده؟

- بله، کاملاً مطمئنم. این رفیق امین را دوبار در خانه من دیده است. غیر از این ما از جاهای دیگری هم اطلاع پیدا کرده ایم و یقین داریم که او به دست پاسدارها و بخاطر ارتباط با بختیار کشته شده.

نمی دانم خشم از کجای دل و سرم جوشید. حس کردم صورتم قرمز شده است. تنم می لرزید و کلماتم را با صدائی مرتعش همراه می کرد:
- تو چرا سکوت کردی؟ چرا این مسأله را به من نگفتی؟ چرا به حاجی نگفتی؟ چرا در روزنامه های تان ننوشتید؟ چرا؟ چون امین از رفقای شما نبود؟

با هر جمله ای که می گفتم خشم و درد بیشتری در جانم می دوید. احساس می کردم بدنم لرزشی محسوس یافته است. سعید از جا برخاست و کنارم آمد. دست هایم را گرفت و تکان داد:

- آرام باش لوبا، آرام باش. ما نمی توانستیم این مسأله را علنی کنیم. هیچ مدرک مستندی نداشتیم و کسی هم به حرفمان گوش نمی کرد. تازه اگر هم مردم باور می کردند صلاح نبود، با گفتن حرفی که نتیجه ای نداشت، جان عده دیگری را هم به خطر بیندازیم. بعلاوه افشای این مسأله نه به نفع تو بود و نه به نفع بچه ها. تو و بچه ها دیگر نمی توانستید اینجا بمانید. همه شما را به عنوان خانواده ای ضد انقلاب نگاه می کردند. بچه هایت در خطر می افتادند، خودت در خطر می افتادی. می دانی در این شرایط اتهام جناسوس آمریکا بودن و با بختیار رابطه داشتن چه معنایی دارد؟

سعید لحظه ای سکوت کرد؛ مثل اینکه بخواهد حرفی را که می زند ارزیابی کند. بعد نگاهم کرد و گفت:
- ما این تصمیم را با مشورت نرگس گرفتیم. او ما را متوجه خطری کرد که تو و بچه ها را هدف می گرفت.

او می گفت و خشم من تبدیل به ترس می شد؛ ترسی که از سال های دور همیشه در من بود و اکنون دوباره داشت جان می گرفت. می دیدم که گذشت بیست و یک سال از خاطره دستگیری مادرم و رفتار اطرافیان، که همه چون طاعون زدگان از ما می گریختند، چیزی از ترس مطرود شدن را

در من کم نکرده است.

سعید دستمالی از جعبه دستمال روی میز بیرون کشید و بدستم داد و من تازه فهمیدم گریه می کنم. اشک هایم را ستردم و گفتم:

- اگر واقعاً امین را خودشان گرفته اند و کشته اند چرا انکار می کنند؟

- حکومت در اینجا یک دست نیست. چند گروه دارند حکومت می کنند. سپاه پاسداران برای خودش حکومتی دارد؛ دولت برای خودش، روحانیت برای خودش، دار و دسته امام برای خودش. آنچه که مسلم است دولت بازرگان در ماجرای امین نقشی نداشته است و پاسداران سر خود او را گرفته و کشته اند. البته اگر هم دولت خبر داشت کاری از دستش برنمی آمد. خوشبختانه یا بدبختانه همین یکدست نبودن حکومت سبب شده که آنها مسأله را علنی نکنند. گذشته از این، به سود هیچکدامشان نیست که حاجی بفهمد و به جبهه مخالف آنها بپیوندد. همه پول انقلاب را امثال حاجی داده اند. هنوز هم با نیروی مادی و معنوی اینهاست که این حکومت سر پا مانده. اگر حاجی می فهمید که اینها پسرش را کشته اند نه تنها دیگر از حکومت پشتیبانی نمی کرد، بلکه عده ای هم در بازار به دنبال او می رفتند. همین بازار تهران که کمرشاه را شکست می تواند کمر اینها را هم بشکند. در حالی که حالا حاجی و امثال او بیشتر به حکومت چسبیده اند و مقابل مخالفین می ایستند. حتی دار و دسته بختیار هم بخاطر منافع احتمالی آینده خودشان این مسأله را علنی نکرده اند. حاجی بهر حال با گوشت و خونس به جبهه ملی چسبیده و در کنار قدرت بودن او، سر بزنگاههایی، بیشتر می تواند به طرفداران پشت پرده آنها، که هم اکنون در خود دولت و حکومت کم نیستند، کمک کند.

صدای سعید چون زمزمه ای ناشناس و دور در سرم می پیچید. بزحمت خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- اگر حاجی و دوستانش این همه قدرت دارند، خوب، می توانند با مخالفتشان جلوی آنها را بگیرند.

سعید خندید و سرش را تکان داد:

- درست است که پنهان کردن مسأله امین به نفع حکومت است اما اگر

احتمالاً جاجی بفهمد و سر و صدای قضیه بلند شود، آنها به هر قیمتی باشد حساب همه را خواهند رسید. همین مسأله کردستان را بین چندین ماه خواستند با پنبه سر کردها را ببرند و آنها را آرام کنند، ولی وقتی نتوانستند امام براحتی دستور قتل عامشان را داد و...
حرف سعید را قطع کردم و گفتم:

- معذرت می خواهم سعید. من نمی توانم از فکر این ماجرا رها شوم که چطور امین با آن همه نفرتی که از شاه داشت راضی شد با بختیار همکاری کند؟ او همیشه خودش را طرفدار مصدق و جبهه ملی می دانست.
- جبهه ملی که با شاه مخالفتی نداشت. یعنی آنها همیشه با حکومت سلطنتی و قانون اساسی مشروطه موافق بوده اند و حرفشان این بوده که شاه باشد اما اختیاراتش محدود باشد. شاه سلطنت کند نه حکومت. این حرف خود دکتر مصدق است. در نتیجه اگر امین با شاه مخالف بود، در واقع با شاهی مخالفت می کرد که قانون اساسی را شکسته بود نه با سلطنت. پس از مصدق هم که جبهه ملی به دو دسته تقسیم شد. اختلاف بیشتر بین مذهبی ها و امروزی ها بود. بازرگان و دیگرانی رفتند سراغ آخوندها و حالا هم با خمینی همکاری می کنند و دسته دیگر همچنان به قانون اساسی مشروطه سلطنتی وفادار ماندند، مثل بختیار و یارانش. امین هم وقتی دید که از به حکومت رسیده ها نتیجه ای نمی شود گرفت متوسل به آن یکی شد و به کمک آنها رفت.

سعید بصورت پی گیر و مصرانه ای سعی می کرد همه چیز را بدقت برایم توضیح دهد و مرا قانع کند. وقتی راجع به امین حرف می زد در صدایش احساس پسر خاله ای وجود نداشت که رفیق سالیانش را از دست داده باشد. همین حالت مرا در ادامه گفتگو مصرتر می کرد، بخصوص که هنوز جواب پرسشم را نگرفته بودم:

- آخر امین چه کمکی می توانست به آنها بکند؟

سعید با خونسردی خندید و بلافاصله گفت:

- نامه رخشان یا دکتر جهانگیری این را به روشنی می گوید. کمک اطلاعاتی؛ که حتماً اطلاعاتی بوده که امین می توانسته به راحتی از طریق

حاجی و دوستانش برای آنها جمع‌آوری کند بدون اینکه شکمی بوجود آید، و کمک مالی.

فکر کردم کمک اطلاعاتی ممکن است اما در مورد کمک مالی امین نمی‌توانست بدون اطلاع من کاری کرده باشد. من از همه درآمدها و پولهای امین با خبر بودم. درآمد مطب او مشخص بود و عمده آن، که به صورت نقدی بدست می‌آمد، در اختیار من قرار می‌گرفت و بقیه اش هم واقعاً چیز مهمی نبود؛ یعنی آنقدر بود که پول توجیبی امین باشد. پول عمل‌ها و زایمان‌هایی را هم که در بیمارستان انجام می‌داد همه به حساب دو نفره ما ریخته می‌شد. به سعید نگاه کردم و با اطمینان گفتم:

- من از همه حساب‌های امین باخبرم. او نمی‌توانسته پولی به کسی بدهد که من از آن با خبر نباشم. ما هر چه پول بدست می‌آوردیم به حساب دو نفره مان می‌ریختیم.

- مگر او نمی‌توانسته حسابی جدا داشته باشد؟

- داشت. اما پولهایش را به حساب دو نفره می‌ریخت. همه هم الان در آن حساب هست. جز پول طبقات پائین مطب که یک ماه قبل از گمشدنش آنها را فروخت و، چون قرار بود بلافاصله خانه‌ای را در شمیران قولنامه کند، پول را بحساب خودش گذاشت.

سعید با تعجب گفت:

- طبقات پائین مطب را کی فروختید؟

- دو ماه قبل از گمشدن امین. برای خرید همان خانه.

- آن پول کجاست؟

- در حساب امین.

- می‌دانی چقدر بوده؟

- شش میلیون و هشتصد هزار تومان.

- مطمئن هستی این پول هنوز در حساب امین هست؟

- بله، مطمئن هستم. اگر امین می‌خواست به آن پول‌ها دست بزند حتماً به

من اطلاع می‌داد. او چیزی را از من پنهان نمی‌کرد.

خودم صدایم را شنیدم که در آن غروری آشکار موج می‌زد. اما دیدم

که لبخندی تلخ و گذرا از لب های سعید گذشت. به نظرم آمد تمسخری در آن بود. گفتم:

- مثل اینکه حرفم را قبول نداری.

و از جای برخاستم و در حالیکه به سوی کتابخانه می رفتم گفتم:

- او حتی دسته چکش را همیشه در خانه می گذاشت.

در کتابخانه سراغ میز تحریر امین رفتم. او معمولاً اسناد معتبر را در آن می گذاشت. در کشوی اول اسناد مربوط به خانه ها بود و در کشوی دوم اوراق ازدواج، شناسنامه های خودمان و بچه ها؛ و در کشوی سوم هم دفترچه های پس انداز بچه ها. معمولاً دسته چکش را در همین کشوها می گذاشت. آخرین بار هم وقتی پول خانه را گرفته بود من دیدم که دسته چکش را همانجا گذاشته بود.

وقتی به اطاق نشیمن برگشتم سعید مقابل تابلوی نقاشی بزرگی که بر دیوار آویزان بود ایستاده و داشت به دقت آن را نگاه می کرد، گویی برای اولین بار است که آن را می بیند. تابلو تصویر اسبی را نشان می داد که کله زنی را داشت؛ زنی که نیمی از صورتش می خندید و نیمی گریه می کرد. این تابلو کار احمد بود و من آن را در اولین نمایشگاهی که از او دیدم خریدم. آرام گفتم:

- دسته چک اینجا نیست. حتماً پس از واریز کردن پول به حسابش فراموش کرده آن را بخانه بیاورد. باید در کشوی میز مطبخ باشد.

به آنچه می گفتم اعتقادی نداشتم. امین آدم فراموشکاری نبود و در جمع و جور کردن اسناد و مدارک نظم و دقت وسواس گونه ای داشت. کمتر پیش آمده بود که ببینم چیزی را برمی دارد و بعد سرجایش نمی گذارد.

سعید با لحنی که به نظرم مصنوعی آمد گفت:

- بله، حتماً در مطبخ است.

فکر کردم او چیزهای دیگری هم می داند و نمی خواهد بگوید.

او هیچوقت درباره امین حرفی نمی زد. در واقع از وقتی من با امین ازدواج کرده بودم دیگر چیزی درباره امین از او نشنیدم. قبل از آن، وقتی که من هنوز امین را ندیده بودم، بارها از او برایم گفته بود. آنقدر که من بی آنکه امین را ببینم، تقریباً او را می شناختم. شاید هم صحبت های سعید بود که باعث شد وقتی امین را دیدم احساس کردم سال هاست می شناسمش؛ با این تفاوت که امین را بسیار دوست داشتنی تر از آن چیزی دیدم که سعید می پنداشت. در آن روزها فکر می کردم او نسبت به امین احساسی آمیخته از مهر و کین دارد.

سعید پنج سال از امین کوچک تر بود. مادرش، نصرت خانم، از آغاز کودکی اش حرف زدن، درس خواندن، و کردارهای امین را، به عنوان رفتارهایی نمونه، به رخ او کشیده بود. سعید، در برابر این فشار دایم، پانزده سال تمام سعی کرده بود از کسی سرمشق بگیرد که هیچ چیزش را دوست نداشت؛ نه لباس پوشیدنش را، نه حرف زدنش را، نه آرامش و خونسردی اش را، و نه حتی درس خواندنش را. او رفتارهای امین را سرشار از تظاهر و خودنمایی می دید و فکر می کرد که او تنها برای به دست آوردن تحسین دیگران زندگی می کند و هیچ یک از رفتارها و حالت هایش خودجوش و طبیعی نیست. او حتی از شکل و قیافه امین، که به تصدیق همه از او زیباتر و پرازنده تر بود، خوشش نمی آمد و آن را دلیلی برای خودخواهی ها و غرورهای بی جای او می دانست.

وقتی امین در بیست سالگی راهی انگلیس شد، او احساس آسودگی کرد. دینگر الگویی برای سنجش اعمال و رفتار او وجود نداشت. اما این آسودگی چند ماه بیشتر طول نکشید. اگرچه وضع مالی آنها با وضع

حاجی جلالی قابل مقایسه نبود اما مادرش او را، که هنوز دبیرستان را تمام نکرده بود، به اجبار به انگلیس فرستاد. مخالفت های پدرش هم کاری از پیش نبرد. امین رفته بود تا در انگلیس پزشک شود و او هم باید همان کار را می کرد.

سعید، که در ابتدا انگلیس را دوست نداشت، در آنجا ناگهان احساس کرد که می تواند علیه مادرش قیام کند. کالجش که تمام شد اعلام کرد می خواهد بجای دانشکده پزشکی به دانشکده معماری برود. نامه ها و تلفن های تهدید و التماس مادرش هم کاری از پیش نبرد. یک سالی نصرت خانم با او قطع رابطه کرد و سعید با کار کردن و کمک های مخفیانه پدرش، سرهنگ شمس که در برابر همسرش اراده ای از خود نداشت اما همیشه می شد آمادگیش را برای یک قیام ناگهانی حس کرد، به دانشگاه رفت. بالاخره مادر به زانو درآمد و با او آشتی کرد و با بخشیدن او و سرهنگ شمس، قیام محتمل سرهنگ هم برای همیشه تحقق نیافته ماند.

اما سعید، اگرچه از زیر نفوذ مادر بیرون آمده بود، همچنان نفوذ غیرمستقیم امین را چون سایه ای بر زندگی خود احساس می کرد. امین با او مثل برادری بزرگتر رفتار می کرد؛ برادری بزرگتر و عاقل تر که اگرچه همچون سعید جوشی و حساس نبود اما، در عین حال، بی بکن نکن های نصرت خانم و ان حضورش را بر زندگی او تحمیل می کرد. امین مرتب سراغش را می گرفت، او را به دوستانش معرفی می کرد، اغلب با اصرار او را به میهمانی ها و جمع های دوستانه ای که در خانه اش داشت دعوت می کرد و در آنجا، با کلماتی سرشار از تحسین، از او حرف می زد. هیچوقت از او نپرسیده بود که چرا بجای پزشکی معماری را انتخاب کرده است؛ اما بارها برای او از دانشگاه هایی گفته بود که به نظر او معتبرتر از دانشگاه او بودند و سعید اگر به آن دانشگاه ها رفته بود یا می رفت می توانست مدرک معتبرتری بگیرد. در خانه امین بود که سعید با اولین دختری که در انگلیس شناخت و با او رابطه ای جدی پیدا کرد آشنا شد. امین آنها را به هم معرفی کرده بود و آنقدر در آن جمع از ارزش های

اخلاقی و شخصیتی سعید گفته بود که دخترک محو سعید شده بود. اما سعید با اینکه ظاهراً و طبق عادت چندین ساله به توصیه های امین گوش می داد و حرف های او را تأیید می کرد اما، بی آنکه خود بداند و گاهی هم آگاهانه، خلاف سلیقه ها و عقیده های امین رفتار می کرد. یعنی سعی داشت فرصتی به دست آورد و آنها را بکار نگیرد. به بهانه ای دانشگاهش را عوض نکرده بود و به بهانه ای دیگر از آن دختر، که از او بدش هم نمی آمد، جدا شده بود. دلش نمی خواست به کسی که، به خیال او، امین برایش انتخاب کرده دل ببندد.

با این حال سعید نمی توانست به همان وضع هم ادامه دهد. به مرور سعی کرده بود کمتر امین را ببیند، به میهمانی هایش کمتر برود و در جاهایی که می دایست محل رفت و آمد امین است، پیدایش نشود. این کار موجب آن شد که مدتی امین را نبیند. در همین مدت بود که به بحث های سیاسی علاقمند شد و بخصوص به مطالعه نشریات سوسیالیستی پرداخت و، بقول خودش، با «رفقای چپ» آشنا شد. به دعوت یکی از همین رفقا بود که در یکی از جلسات کنفدراسیون دانشجویان شرکت کرد و، پس از مدت ها امین را آنجا دید و متوجه شد که امین در شاخه جبهه ملی کنفدراسیون فعالیت دارد. همانجا بر سر مسئله ای بینشان بحث در گرفت و امین، برای اولین بار، خونسردی اش را از دست داده و به او اعتراض کرد. سعید همان روز فکر کرده بود که امین دیگر با او مثل برادری بزرگتر یا پدری عاقل حرف نمی زند؛ و احساس کرده بود که سایه امین از زندگی اش برداشته شده است. اکنون می دید که امین را بیشتر از گذشته دوست دارد. دیگر معاشرت هایش با او به خاطر ملاحظات فامیلی یا اصرارهای احتمالی امین نبود. سعید اصولاً اهل معاشرت های گسترده نبود اما به جمع هایی که امین براه می انداخت می رفت و در آنها با آسودگی خیال با امین به بحث می پرداخت. حرفها بیشتر در باره مسایل سیاسی و اجتماعی بود و طی آن همیشه آن دو در دو قطب مخالف هم قرار داشتند.

در همان روزها بود که من با سعید آشنا شدم و با اینکه هر روز

او را می دیدم اما تا هفت ماه امین را ندیدم. دوسه بار سعید خواست تا با او به میهمانی های خانه امین برویم اما من نخواستم بودم. در آن زمان من روحیه بسیار بدی داشتم. جدایی از میلان، مرگ پدر، ترک زادگاه و فکر بچه ای که در شکم داشتم و در راه فرار به وجودش پی برده بودم، همه توان مرا گرفته بود و حال و حوصله رو برو شدن با آدمهای ناشناس را نداشتم.

سعید تنها آشنای من بود. همیشه فکر می کنم اگر در همان ماه اول ورودم به انگلیس با سعید آشنا نشده بودم و اگر او بر معاشرت با من اصرار نکرده بود، آن روزها را چگونه می گذراندم. در سرزمین جدید، هیچکس را نمی شناختم و هیچ راه و چاهی را بلد نبودم. چند روز پس از رفتن به کلاس زبان دانشگاه، وقتی برای پرداخت پول نهار جلوی صندوق نهارخوری پول هایی را که تازه از اداره پناهندگی گرفته بودم زیرو رو می کردم تا ارزششان را تشخیص دهم سعید، که پشت سرم ایستاده بود، یکی از اسکناس ها را از دستم بیرون کشید و به فروشنده داد. از او تشکر کردم و او با سینی نهارش سر میز من آمد و به محض نشستن گفت «می دانید من در زندگی ام دختری به زیبایی شما ندیده ام؟» و بعد بلافاصله سرخ شد، گویی این حرف ناخواسته و غیرارادی از دهانش بیرون آمده باشد. پس از آن سعید هر روز با سینی نهارش سر میز من حاضر بود و دیگر هیچوقت از من تعریفی نکرد. سعی می کرد با من حرف بزند و مرا به حرف بیاورد. من اگرچه زبان انگلیسی را در چکسلواکی خوانده بودم اما نمی توانستم به راحتی به آن زبان حرف بزنم. ولی سعید، با همه بی حوصلگی هایی که در او دیده بودم بدقت به من گوش می داد و کلمات و جملات مرا تصحیح می کرد.

خیلی زود من همه داستان زندگی ام را برایش گفتم و خیلی زود به دوستانی بدل شدیم که بیشتر اوقاتشان با هم می گذشت. من هر روز از او چیز تازه ای می آموختم که زندگیم را رنگ دیگری می بخشید. او، با اینکه فقط سه سال از من بزرگتر بود، در برخورد با مسایل سالها پخته تر و عمیق تر از من به نظر می رسید. اما این پختگی با حجب و خودداری و معصومیتی سرشار در آمیخته بود و کمتر خودش را نشان می داد. شاید اگر این

خودداری و حجب او نبود هرگز امین نمی توانست مرا از او بگیرد. بی آنکه من بدانم که او آنروزها تا چه حد به من عشق می ورزیده است.

سعید خود سبب آشنایی من و امین شد. وقتی که در هشت ماهگی گرفتار درد شدیدی شدم و او هراسان مرا به بیمارستانی که می دانست امین در آنجا بعنوان رزیدنت کار می کند برد. دو ماه پس از آن، وقتی به او تلفنی اطلاع دادم که می خواهم با امین ازدواج کنم، سکوتی بلند کرد و در حالیکه صدای نفس زدنش را می شنیدم گفت: «پس بگو مرا هم دعوت کند». با این که او کمتر اهل شوخی بود اما من این حرف را چیزی جز یک شوخی ندانستم.

پس از آن دو هفته ای غیبتش زد و بعد که پدایش شد دیگر کمتر سراغم را گرفت و رفت و آمدهای ما به دیدارهای خانوادگی تبدیل شد. یکی دو بار که با امین اختلافی پیدا کردم به سراغ او رفتم و برایش درد دل کردم اما سعید دیگر هیچوقت درباره امین نظری نداد. ساکت می نشست، بحرفهایم گوش می کرد و دست آخر می گفت: «این چیزها قابل حل شدن هستند. مهم این است که شما همدیگر را دوست دارید».

فردای آن روز کارم را زودتر تمام کردم و به مطب امین رفتم. در ورودی ساختمان را گشودم و قبل از اینکه وارد شوم، یادداشتی را که به مراجعین خبر می داد «مطب دکتر جلالی تا اطلاع ثانوی تعطیل است» از روی در کشیدم. دومین روز گمشدن امین، عبدالله آن یادداشت را پشت شیشه در ورودی چسبانده بود. از پلکان پهن و تمیزی که به اتاق انتظار ختم می شد بالا رفتم. قلبم آنچنان می کوبید که بر طبل شکسته بکوبند. احساس می کردم هر چه بیشتر می روم دلم بیشتر برای امین تنگ می شود. با اینکه هوا هنوز روشن بود، چراغ اتاق انتظار را روشن کردم. همه چیز مثل گذشته سر جایش بود؛ دو مبل دو نفره دسته چوبی، با نشیمن های چرمی کرم؛ دو تا صندلی چوبی؛ یک میز مربع کوتاه با تعدادی مجله که مرتب روی آن چیده شده بودند؛ و یک میز تحریر کنار در ورودی، جای سودابه.

سه سال پیش من و امین آن میز را خریدیم - وقتی که تعداد بیماران زیاد شده بود و امین، در پی چاپ یک آگهی کوچک در روزنامه عصر، سودابه را استخدام کرده بود. برایم گفت که «دو دقیقه طول نکشید. استخدامش کردم. دختر بدی نیست. احتیاج دارد کار کند. برای تفریح و سرگرمی نیست». اما جریان این استخدام برای سودابه ساعت ها طول کشیده بود. آنچنان که همواره دقایق روز استخدامش را به یاد داشت.

پنجشنبه بعد از ظهر بود. ساعت تعطیل مطب. دکتر جلالی روی یکی از مبل های اتاق انتظار نشسته بود و داشت مجله ای خارجی را ورق می زد. با سلام سودابه سر برداشته و سودابه را برانداز کرده بود. سودابه فکر

کرده بود جذابیت این مرد خیره کننده است. و وقتی امین بلند شده بود تا با او دست دهد، سودابه از اینکه قدش به سختی تا شانه او می رسید احساس خجالت کرده بود. برخلاف انتظارش دکتر او را در مورد کار سؤال پنج نکرد. با او از درودیوار و هوا گفته بود. یکبار هم، در میان حرف ها، پرسیده بود چرا دنبال کار در مطب است؟ حرف ها و رفتارش به سودابه جرأت داده و اضطرابش را تخفیف داده بود؛ احساس می کرد حتی اگر کنار او هم نگیرد از اینکه آنجا نشسته و با آدمی مثل دکتر جلالی حرف می زند راضی است. همین آرامش به او جرأت داده بود تا واقعیت را بگوید: «دنبال کار در مطب نبوده ام. دنبال کار هستم. احتیاج مالی دارم. و به هر جا که اعلان کاری دیده ام رفته ام. این ششمین جایی است که برای مصاحبه آمده ام. پنج تایش قبول نکردند...» و دکتر جلالی حرفش را قطع کرده و گفته بود: «ششمی با این شرایط قبولت می کند؛ یک...» و سودابه قبل از اینکه دکتر جلالی شرایط را بگوید گفته بود: «هر چه باشد قبول می کنم. هر چه باشد». و روز شبانه آمده بود و کارش را پشت میزی که روز قبل آنجا گذاشته بودیم شروع کرده بود.

روی میز سودابه جز تلفن و لیوانی که در آن چند خود کار و مداد قرار داشت و دو دفترچه سیاه و آبی چیزی دیده نمی شد. از راهرو گذشتم و به اتاق امین رفتم. سفیدی دیوارها و تخت و وسایل پزشکی توی چشمم زد. مثل اینکه اولین بار بود که آن همه سفیدی را یکجا می دیدم. صندلی امین خالی و تنها پشت میز کارش قرار داشت. دلم نیامد رویش بنشینم. همانجا کنار میز ایستادم. روی میز قاب منبت کاری کوچکی بود، با عکس من و بچه ها؛ وقتی که بهرام یک ساله بود و بردیا نه ساله. عکس را خود امین گرفته بود. در یک بهار آفتابابی و در دامنه کوه دماوند، با شقایق های سرخ و شاداب. من و بچه ها میانشان ایستاده بودیم و به روی امین لبخند می زدیم. قاب را برداشتم و در کیفم گذاشتم. میز را دور زدم و کشوی آن را باز کردم. انگشتانم را دیدم که می لرزند. در کشوی اول جز مقداری نسخه نوشته نشده چیزی نبود. در کشوی دوم دسته چک امین را در

میان تعدادی نامه و کاغذ پیدا کردم. همان روز و همانجا بود که دریافتیم در ماه جولای (تیر)، یعنی یکماه قبل از مرگ امین، حدود چهار میلیون و دو بیست هزار تومان، در سه نوبت از حساب امین خارج شده است. در ته چک ها نوشته شده بود «نقدی برای رخشان». خط امین بود. دیگر برایشم تردیدی باقی نماند که امین به طرفداران بختیار کمک می کرده است. اما او چگونه توانسته بود این کار را بکند؟ اگر زنده بود چگونه می خواست خانه بخرد یا چگونه می خواست علت کمبود پول را به من توضیح دهد؟

از اینکه با آن همه اطمینان به سعید گفته بودم امین بدون اطلاع من به پولها دست نمی زد احساس حقارت می کردم. نبودن پولها آنقدر برایم مهم نبود، آنچه مرا آزار می داد پنهانکاری امین بود.

وقتی همان شب این را به نرگس و سعید که به خواست من مشترکاً به خانه ام آمده بودند گفتم نرگس شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- امین، پس از مرگش برای من چهره دیگری پیدا کرده. او با مرگش خیلی از چیزها را در من کشت و خراب کرد. اما تو بهتر است دیگر به این چیزها فکر نکنی. درباره پول هم با کسی حرفی نزن، حتی با آقا جان. دانستن ارتباط امین با بختیار برای هر کسی جز خطر چیزی بهمراه ندارد.

وضع خونسرد و حرف های خشک نرگس برایم تازگی داشت. فکر کردم حالا که نرگس دارد رفته رفته جذب کارهای سیاسی می شود دیگر همه چیز را فقط از دیدگاه تشکیلاتی که به آن تعلق دارد می سنجد، حتی اگر موضوع به مرگ برادری مربوط باشد که او آنقدر دوستش داشت. من از آغاز جوانی با اینگونه جذب شدن ها و موضع گیری های تشکیلاتی آشنا شده بودم و، در نتیجه، می توانستم وضع نرگس را هم برای خودم توجیه کنم. امین اکنون به جنبه ای سیاسی تعلق یافته بود که آرمان هایش با افکار نرگس و سعید و رفقاییشان متفاوت بود و این تفاوت می توانست همه عاطفه ها را در خود بشوید و ببرد. شاید برای همین فکرهایم بود که زمانی بعد، وقتی با واقعیت های پنهان شده از خود آشنا تر شدم ابتدا سخت در برابر نرگس احساس شرمندگی کردم و سپس علاقه ام به او آن همه تشدید شد. آن شب اما دلم از لحن حرف های نرگس گرفت.

سعید گفت:

- پنهانکاری امین هم چیزی نیست که تو را این همه ناراحت کند. خیلی ها مسایل سیاسی و فعالیت هایشان در این زمینه را برای همسرانشان بازگو نمی کنند.

اما این حرف‌ها هم مرا چندان راضی نمی‌کرد. هرچه زمان بیشتر می‌گذشت آزرده‌گی‌ام بیشتر می‌شد. اگر تا قبل از ماجرای نامهٔ دکتر جهانگیری و کشف کمک‌های امین به آنها، قاتل یا قاتلین امین را مسبب مرگ او و تنهایی خودم و بی‌پدری بچه‌هایم می‌دانستم؛ پس از آن خود امین را از همه مسئول‌تر می‌یافتم.

با مرگ امین تنها دلخوشی‌ام این شده بود که شبها را به مرور خاطرات گذشته‌ام با او بگذرانم؛ خاطراتی که وقتی امین بود به ندرت به آن فکر می‌کردم. اگر هم به تصادف چیزی به یادم می‌افتاد، تصاویر آنقدر درخشان نبودند که بتوانند ساعت‌ها مرا با خود ببرند. اما پس از مرگ امین از لحظه لحظهٔ آن یادها لذت می‌بردم. مثل دختر تازه‌بالگی که با یاد محبوبی دست نیافتنی درد و لذت را با هم می‌چشد، به مرور معتاد یادهای امین شده بودم. حالا گاهی فکر می‌کنم که بسیاری از آنچه را که به من لذت می‌داد خود می‌ساختم و واقعیت می‌پنداشتم. از خودم و امین عاشق و معشوقی ساخته بودم که مدام درآسمان‌ها پرواز می‌کردند؛ و به بوی و نفس و تماشای هم معتاد بودند. با او پرواز می‌کردم، به او عشق می‌ورزیدم و به او چیزهایی می‌گفتم که در واقعیت هرگز نگفته بودم و هیچوقت حس و میل گفتنش را نیز در خود نیافته بودم. و دست‌آخر همیشه به مرگ او می‌رسیدم. سراسیمه و وحشت‌زده، گویی همین لحظه خبرش را برایم آورده باشند، از جا می‌پریدم و با قرص یا الکل مرگ او را به فراموشی خواب می‌سپردم. اما آنچه که پیش آمده بود ابری بر همهٔ یادهای امین کشید. دیگر به جستجوی نشانه‌هایی بودم که بتوانم ربط آنها را با فعالیت‌های پنهان امین پیدا کنم؛ شاید روزهای چهارشنبه که می‌گفت در بیمارستان تهران جلسه دارند، و معمولاً دو ساعت دیرتر می‌آمد، جای دیگری می‌رفته. شاید وقت نهار که می‌گفت می‌رود به رستوران کوچکی که روبروی مطب است، جای دیگری می‌رفته. شاید روزهایی که می‌گفت عملش شش هفت ساعت طول کشیده دروغ می‌گفته. بعد یادم می‌آمد که یک چهارشنبه که بهرام حالش بهم خورده بود، به بیمارستان تهران تلفن کردم و او را در اتاقی که جلسه داشت پیدا کردم؛ یادم می‌آمد

که چند بار وقت نهار به همان رستوران کوچک رفته بودم و با او، که به تنهایی نشسته بود، نهار خورده بودم. یاد می‌آید هر بار که به بیمارستان تلفن کرده بودم، منشی بیمارستان ساعات رفت و آمد او را به اتاق عمل می‌دانست. بعد فکر می‌کردم شاید قرارهایش را در مطب می‌گذاشته... شاید... و هیچوقت به نتیجه‌ای نمی‌رسیدم و باز به الکل و یا قرص خواب پناه می‌بردم. ثریا که خودش در هفته اول مرگ امین قرص خواب را برایم تجویز کرد، چندین بار اخطار کرده بود که آن را قطع یا کم کنم. اما من نه تنها آن را کم نکرده بودم بلکه مقدارش را به مرور افزایش داده بودم.

با باز شدن مدارس، بچه‌ها را به خانه خودم آوردم و در همان هفته اول متوجه شدم که هر دو تغییرات زیادی کرده‌اند. بهرام نازک نارنجی و لوس شده بود و به هر بهانه‌ای گریه سر می‌داد و مدت‌ها طول می‌کشید تا من، که قربان صدقه رفتن‌های عصمت خانم و صدیقه خانم را بلد نبودم، ساکتش کنم. بردیا اما ساکت و تندخو شده بود. کمترین توجهی به بازی‌های بچه‌ها نشان نمی‌داد. بچه‌پرانی‌های چند ماه قبل تبدیل به نوجوانی شده بود که به محض بازگشت از مدرسه به اتاق خودش می‌رفت و وقتی هم که کاری نداشت ساعت‌ها کنار پنجره می‌نشست و به بیرون خیره می‌شد. ختسی گاهی اوقات چراغ اتاقش را هم روشن نمی‌کرد و در تاریکی می‌ماند. دوست نداشت من یا بهرام به اتاقش برویم. تنها خوشحالی‌اش رفتن به مدرسه بود. با عشق می‌رفت. در اولین روز مدرسه او را سرصف بعنوان فرزند شهید انقلاب معرفی و ارشد کلاسش کرده بودند. دبیرستان بردیا قبلاً خصوصی و مختلط بود اما، پس از مصادره مدارس خصوصی و با شروع سال تحصیلی، در اختیار دولت قرار گرفته بود. آن را با دیواری به دو نیم کرده و قسمت دخترانه را از قسمت پسرانه جدا کرده بودند و به جای مدیر سابق، که خانمی با تجربه و تحصیل کرده بود، مرد کم‌سوادی را نشاننده بودند به نام نجف‌آبادی که بردیا می‌گفت همراه آیت‌الله منتظری چند سال در زندان شاه بوده و پس از انقلاب آزاد شده است.

اولین باری که نجف‌آبادی را دیدم یک ماه پس از شروع مدارس بود. روزی بردیا به خانه آمد و با خوشحالی گفت که از فردا نمی‌تواند نهارها به

خانه بیاید چون سرپرست نمازخانه مدرسه شده است و باید آنجا بماند. او، در مقابل اعتراض من، به تندی گفت که «دستور مدیران است». با اینکه من خود نهارها به خانه نمی آمدم اما فاطمه خانم، زنی که از صبح ساعت هفت و نیم تا عصر در خانه ما کار می کرد، مأثور بود تا هر ظهر بردیا را از دبیرستان و بهرام را از دبستانی که هر دو به ما نزدیک بودند برداشته و به خانه بیاورد. او غذایشان را می داد و دوباره آنها را به مدرسه می برد. دلم نمی خواست بردیا و بهرام بین ساعت دوازده تا دو، که اکثر بچه ها به خانه می روند، در مدرسه بمانند.

نجف آبادی، قبل از آنکه من حرفم را شروع کنم، مدتی از مبارزات خودش و زندانی و شکنجه شدنش برایم تعریف کرد و بعد مدتی هم از علاقه خودش به بردیا و لیاقت هایی که او در همان یک ماه از خودش نشان داده بود گفت. به زحمت توانستم آنچه را که به خاطرش به آنجا رفته بودم مطرح کنم و از او بخواهم که ظهرها بردیا را به خانه بفرستد. اما او با ناراحتی گفت:

- من آدمی نیستم که حرفم را پس بگیرم. اگر می توانید خودتان راضی اش کنید. ولی باید افتخار کنید که پسران سرپرست نمازخانه مدرسه شده است.

متوجه شدم که او نه تنها نمی تواند به من کمکی کند بلکه ممکن است بردیا را به مقابله و مخالفت با من هم وادارد. بهتر دیدم که دیگر حتی به بردیا هم حرفی نزنم. در همان روزهایی که بهرام و بردیا هنوز در خانه حاجی بودند، ثریا به من هشدار داده بود که بهتر است بچه ها را هر چه زودتر به خانه خود منتقل کنم. او معتقد بود که مرگ امین از نظر روحی بردیا را درهم ریخته است و او دارد در خودش امین دیگری می سازد. منتهی آنچه که او از امین می شناسد، یا می خواهد بشناسد، چیزهایی است که پس از مرگ امین در ذهنش ساخته شده: قهرمانی که بخاطر اعتقادش به شهادت رسیده، قهرمانی که نماینده خدا بر روی زمین است و وظیفه اش ارشاد و راهنمایی بندگان. ثریا می گفت «بردیا فکرمی کند کاری را که پدرش تمام نکرده او باید انجام دهد!»

من می توانستم بپذیرم که مرگ امین روحیه بردیا را تغییر داده باشد و حتی، با توجه به عشق و علاقه ای که او به امین داشت، این تغییر را طبیعی می دیدم. همانگونه که وقتی خودم مادرم را از دست دادم تغییر کردم؛ و تازه در آن زمان من دوسه سالی از بردیا بزرگتر بودم. در عین حال فکر می کردم که بردیا دارد دوره بلوغش را می گذراند و این حالات و رفتار چیزهایی گذرا هستند. ثریا این حرف را می پذیرفت و می گفت «به همین دلیل بهتر است که بردیا در این دوران پیش تو باشد». او معتقد بود که مرگ امین ممکن است به طور طبیعی گرایشات مذهبی معتدل حاجی و زنش را، که ناشی از عوالمی روحانی بود، تغییر دهد و حسن انتقام موجب شود که آنها در جهت جریانات سیاسی خاصی کشانده شوند. او چنین روحیه و فضایی را برای بچه ها مسموم می دانست.

به هر حال من خوشحال بودم که بچه ها به خاطر مدرسه رفتن دوباره به خانه برگشته اند. اما ظاهراً نه آنها راضی بودند و نه عصمت خانم و حاجی. این دو حرف صریحی نمی زدند اما عصمت خانم تقریباً هر شب تلفن می کرد و مدت ها با بچه ها حرف می زد. من، برای این که طرفین را راضی کرده باشم، قرار گذاشته بودم که بچه ها در تعطیلات آخر هفته ایرانی، که از پنج شنبه ظهر شروع می شد و تا آخر جمعه ادامه می یافت، به خانه پدر بزرگشان بروند. پنج شنبه ها مجید، راننده حاجی، آنها را از مدرسه مستقیم به خانه حاجی می برد و جمعه ها غروب من می رفتم و هم دیداری از حاجی و عصمت خانم می کردم و هم بچه ها را به خانه برمی گرداندم.

به این ترتیب پنج شنبه ها از بعد از ظهر و جمعه ها تمام روز را تنها بودم. قبل از مرگ امین، معمولاً ظهر پنج شنبه ها با ثریا به باشگاه تنیسی می رفتم که در آن عضو بودم، حتی بعد از انقلاب هم، که باشگاه های ورزشی را زنانه و مردانه و باشگاه ما را مردانه کرده بودند، توانسته بودیم باشگاه زنانه ای پیدا کنیم و به آنجا برویم. همانجا دو ساعتی تنیس بازی می کردیم و نهار می خوردیم. اما بزودی این برنامه هم مثل بیشتر برنامه های من خود بخود بهم ریخت.

آخرین پنج شب‌نه اکتبر (آبان) بود که وقتی ظهر به خانه برگشتم نرگس را در آنجا دیدم. در آشپزخانه نشسته بود و به فاطمه خانم در چیدن میز نهار کمک می‌کرد. شاد و سرحال به نظر می‌رسید. پس از مرگ امین این اولین باری بود که او را با نشاط می‌دیدم. در تمام آن مدت همیشه حالتی خسته یا عصبی داشت. به نظر می‌رسید چند کیلو وزن کم کرده و چشمان سیاه و شفافش کدر و مات شده‌اند. آن روزانگی از برق گذشته‌ها را، که رنگی از کودکی و شیطنت در خود داشت، در چشمانش دیدم. مثل بیماری که آخرین روزهای دوره نقاهت را بگذراند و می‌رود تا سلامتی را بازیابد.

اوبه گردنم آویخت و مرا بوسید و بعد، مثل گربه‌ای، بر صندلی نشست. می‌دانستم وقتی چنین حالت‌هایی دارد می‌خواهد آدم را وادار به کاری کند. حدس درست بود. آمده بود تا مرا راضی کند که برای سه چهارم روزی باهم به «گل‌سرا» برویم. گل‌سرا محل خانه پدری حاجی در شمال ایران و در کنار دریای خزر بود؛ جایی که من، به عکس امین، آن را بسیار دوست داشتم و از وقتی به ایران رفته بودم، هر وقت فرصتی پیش می‌آمد و یا مرخصی کوتاهی داشتم، با نرگس و دوستان دیگرمان به آنجا می‌رفتم. اما در چند ماه اخیر هیچوقت راجع به رفتن به آنجا حتی فکر هم نکرده بودم. نرگس بیشتر از من به آنجا می‌رفت. همیشه می‌گفت: «کناش می‌توانستم آنجا زندگی کنم». اما من می‌دانستم که اوزنی نیست که بتواند برای همیشه در محیطی روستایی بسربرد.

به نرگس گفتم نمی‌توانم برنامه بچه‌هایم را بهم بریزم. اگر دوباره چند روزی در خانه حاجی بمانند فکر می‌کنند می‌توانند در دوران مدرسه

هم آنجا زندگی کنند. اصرارهای نرگس، که معمولاً مقاومت مرا می شکست، راه بجایی نبرد. با ناامیدی لب هایش را جمع کرد و گفت:
- حیف.

و در حالیکه زیر چشمی به فاطمه خانم که ساکت و بی صدا مشغول کارهای خودش بود نگاه می کرد صدایش را پائین آورد:
- کسی با من می آید که تو دوستش داری و خوشحال می شوی اگر بگویم دارم عاشقش می شوم.

نمی دانم چرا فکر کردم اشاره او به سعید است و، با اینکه همیشه دلم می خواست نرگس همراه دلخواهی برای خودش پیدا کند، خوشحال نشدم. نمی دانستم چرا. همانطور که وقتی برای اولین بار شنیدم که سعید می خواهد با مگی ازدواج کند خوشحال نشدم. با این همه تظاهر به خوشحالی کردم و گفتم:

- پس میان این همه خبر بد خبرهای خوبی هم هست؟
نرگس از جا برخاست و گفت:

- برویم بنشینیم آن طرف. آشپزخانه را بیشتر از یک ساعت نمی توانم تحمل کنم.

در آن هفت سالی که نرگس را از نزدیک می شناختم هیچوقت با مردی ندیده بودمش. می دانستم مردهای زیادی به او توجه دارند اما او گویی نمی خواست جهانش را به روی کسی بگشاید. درست چند ماه قبل از آنکه من و امین و بردیا به ایران بیاییم او از همسرش جدا شده بود. سال اول ورود به دانشگاه، در پی عشقی پرسرو صدا، ازدواج کرده و دو سال بعد هم طلاق گرفته بود. پدر و مادرش، هم با ازدواجش و هم با طلاقش مخالف بودند. از روز اول گفته بودند «این مرد مناسب تو نیست». اما بعد که بالاخره تن به ازدواج آنها داده بودند ترجیح می دادند که نرگس در هر شرایطی به زندگی اش ادامه دهد: «مردها از این کارها می کنند. چند سال که بگذرد سر براه خواهند شد.» اما نرگس اگر برای ازدواجش چند ماه با پدر و مادرش کلنجار رفت تا رضایت آنها را بگیرد

برای طلاق، بی توجه به نارضایتی آنها و جار و جنجالی که همسرش راه انداخت، کار خودش را کرد؛ کاری که از زن های ایرانی کمتر سر می زند. طی سالهای اقامتم در ایران متوجه شدم که بیشتر زن های ایرانی، حتی زن های تحصیل کرده، خیانت شوهر را دلیل کافی برای طلاق نمی دانند. اصطلاحاتی چون «مردها همه شان چنین اند» یا «مرد است دیگر» را از زبان خیلی از آنها شنیده بودم ولی نرگس بارها به من گفته بود «ترجیح می دهم برای همیشه تنها زندگی کنم اما با مردی که فکر می کند چون مرد است حق هر کاری را دارد ازدواج نکنم». و معمولاً با خنده ای افزوده بود: «دلم می خواهد مردی مثل امین پیدا کنم».

امین براستی برای او همه چیز بود. او را از پدر و مادرش هم بیشتر دوست داشت. خالت و رفتاری که با امین داشت بیشتر شبیه حالت دختری نسبت به پدرش بود. چهارده سال اختلاف سنی آنها سبب می شد که نرگس رفتاری توأم با احترام نسبت به امین داشته باشد. اما این احترام سرشار از تحسین نیز بود. مهم این بود که او امین را قبول داشت و به حرف هایش دل می سپرد. شش ساله بود که امین برای تحصیل به انگلیس رفت و او شانزده سال به عشق بازگشت او، با عکس ها و خاطرات کوتاه سال های کودکی و نامه های چند خطی امین که هر چند ماه یکبار برایش می رسید، روزشماری کرده بود. و در آغاز دوره دبیرستان مرتب به پدرش گفته بود که باید او را پس از دیپلم به انگلستان بفرستد. می دانست که امین نمی تواند به ایران بازگردد. فعالیت او در کنفدراسیون راه آمدنش را به ایران بسته بود، یا خودش می پنداشت که نمی تواند به ایران بازگردد.

امین بارها برای نرگس نوشته بود: «آرزو دارم به ایران بازگردم و همه شما را ببینم، ولی می ترسم بیایم و نتوانم برگردم و تحصیل نیمه تمام بماند». اما، درست وقتی نرگس داشت امتحانات پایان دبیرستان را می داد، امین برایش نوشت که بزودی به ایران باز خواهد گشت. اما این «به زودی» هم سه سال طول کشید. در این سه سال نرگس دیگر درباره رفتن به انگلیس علاقه ای نشان نداد. به دانشگاه رفته بود، ازدواج کرده بود و به امید آمدن امین مانده بود.

پس از آمدن ما به ایران نرگس تقریباً هر روز که از دانشکده باز می‌گشت به دیدنمان می‌آمد و در مورد هر مسأله‌ای از برادرش نظر می‌خواست و معمولاً همانی را انجام می‌داد که امین گفته بود. بسیاری مواقع پیش ما می‌ماند، خودش کلید داشت، و مثل یکی از اعضای خانواده می‌آمد و می‌رفت. اما در جریان انقلاب، یعنی در یک سالی که ایران زندگی تازه‌ای یافته بود و به نظر می‌رسید که مردمش به ناگهانی از خواب برخاسته و یادشان آمده که قراری مهم با تاریخ دارند، ما نرگس را کمتر می‌دیدیم. هر بار هم که به دیدنمان می‌آمد قرار نداشت؛ مثل اینکه تکه‌ای از جریان انقلاب است و سرباز ایستادن ندارد. بیشتر اوقات، در میانه‌ی روز، کارش را، که به تازگی در بخش طرح و برنامه ریزی شهرداری شروع کرده بود، رها می‌کرد و به کانون‌ها و محافل سیاسی می‌رفت. در همه‌ی تظاهرات در صاف اول بود و بی‌پروا پلاکاردها را بدست می‌گرفت و شعارهای انقلابیون چپ را فریاد می‌کرد؛ شعارهایی که در بحث‌هایش نیز وجود داشت. و همین آن چیزی بود که امین را برمی‌آشفته. با اینکه نرگس وقتی رو بروی برادر قرار می‌گرفت، با ادب و محافظه کارانه حرف می‌زد اما امین از میان آن حرف‌ها بویی می‌شنید که آزارش می‌داد.

نرگس خیلی زود دریافته بود که در این مورد هیچوقت با برادر به توافق نخواهند رسید. پس هوشیارانه در مقابل او از بحث‌های سیاسی می‌گریخت؛ کاری که در مقابل هیچکس حتی حاجی جلالی، که از حرف‌های دخترش در مورد مذهب و انقلاب و از شور تمام نشدنی او در حیرت بود، انجام نمی‌داد. در واقع، در آن خانواده و فامیل بزرگ، تنها سعید همراه و هم عقیده او به حساب می‌آمد.

سعید از همان آغاز ورود به ایران نرگس را تشنه و مستعد راهی دیده بود که خود به آن ایمان داشت. نرگس تازه خواندن کتاب‌های ممنوع، جزوه‌های ترجمه شده، و کتابهای جلد سفید زیرزمینی را شروع کرده بود و با هیجان از این جهان مرموز و ناشناخته که، در عین حال، با خوی او سازگاری داشت سخن می‌گفت؛ و می‌دید سعید تنها کسی است که این جهان را می‌شناسد، با رازهایش آشناست و راه ورود به آن را می‌داند. از

سعید خواسته بود تا او را با خود به جلساتشان ببرد و نشریات و کتاب‌هایشان را به او معرفی کند. سعید، اگر چه ابتدا از هیجان و شور مهارنشده‌ی او نگران بود، اما بزودی دریافت که نرگس به اندازه‌ی هیجان و شوری که دارد عاقل و قابل کنترل است. و خیلی زود توانست به همه ارزش‌هایی که نرگس تنها از طریق عاطفه‌ها، حساسیت‌ها و خوی ایشان‌گرش بدست آورده بود، معنایی منطقی ببخشد. و نرگس همیشه از سعید به عنوان معلمی که یک شبه راهی صد ساله را به او نشان داده حرف می‌زد.

آن پنج شنبه بعد از ظهر، وقتی فکر کردم که او از سعید حرف می‌زند، در واقع تحقق انتظار مزاحمی را پیش رفو دیدم که از مدت‌ها قبل، از همان وقت که مارگریت ایران را ترک گفت، در من رخنه کرده بود. نرگس کنار من روی کاناپه اتاق نشیمن نشست. روی میز پشت سرش تصویر امین به من خیره شده بود و از من می‌خواست تا بگویم چقدر از اینکه او و سعید همدیگر را دوست دارند، خوشحالم. گفتم:

- خیلی خوشحالم نرگس. هم برای تو و هم برای سعید. بعد از ماجرای مگی احساس می‌کردم او خیلی تنها و غمگین است.

نرگس لحظه‌ای خیره نگاهم کرد. بعد لب‌های کشیده‌ی خوش حالتش لرزشی گرفتند تا خنده‌ای بلند را کنترل کنند و آنگاه که نتوانستند، او دست بر آنها گذاشت و از میان انگشتانش گفت:

- سعید؟ ولی من درباره‌ی سعید حرف نزد. من دارم با احمد می‌روم!

- احمد؟

- آره... چرا تعجب می‌کنی؟

باورم نمی‌آمد که نرگس با احمد باشد. می‌دانستم که احمد مدت‌هاست که دل به نرگس باخته. این نکته را، بی‌آنکه او چیزی بگوید، همه می‌فهمیدند. اما هیچوقت ندیده بودم که نرگس به او توجهی بیش از یک دوست نشان دهد. نفس عمیقی کشیدم، نفسی که در آن لرزشی از رضایت بود و سعی کردم به امین نگاه نکنم. گفتم:

- احمد جوان کم نظیری است.
 نرگس، در حالیکه به عادت همیشگی با انگشتانش موهایش را شانه می کرد، گفت:
 - در جریان گمشدن و مرگ امین من هم این را دریافتم. لحظاتی هست که آدم می تواند کسی را که به درستی نشناخته بشناسد و شیفته اش شود. اما چرا فکر کردی من عاشق سعید شده ام؟
 با خونسردی گفتم:
 - نمی دانم. این روزها شما همیشه با هم هستید. به نظرم می آید سعید هم خیلی تو را دوست دارد.
 خنده ای کرد و به پشتی مبل تکیه داد و تصویر امین را، که پشت سرش روی میز بود، پوشاند.
 - معلومه که مرا دوست دارد. من هم او را دوست دارم. ولی رابطه و عشقی بین ما وجود ندارد. سعید دوست و برادر من است.
 وبعد سرش را کنار صورت من آورد و به آهستگی گفت:
 - او فقط عاشق توست!
 به شدت جا خوردم و به تندی گفتم:
 - مزخرف نگو نرگس. من و سعید سال ها است با هم دوست هستیم، حتی قبل از آنکه امین را بشناسم.
 نرگس دوباره بر پشتی مبل تکیه داد و با چهره ای جدی گفت:
 - او خودش به من گفته که عاشق تو بوده. در واقع امین تو را از دست او در آورده.
 در حالیکه به چشم های امین، که به من خیره شده بود، نگاه می کردم با عصبانیت گفتم:
 - این دروغ بزرگی است. وقتی من و امین آشنا شدیم هیچ رابطه ای بین من و سعید نبود، هیچوقت نبود.
 نرگس بلند شد و مقابلم ایستاد. در لباس سبز رنگی که بدنش را در خود قالب کرده بود، زیباتر از همیشه می نمود. مدتی به من نگاه کرد و با غیضی آشکار گفت:

- بله، می دانم که رابطه ای بین شما نبود. اما سعید به امین گفته بود که عاشق توست و منتظر فرصتی است تا روحیه و حال تو بهتر شود. اما امین از همین فرصت استفاده کرد.

بعد مستقیم در چشمم نگریست و گفت:

- لوبا: من از همه چیز باخبرم!

قلبم چون آواری بر سینه ام فرو ریخت و فشاری ناگهانی سینه و پشتم را به درد آورد. اولین چیزی که با شنیدن این حرف به ذهنم آمد تصور افشا شدن ماجرای بردیا بود. اما جرأت نداشتم این را از نرگس بپرسم و همانطور مبہوت به او نگاه کردم. نرگس ادامه داد:

- حالا هم که امین رفته و بازگشتنی نیست... تو بهتر است به فکر زندگی خودت باشی.

روی از او گرفتم و به سوی امین برگشتم و، با خشمی که کمتر در خودم سراغ داشتم، گفتم:

- این حرف ها را بزن نرگس! اگر امین برای تو تمام شده، برای من هنوز هست. من عاشق امین هستم. تا آخر عمرم هم می خواهم عاشق او باشم. نرگس آرام به من نزدیک شد. سرش را از بالای شانۀ ام پیش آورد و گونه ام را بوسید و بی آنکه حرفی بزند از اتاق بیرون رفت و مرا با وحشت همیشگی ام، که حالا منطقی هم پیدا کرده بود، تنها گذاشت.

لحظه ای بعد که صدای خدا حافظی او با فاطمه خانم را شنیدم دلم خواست بدوم و جلوی او را بگیرم و بپرسم آیا او می داند که بردیا پسر واقعی برادرش نیست؟ اما قدرتش را نداشتم. شاید هم هنوز به رازداری سعید امید داشتم. اما این امید لحظه ای بیشتر نپائید. وقتی حرفهای نرگس را دوباره مرور کردم، یقینم شد که سعید ماجرای بردیا را گفته بود: شاید به دیگران هم گفته است. شاید مدت ها است که آن را گفته و شاید بزودی همه خواهند دانست که بردیا پسر امین نیست. و اگر همه بدانند، رفتارشان با بردیا چه خواهد شد؟ اگر خود بردیا بفهمد چه بروزش خواهد آمد؟ اگر عصمت خانم و حاجی بدانند چه می شود؟

سعی کردم رفتار نرگس با بردیا را در آخرین دفعاتی که دیده بودم به

یاد آورم. هیچ چیز غیرعادی در آن نبود جز اینکه یکبار وقتی بردیا داشت برای سهند، پسر دوازده ساله ثریا و عبدالله، از آتش دوزخ و مارهایی که به دست و پای گناهکاران می پیچند می گفت، و من و نرگس صدای او را از باغ می شنیدیم، گفت: «من فکر می کنم تو هر چه زودتر باید بردیا را پیش خودت ببری. حرف های این بچه کم کم دارد مرا نگران می کند».

آیا نرگس به نوعی داشت مرا آماده می کرد تا بردیا را از خانه آنها، که دیگر خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش نبود، ببرم؟ آیا امروز وقتی به من گفت که باید به فکر زندگی خودم باشم، منظورش این نبود که حاجی و همسرش پس از دریافت حقیقت دیگر به چشم سابق به من نگاه نخواهند کرد؟ آخر چطور بود که نرگس با همه عشقی که به امین داشت اینگونه از او حرف می زد و اینگونه از عشق مرد دیگری به من می گفت؟

شاید دو ساعتی طول کشید تا به این فکر بیافتم که عاقلانه ترین کار پرسیدن واقعیت از خود سعید است؛ دو ساعتی که بر کاناپه افتاده بودم و فکرهای دردناک و عذاب آور در درونم تلاطم و آشوبی بی وقفه بوجود آورده بودند.

از فاطمه خانم خواستم زودتر به خانه اش برود و بلافاصله به دفتر سعید تلفن کردم و از او خواستم کارش را که تمام کرد سری به من بزند.

غروب بود که سعید با دو بطری ودکای خانگی، که آن روزها ارامنه تهران برای مشتریانی که می شناختند می ساختند، به خانه ام آمد. بطری ها را از لای روزنامه بیرون آورد و گذاشت روی میز و گفت:

- امروز آلبرت چندتایش را برایم آورد. این دو تا سهم تو. او نمی دانست که من در آن مدت در انتظار ودکاهای خانگی آلبرت نشسته بودم و بوسیله یکی از همکارانم ودکاهای قاچاق ساخت اروپای شرقی را بدست می آوردم. بی آنکه به او نگاه کنم به آشپزخانه رفتم و مقداری مزه و دو تا لیوان آوردم و گذاشتم روی میز و بروی تصویر امین نشستم و گفتم:

- امروز نرگس آمده بود اینجا. داشت می رفت گلسرا. خندید و گفت:

- می گفت تو را هم خواهد برد. مثل اینکه موفق نشد راضی ات کند. نگاهی به او کردم. چشمان بزرگ رازآلودش، که زیباترین عضو صورتش بود، با مهربانی بر من نشست. گفتم:

- حوصله سفر نداشتم. حوصله هیچ چیزی را ندارم. یکی از بطری ها را باز کرد و در جالیکه در لیوان ها می ریخت گفت:

- خوشحالم حداقل امروز حوصله مرا داری. و سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. نگاهم را از او گرفتم و در حالیکه لیوان ودکا را از روی میز می قاپدم گفتم:

- تو ماجرای بردیا را برای نرگس گفته ای؟ دستش با لیوانی که بسوی دهانش برده می شد در فضا ماند و با حیرت به من نگاه کرد:

- ماجرای بردیا؟

بی اراده صدایم را پائین آوردم:

- نرگس می داند بردیا پسر امین نیست؟

سعید تکانی خورد و لیوان را روی میز گذاشت:

- معلوم است که نه. چرا چنین سئوالی می کنی؟

نفس راحتی کشیدم و به پشتی تکیه دادم:

- خدای من... از بعد از ظهر تا به حال داشتم دیوانه می شدم.

سعید همچنان با حیرت مرا نگاه می کرد. منتظر توضیحی بود. گفتم:

- امروز نرگس داشت به ماجرای آشنایی من و امین، که از تو شنیده بود،

اشاره ای می کرد و من فکر کردم. تو حتماً موضوع بردیا را هم برای او

گفته ای.

سعید جرعه ای از مشروبش را نوشید و بعد سیگاری آتش زد و در

حالی که از پنجره به آسمان کبود غروب، که خطوطی نارنجی بر آن نشسته

بود، نگاه می کرد زمزمه کرد:

- متأسفم که تو چنین فکر کردی...

دلم می خواست بلند شوم و در آغوش بگیرم و صورتش را غرق بوسه

کنم.

- معذرت می خواهم. این روزها به همه چیز مشکوک شده ام.

سعید خنده ای کرد و گفت:

- به من هیچوقت شک نکن... بگذریم لوبا. از خودت بگو...

اما من دلم نمی خواست موضوع حرف را عوض کنم. حسی مرموز مرا

به طرح پرسش هایی برانگیخته بود که نمی دانستم چه نتیجه ای خواهند

داشت. بی اختیار نگاهی شتاب زده به امین کردم و گفتم:

- نرگس می گفت وقتی من و امین با هم آشنا شدیم تو به امین گفته بودی

مرا دوست داری.

سرخسی ملایمی بلندی پیشانی سعید را مشخص تر کرد. روی از من

گرفت و به تصویر امین خیره شد. لحظه ای سکوت بین ما مسلط شد. بعد

گفت:

- نمی دانم چرا نرگس این چیزها را به تو گفته.
به سرعت گفتم:

- من هم نمی دانم تو چرا این حرف را به او زده ای؛ همانطور که نمی دانم اصلاً این حرف واقعیت دارد یا نه. بر فرض که واقعیت هم داشته باشد، تو چرا باید حرفی بزنی که نظر نرگس را نسبت به امین تغییر بدهد؟ به نظر من کار تو درست نبوده.

سعید بسوی من برگشت و با سری بالا گرفته نگاهم کرد و با کلماتی شمرده گفت:

- من قصد نداشتم نظر او را نسبت به امین تغییر دهم. من در یک درد دل دوستانه از عشقی که به تو داشتم حرف زدم.

قلبم به طپشی ناموزون می کوبید. نمی دانستم از هیجان است یا از خشم. اما دهان که باز کردم خشم و ملامت صدایم را می لرزاند.

- او باور کرده بود امین با اینکه می دانسته تو مرا دوست داری به من ابراز عشق کرده. اما تو خودت خوب می دانی که او بزرگوارتر از این حرف ها بود.

سر پائین انداخت، لیوانش را میان انگشتانش فشرد، آنچنان که پنداشتم هم اکنون لیوان خواهد شکست. اما وقتی دهان باز کرد صدایش آرام بود:

- مهم نیست که تو باور کنی یا نه. شاید اگر امین نمرده بود من هیچوقت این را به تو نمی گفتم. به نرگس هم نمی گفتم... من همان شبی که تو را به بیمارستان بردم به امین گفتم عاشق توهستم. گفتم که قصد دارم وقتی بچه ات بدنیا آمد به تو بگویم. ولی او بعد از زایمان تو پیشدستی کرد. سرش را بلند کرد و در حالیکه مستقیم به چشم هایم نگاه می کرد گفت:

- می بینی که من به او گفته بودم، لوبا. تو اسم این را چه می گذاری؟
حس می کردم که کلمات از من می گریزند. به سختی بر اضطرابم غلبه کردم و گفتم:

- شاید او حرف تو را جدی نگرفته بود. شاید... اصلاً در آن میان خود من

چه می شدم؟ مگر من عروسک بودم؟ مگر این حق من نبود که مرد زندگی ام را خودم انتخاب کنم؟

سعید از جا برخاست و در همان حال لیوانش را روی میز گذاشت. در حالیکه سیگاری آتش می زد با صدایی که اندکی لرزش در آن بود گفت:
- اگر من انتخاب را حق تو نمی دیدم، اگر تو را عروسک می دانستم مطمئن باش رفتار دیگری با امین داشتم. من به انتخاب تو احترام گذاشتم اما هیچوقت هم نتوانستم فکر کنم که امین آدم رو راستی بوده است.

با غیضی که نمی دانستم از کجا ریشه می گیرد گفتم:

- ولی تو هیچوقت امین را دوست نداشتی، حتی قبل از اینکه من و او با هم آشنا شویم.

سعید سیگار و فندکش را در جیب گذاشت. احساس کردم می خواهد برود - مثل همیشه که وقتی خشمگین و ناراحت می شد از معرکه فرار می کرد. اما نرفت. همانجا ایستاد، رو بروی من، و چشم در چشمم دوخت. صورتش سرخ شده بود و چشم هایش درشت تر به نظرمی رسیدند. تقریباً فریاد زد:

- بله، درست است. من هیچوقت او را دوست نداشتم. حتی از او نفرت هم داشتم. نفرت...

و در حالیکه با دست به عکس امین اشاره می کرد، اضافه کرد:

- کاش می توانستم ...

من که به شدت جا خورده بودم، بی اراده گفتم:

- امین که به توبدی نکرده بود.

سعید با همان حالت خشم در اتاق راه افتاد - مثل جانوری که از قفس رها شده باشد - و بدون اینکه به حرف من توجهی کند گفت:

- وقتی مرده اش را دیدم، هیچ دلم نسوخت. گریه کردم اما نه برای او.

بی آنکه از حیرت رفتار و حرف های سعید بیرون بیایم، فکر می کردم بیپوده با او تندی کرده ام؛ دلم می خواست او را آرام کنم؛ دلم می خواست از او بخواهم که دوباره بنشیند اما نمی توانستم. همان حس مرموز مرا از این خواست دور می کرد. گفتم:

- هیچ وقت نمی دانستم تو این همه بی منطق هستی. ایستاد. بعد آمد مقابل من. حالا صورتش هیچ شباهتی با سعید نداشت. به کودکی می مانست که پس از گریه ای طولانی هنوز حاضر به تسلیم نباشد. گفت:

- در عوض امین آدمی منطقی بود؛ هیچ وقت عصبانی نمی شد؛ همیشه خونسرد و خنده رو بود، خوش صحبت بود. بیخود نبود که تو او را انتخاب کردی. او را دوست داشتی. همه او را دوست داشتند. حق با تو بود، حق با همه بود. فقط من بودم که از او نفرت داشتم. فقط من.

و بی آنکه منتظر جواب یا واکنشی از طرف من باشد، از اتاق بیرون رفت و لحظه ای بعد صدای بازوبسته شدن در آپارتمان رفتن او را اعلام کرد.

مدتی گیج به حرف ها و رفتار غیر عادی سعید فکر کردم. نمی دانستم چرا از آنچه او گفته بود ناراحت نبودم. همانطور که از رفتنش خوشحال نبودم. اما حس مطبوعی داشتم. برای خودم دوباره مشروب ریختم و بر صندلی تاب خوری که رو به پنجره و پشت به تصویر امین داشت نشستم. آخرین لحظه های غروب بود؛ غروب تهران؛ غروبی که به عکس هر کجای دیگری که دیده ام، دلگیر نیست؛ وهمی دارد که اگر خود را به آن بسپاری تو را بسوی بی خبری و رؤیا می کشاند و اگر از آن فرار کنی شبی منتظرت خواهد بود که بلندایش تمامی نخواهد داشت. دلم می خواست، پس از مدتها غفلت، خودم را به این غروب بسپارم. حس مطبوعی در من می جوشید که عطر عشق داشت اما من می خواستم آن را شادمانی افشا نشدن راز بردیا بدانم.

جمعه صبح دیر از خواب بیدار شدم. در واقع تلفن ثریا بیدارم کرد. حالم را می پرسید و می خواست بداند که آن روز چه برنامه ای دارم. به او گفتم که کاری ندارم و فقط غروب باید برای برگرداندن بچه ها به خانه حاجی بروم. او هم آزاد بود. گفت قرار است عبدالله و سهند به دیدن پدر عبدالله بروند و پیشنهاد کرد که چند ساعتی را با هم بگذرانیم. دعوتش کزدم که نهار پیش من بیاید. گوشی را گذاشتم و خواب زده از رختخواب بیرون آمدم؛ با صورتی پف کرده و زیرچشمی که به نازگی داشت رنگی از کبودی می گرفت و من به زحمت آن را با آرایش ملایمی پوشاندم؛ شاید برای اینکه حالم را از چشم تیزبین ثریا پنهان کرده باشم.

ثریا را حدود سیزده سال بود که می شناختم، از وقتی که تازه با عبدالله ازدواج کرده و از اسکاتلند به لندن نقل مکان کرده بودند. در یک سال اول زندگی با امین، من عبدالله را ندیده بودم اما امین درباره او زیاد حرف زده بود. می دانستم که حکم برادر خوانده امین را دارد. حاجی، عبدالله و خواهرش حمیرا را مثل فرزندان خودش دوست داشت و آنها به او «عمو» می گفتند. پدر عبدالله و حمیرا، سرهنگ جواد نوری، از کودکی با حاجی دوست بود و به قول خودشان از همان وقت ها با هم پیمان برادری بسته و به یک دبستان و دبیرستان رفته بودند. سرهنگ در جوانی دانشکده افسری را انتخاب کرده بود و حاجی بازرار و تجارت را؛ اما دوستی شان هیچنان ادامه داشت. از همان روزها سرهنگ، در میان شوخی هاشان، حاجی را با لحن طنزآمیزی «حاج آقا» صدا می زد و حاجی هم به او «جناب تیمسار» می گفت. در آغاز دهه ۱۹۵۰، که دوره اوج مبارزات

سیاسی به رهبری دکتر مصدق بود، سرهنگ وارد شاخه مخفی نظامی حزب توده شده و حاجی به جبهه ملی و طرفداران مصدق پیوسته بود. جبهه گیری های سیاسی آن روزها باعث شده بود که این دو کمتری یکدیگر را ببینند و تضاد شدید عقیدتی همیشه دیدارهای آنها را تلخ و سنگین می کرد. پس از کودتای ۱۹۵۳ (۱۳۳۲) و بازگشت شاه به قدرت، سرهنگ نوری دستگیر شد و به زندان افتاد. در دوران زندان، حاجی سرپرستی عبدالله و حمیرا را به عهده گرفته بود و خرج زندگیشان را می پرداخت. سرهنگ نوری دوبار تا پای اعدام رفت و نجات پیدا کرد و بعد به جزیره کیش در جنوب ایران تبعید شد و دوازده سال در آنجا ماند. و همانجا بود که قانقاریای تبعید پاهایش را تا زانو خورد. همسرش آفاق، سه سال پس از دستگیری او، با مراجعه به دادگاه و به استناد «خیانت او به کشور» طلاق غیابی گرفت و با مرد دیگری ازدواج کرد و از ایران رفت. عبدالله و حمیرا به دست مادر بزرگ سپرده شدند، اما همچنان حاجی از آنها سرپرستی می کرد و مثل بچه های خودش به آنها می رسید. بعد هم که سرهنگ از تبعید برگشت و خانه نشین شد، حاجی به کمک های خود ادامه داد. او، در غیبت سرهنگ، عبدالله را به خارج فرستاده و حمیرا را شوهر داده بود و تا دو سال قبل از آن که من عبدالله را بینم، یعنی وقتی که توانسته بود تحصیلاتش را در رشته کامپیوتر تمام کند، حاجی مخارج زندگی و تحصیل او را می داد.

از وقتی عبدالله و ثریا به لندن آمدند، ما تقریباً اکثر اوقات با هم بودیم و همزمان با هم به ایران رفتیم. من از همان ابتدا از ثریا خوشم آمده بود. زنی خونگرم و با محبت، ریزنقش و کوچک اندام بود و، بی آنکه از زیبایی چهره بهره چندانی داشته باشد، با حرکات و رفتاری که سرشار از ظرافت و تعمق بود، توجه و علاقه همه را به خود جلب می کرد. در کارش هم آدم موفقی شد. چه در انگلیس و چه در ایران، مریض هایش به سرعت به او اعتماد می کردند و او امکان بیشتری برای مداوای آنها می یافت. بعد از سعید و امین فقط با او بود که درباره گذشته ام و آنچه که در کشورم بر سرم آمده بود حرف زده بودم، بی آنکه درباره بردیا چیزی گفته باشم. او با

روحیات من به خوبی آشنا بود و شادی‌ها و غم‌هایم را، بی هیچ نشانه آشکار بیرونی، درمی‌یافت.

آن روز هم، چند لحظه‌ای پس از ورود، وقتی که داشتم غذا را روی میز می‌گذاشتم، گفت:

- تو وضعت خوب نیست لوبا. فکر نمی‌کنی وقتش رسیده باشد که کاری برای خودت بکنی؟

و چند لحظه بعد دانستم که صبح زود سعید، بدون آنکه از برخورد دیشب خودش با من بگوید، با او درباره وضع سلامتی من صحبت کرده است، از چشمهای فروافتاده و حالت عصبی ام برای او گفته است، از دست‌هایم که وقت حرف زدن می‌لرزند و از اینکه مرگ امین، هر روز که می‌گذرد، اثربدتری بر من می‌گذارد. یکبارہ می‌دیدم که روزم به شب پیش گره خورده است. نمی‌دانستم باید از سعید عصبانی باشم یا ممنون.

اما سعید چیزهای دیگری هم به ثریا گفته بود؛ چیزهایی که فکر می‌کرد، اگر ثریا بخواهد به من کمک کند، دانستنشان ممکن است برای کار او مفید باشد. و حالا ثریا، که خود از قبل نسبت به من احساس نگرانی می‌کرد، آمده بود که بداند و دریابد که چگونه می‌تواند به من کمک کند. من در مقابل پرسش ثریا شانه بالا انداختم و گفتم:

- چه کاری می‌توانم بکنم؟

- زندگی کن لوبا. همانطور که قبلاً زندگی می‌کردی.

- دارم همین کار را می‌کنم.

- نه. تو داری خودت را گول می‌زنی. تو زندگی نمی‌کنی. تو شده‌ای مثل روحی که همدم و مونس جز روح امین ندارد. مثل اینکه می‌خواهی خودت را بکشی و به او برسی؛ به کسی که در زنده بودنش هم عاشقش نبود.

این حرف آخر را چنان زد که نشانه زنی تیرش را درست بر هدف فرود آورد. مثل برق گرفته‌ها از جا پریدم و گفتم:

- من همیشه عاشق امین بوده‌ام، همیشه.

و او با خونسردی گفت:

- می خواهی که فکر کنی همیشه عاشقش بوده ای. اینطور ظاهراً آسوده تر هستی. اما برای اینکه با این فکر کنار بیایی باید قرص بخوری، مشروب بخوری و هر شب بنشینی و خودت را مجبور کنی که فقط به او فکر کنی. خنده ای عصبی سر دادم و در همان حال احساس کردم که از دید او صورتم به چهره دیوانه ای شباهت پیدا کرده است. گفتم:

- اینها خیالات روانکاوانه توست، فروید عزیز من!

و او، بدون آنکه تغییری در حرف زدنش بدهد، گفت:

- خیالات روانکاوانه نیست. صورت ورم کرده ات، زیر چشمهای کبود شده ات، انگشت هایت که با هر هیجان کوچکی می لرزند این را به من می گویند. نرگس می گوید تو داری روز به روز تندخوتر می شوی، احمد می گوید هر بار شبی به سراغت آمده، دیده وسط اتاق پهن شده ای و آلبومی از عکس های امین مقابل توست. نگاهی به دور و برت بیانداز: خانه موزه ای شده است از اشیاء مربوط به امین. نگاه کن و بین این همه عکسی که در گوشه و کنار خانه گذاشته ای می تواند کاریک آدم طبیعی باشد؟

سر بر دست هایم گذاشتم. دلم می خواست گریه کنم اما مدت ها بود که حتی نمی هم بر چشمانم نمی نشست. درمانده گفتم:

- نمی دانم. نمی دانم چه باید بکنم. نمی توانم لحظه ای هم از فکر امین فرار کنم.

- می توانی. اگر بخواهی می توانی. من همیشه تو را زنی قوی و عاقل می دانستم. باید بپذیری که امین مرده. و این مرده مثل همه مرده های دیگر است. نه بیش از آنها خوب بوده و نه بیش از آنها ارزش داشته.

سر بلند کردم و گفتم:

- ولی این مرده فرقش با آنهاست دیگر این است که تنها کس من بود، همه چیز و همه کس من بود. فکر می کنم بود و نبود من تنها برای او اهمیت داشت. او برای من گذشته ای ساخت که من آن را شانزده سال پیش یکجا از دست داده بودم. حالا دوباره، با مردن او، احساس می کنم که دیگر

هیچ گذشته‌ای ندارم، هیچ. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم او آدمی بود که عیب و نقصی نداشت و من خیلی کمتر از آنکه ارزش او بود به او پرداخته بودم.

ثریا لحظه‌ای سکوت کرد. با اینکه هیچوقت نمی‌توانستم از چهره‌اش چیزی بخوانم، احساس می‌کردم می‌خواهد مطلبی را مطرح کند که گفتن آن برای خودش هم سخت است. با تائی آخرین لقمه‌اش را فرو داد و با همان تائی برخاست و در اتاق براه افتاد. بعد چرخ‌زد و نگاهم کرد و گفت:

- این ذهن توست که چنین موجودی ساخته. این‌ها تصوراتی است که پس از مرگ او پیدا کرده‌ای. وگرنه خودت خوب می‌دانی که او هم هزار و یک عیب داشت که خیلی‌هاش تو را آزار می‌داد.

ثریا مرا، که آماده می‌شدم اعتراضی کنم، با اشاره دست ساکت کرد و ادامه داد:

- مثلاً، فرض کنیم، اگر بدانی که امین معشوقه یا معشوقه‌هایی داشته چه؟ باز هم به عشق او نسبت به خودت ایمان خواهی داشت؟ یا اگر فرض کنیم که او، همان روز گمشدنش، در واقع زنی را کورتاژ کرده که معشوقه‌اش بوده، و بچه‌ای که کورتاژ کرده در واقع بچه خودش بوده، باز هم فکر می‌کنی که او آدم بی‌نقصی بود؟

ثریا بعد از این حرف آمد و مقابل من نشست و با چشمهای کوچک و تیزش به من نگاه کرد. گویی می‌خواست اثر حرف‌هایش را به دقت در من ببیند. از داستان فرضی‌اش اصلاً خوشم نیامده بود. روی از او گرفتم و گفتم:

- مگر آدم می‌تواند کسی را با این همه فرض و احتمال عجیب و غریب رد کند؟

ثریا لبخند کوتاهی زد و، همچنان که به دقت نگاهم می‌کرد گفت: - نه، این‌ها فرض نیست لوبا. آنچه گفتم همه واقعیت است؛ واقعیتی که سعید می‌دانسته و هیچوقت جرأت گفتنش را به تو نداشته.

فکر کردم او و سعید توطئه‌ای چیده‌اند تا به خیال خودشان مرا از آن

وضعیت بد نجات دهند. خشم و خنده در وجودم به هم آمیخته بود. با صدای بلند گفتم:

- ثریا، باور کن که برای نجات من لازم نیست امین به لجن کشیده شود. من فکر می‌کنم که آدمی مثل تو راه‌های دیگری هم بلد باشد. ثریا دست برزانوی من گذاشت. اشکی بر چشمانش می‌درخشید که مرا به حیرت انداخت:

- من احمق نیستم لوبا... دلم هم نمی‌خواهد امین را به لجن بکشم. این کارها را هم به لجن کشیدن نمی‌دانم. آنچه گفتم یک واقعیت است؛ واقعیتی که تو دیریا زود باید می‌فهمیدی.

در آن لحظه فقط یک فکر به ذهنم راه یافت: «آه... بالاخره آن زن ناشناس پیدا شد». با صدایی که از خالی وجودم برمی‌خاست و خودم هم به زحمت می‌شنیدمش گفتم:

- به من بگو که آن زن کیست؟

ثریا نفسی راحت و عمیق کشید، حتماً عکس‌العمل من برایش رضایت‌بخش بود. به صدای تکیه داد و گفت:

- نمی‌دانم...

در خلایبی بی‌کران دست و پا می‌زدم. هیچ مهر و کینی در من نبود. به سوییخ خم شدم و صدای ملتسم را شنیدم که می‌گفت:

- برایم بگو... خواهش می‌کنم جزئیات ماجرا را برایم بگو...
- نمی‌دانم لوبا، به جان تو نمی‌دانم... همینقدر را هم سعید برایم گفته. فقط او می‌داند. اما می‌گفت که آن زن از ایران خارج شده است. گویا کسی هم نبوده که هیچکدام از ما او را بشناسیم.
- این زن ربطی هم با مرگ امین داشته؟
- نه. سعید می‌گفت خود آن زن همه چیز را برایش تعریف کرده.

احساس می‌کردم در خوابم و در رؤیایی غریبه این حرف‌ها را می‌شنوم. در پشتم لرزشی حس می‌کردم که تا گردنم می‌آمد و دوباره باز می‌گشت. دیگر به زن ناشناس فکر نمی‌کردم. به زنی فکر می‌کردم که با امین رابطه داشت و از او صاحب بچه‌ای شده بود. بعد احساس کردم با

تمام وجودم دلم می خواهد آن زن را ببینم، یا حداقل درباره اش بشنوم. زیر لب نالیدم:

- من باید درباره آن زن همه چیز را بدانم.

ثریا شنید و گفت:

- برای توجه فرقی می کند؟

- فرق می کند. من احتیاج دارم تا درباره آن زن بیشتر بدانم.

ثریا که دیگر اشکی بر چشمانش نبود، چشم بر من دوخت و گفت:

- اگر فکر می کنی دانستن این موضوع بهت کمک می کند، این کار را

بکن. می توانی از سعید پرسی.

سفارت آمریکا یکشنبه ظهر بوسیله عده ای که خود را «دانشجویان پیرو خط امام» می خواندند اشغال شده بود. خبر آن را وقتی که با همکارانم در موزه غذا می خوردیم شنیدم. هیچ یک از همکارانم تا آن روز درباره دانشجویان پیرو خط امام چیزی نشنیده بود. گویا این عنوانی بود که این گروه پس از اشغال سفارت بر خودشان گذاشته بودند. آن روز تا عصر تقریباً همه درباره این مسأله حرف می زدند. تردیدی نبود که چنین حادثه ای می توانست عواقب سیاسی بسیار بدی برای ایران بدنبال بیاورد. همه می گفتند که آمریکا ساکت نخواهد نشست و باید بزودی منتظر عکس العمل های شدید آنها و احتمالاً حمله نظامی بود. بعضی ها هم می گفتند که دولت دخالتی در این ماجرا ندارد و جناح افراطی حکومت، که زیر نظر یکی از ملاها فعال است و سر و سری هم با شوروی دارد، این بساط را راه انداخته است و دولت بزودی گروگان های آمریکایی داخل سفارت را بیرون خواهد کشید. چند نفری هم، همه چیز را توطئه و بازی می دانستند و می گفتند خود آمریکایی ها این بساط را طراحی کرده اند تا حکومت ملاها را تثبیت کنند.

اما من احساس می کردم که همه این حوادث در سیاره ای بسیار دور از من اتفاق افتاده است. می دیدم که در من کسی نیست تا نسبت به این همه ماجرا کنجکاوی داشته باشد. همچون مرده ای متحرک از تریا جدا شده بودم، بچه ها رابه خانه برگردانده بودم، و دوروز تمام را، بی خبر از جهان طوفانی اطرافم میان مردم و همکاران و هیاهوی خیابان ها و خلوت خانه گذرانده بودم. آن زن روح مرا از من ربوده بود و من باید فقط او را می یافتم تا بتوانم به زندگی برگردم.

حوادث طوفانی آن هفته تهران در عین حال موجب شد که نتوانم سعید را تا مدتی ببینم. شنبه به او تلفن نکردم. از برخوردی که در آخرین دیدار با او داشتم شرمنده بودم و نمی دانستم چگونه باید او را بخوانم و دوباره با او از امین حرف بزنم. یکشنبه تصمیم گرفتم به او تلفن کنم اما پیدایش نکردم. نرگس را هم، که شنبه شب از گلسرا برگشته بود پیدا نکردم. احمد برایم گفت که آنها مشغول تهیه مطالب نشریه پیش بینی نشده‌ای هستند که به اشغال سفارت آمریکا مربوط است.

آن روز وقتی پس از کار به خانه برگشتم بردیا، که معمولاً تا وقت شام در اتاقش می ماند، به استقبال آمد و با خوشحالی خبر اشغال سفارت را به من داد و اضافه کرد که مدیرشان گفته فردا بچه های مدرسه را برای تظاهرات به جلوی سفارت آمریکا خواهند برد و او پرچم مدرسه را در دست خواهد داشت.

من که ابتدا از هیجان و خوشحالی او برای اشغال سفارت شگفت زده شده بودم، با شنیدن حرف هایش ناگهان به اوج خشم و عصبانیتی نامنتظر رسیدم و، بدون آنکه بتوانم کمترین کنترلی برخورد داشته باشم، فریاد زدم: - توبه این تظاهرات نخواهی رفت. من چنین اجازه ای به تو نمی دهم.

بردیا که از واکنش من به شدت جا خورده بود، بی آنکه حرفی بزند، به اتاق خودش دوید و در آن را محکم و با سرو صدا پشت سر بست. این اولین باری بود که چنین برخوردی را با کسی داشتم، به خصوص بچه ها هرگز صدای بلند یا عصبانیت مرا ندیده بودند. دست هایم می لرزیدند و صدای نفس های نامنظم و تندم را می شنیدم. بهرام بغض کرده به کنجی نشسته بود و از زیر چشم به من می نگریست. دلم برایش سوخت. از فاطمه خانم، که بهت زده به من نگاه می کرد، خواستم تا شیشه قرصم را از اتاق خواب بیاورد و همانجا روی زمین نشستم.

مدتی گذشت تا به خود آمدم. بهرام همچنان کز کرده و هراسیده به نظر می رسید. به سوریتم رفتم و در آغوشش گرفتم.

آن شب بردیا برای شام هم از اتاقش بیرون نیامد و شامی که فاطمه خانم به خواست من برایش برد، دست نخورده برگشت.

شب با احساس درد و گناه به رختخواب رفتم. بی آنکه خواب لحظه‌ای به چشمانم نزدیک شود. دمدمه‌های صبح بود که تازه سومین قرص مؤثر افتاد و به خوابی که تا نزدیکی‌های ظهر ادامه پیدا کرد فرو رفتم.

آفتاب پاییز تهران غبار زده و رنجور می‌نمود. گیج و منگ قهوه‌ای برای خودم ریختم و به موزه تلفن کردم. تلفنچی گفت که همه ادارات نیمه تعطیل و تق و لقند و بعد، با لحن هیجان زده‌ای که در او کمتر سراغ داشتیم، گفت: «مردم همه برای تظاهرات رفته‌اند». از فاطمه خانم سراغ بردیا و بهرام را گرفتم. جویده، و با لحنی که در آن احتیاط و ترس موج می‌زد، گفت که بردیا صبح، همزمان با آمدن او، از خانه خارج شده و گفته است که به تظاهرات خواهد رفت. ولی بهرام را به مدرسه رسانده و در آنجا خبری نبوده است.

رفتن بردیا به تظاهرات مثل ضربه‌ای بر من فرود آمد. اگرچه از عمل بردیا، که جرأت کرده بود خلاف میل من کاری کند، حیرت زده بودم اما در آن لحظه تنها چیزی که مرا به وحشت می‌انداخت رفتن به تظاهرات بود که نمی‌دانستم چه عواقبی خواهد داشت. فکر کردم بروم دنبالش اما در خود توانایی چنین کاری را ندیدم. فاطمه خانم را برای آوردن بهرام فرستادم و خود درمانده و بلا تکلیف به حاجی، که می‌دانستم در آن ساعت برای نهار به خانه می‌آید، تلفن کردم و ماجرای رفتن بردیا را گفتم. او، با صدایی که از شدت ناراحتی می‌لرزید، گفت:

- من نمی‌دانم این احمق‌ها چرا این کارها را می‌کنند و بعد هم بچه‌های مدرسه را راه می‌اندازند دنبال خودشان...

بعد مدتی سکوت کرد و در جواب من که پرسیدم «شما می‌گوئید من چه کار کنم آقا جان؟» مثل اینکه تازه متوجه حضور من در این سوی خط تلفن شده باشد، گفت:

- نگران نباش... این تظاهراتی نیست که خطری برای کسی داشته باشد. من همین حالا مجید را می‌فرستم برود آن طرف‌ها که پیدایش کند.

تا غروب، که عصمت خانم تلفن کرد و گفت بر دیا در خانه آنهاست و از من اجازه خواست که شب هم پیش آنها بماند، اضطراب و نگرانی وجودم را تسخیر کرده بود. خوشبختانه احمد از بعد از ظهر آمده بود پیشم. دانشکده او هم خود بخود تعطیل شده بود و شاگردانش به تظاهرات رفته بودند.

احمد با دلسوزی و حیرت از آنها حرف می زد. می گفت: «نمی دانم این جوان ها ناگهان چه به روزشان آمده. همه شان تا دیروز حتی از اسم حکومت مذهبی هم بدشان می آمد و حالا دنبال خط امام می دوند و برای کاری که هیچ منطق سیاسی پشت آن نیست هورا می کشند».

با اینکه نظرات و اعتقادات سیاسی احمد از ابتدای انقلاب به مواضع سیاسی سعید و نرگس نزدیک بود اما همیشه، در جواب نرگس و سعید که دوست داشتند او هم به گروه آنها بپیوندند، می گفت «کار هنری با کار سازمانی جور در نمی آید. من نمی خواهم مطابق فرمایش این یا آن گروه نقاشی کنم. اعتقادات من در کارهایم وجود دارند بی آنکه بر آنها تحمیل شده باشند.» گاهی نرگس به شوخی می گفت «این اثرات خانواده است» و اشاره اش به بهایی بودن خانواده احمد بود. احمد این شوخی را به خنده رد می کرد اما، آخرین باری که نرگس این حرف را زد، خیلی جدی گفت: «به همان اندازه ای که خانواده تو بر تو اثر گذاشته اند، من هم از خانواده ام اثر گرفته ام».

احمد از هفده سالگی خانواده اش را ترک کرده بود. در واقع به نوعی از آنها گریخته بود. تحمل رعایت رسم و رسوم مذهبی را نداشت. خودش کار کرده و درس خوانده بود. اما خانواده اش، که از خاندان های ثروتمند شیراز بودند، در تمام چهارده سالی که او از آنها جدا شده و در تهران زندگی می کرد، رابطه شان را با او حفظ کرده بودند. در جریان انقلاب و پس از کشتار بهایی ها، وقتی آنها دسته جمعی تصمیم به خروج از ایران گرفتند، بسیار کوشیدند احمد را هم راضی کنند تا با آنها از ایران برود. اما احمد ترجیح داده بود بماند. او در همان دو سه سال اخیر، و بخصوص پس از شروع حرکت های انقلابی، شهرت زیادی به دست آورده بود و

نمایشگاه‌هایی که از کارهایش برگزار می‌شد همیشه با تحسین منتقدین و استقبال جوانها روبرو بود. با این حال او شخصیتی متواضع و خجالتی و دور از تظاهر داشت. هفته‌ای چند ساعت در دانشکده هنرهای زیبا درس می‌داد و بیشتر اوقات را در خانه بود و روی تابلوهایش کار می‌کرد. به روبرو شدن با آدمها رغبتی نشان نمی‌داد. معاشرت‌هایش محدود بود. من گاهی فکر می‌کردم حتی از من هم، که بهر حال خارجی بودم، کمتر آمد و رفت دارد.

آن روز غروب، وقتی من از نگرانی بردیا رها شدم، تازه به صرافت افتادم که به او، به خاطر رابطه جدیدش بانرگس، تبریک بگویم. چشمان خاکستری‌اش درخشید؛ موهای صاف و سیاهش را که مثل همیشه بر پیشانی‌اش ولو بود، کنار زد و با حجب گفت:

- هنوز هم نمی‌توانم باور کنم. تا همین هفته پیش فکر می‌کردم نرگس کمترین توجهی به من ندارد. آنقدر مطمئن بودم که هیچوقت به خودم اجازه نداده بودم اشاره‌ای هم به علاقه خودم بکنم.

و بعد در حالیکه می‌خندید اضافه کرد:

- محال است که بیست سال دیگر هم بتوانم او را بشناسم.

با اشتیاقی معصومانه برایم تعریف کرد که چگونه هفته پیش نرگس سر زده به خانه‌اش رفته و به او گفته است «از نگاه‌هایت خسته شده‌ام احمد. حالا وقتش رسیده که حرف بزنی». و او، به جای حرف، آخرین تابلوی نیمه تمامش را، که برای نرگس کشیده بود، نشان او داده بود. نرگس خندیده و گفته بود «تابلوهایت هم مثل زبان‌ت لال‌اند».

من تابلورا وقتی تمام شد و نرگس آن را به خانه‌اش برد دیدم: زنی، با پیراهنی سرخ، بر تپه‌ای پوشیده از سبزه ایستاده بود و یک دستش به شکل رودخانه‌ای از تپه سرازیر شده و تا پائین تپه می‌آمد. مه کم‌رنگ خاکستری رنگی همه تابلورا پوشانده بود و فقط رودخانه پرتلاطم و چشم‌های زن، که بر آستی چشم‌های نرگس بودند، در مه می‌درخشیدند. اگر تابلو در فاصله دوری گذاشته می‌شد، تنها دو چشم و یک رودخانه را می‌شد دید.

اکتبر، اوج پائیز تهران، در طپشی بی وقفه بود؛ با آسمان نیمه
ابری بی باران و پرتوی شکسته آفتاب زرد؛ با درخت های هزار رنگی که بر
کوچه ها و خیابان ها فرشی از برگ فرو می ریختند؛ با نسیمی که از
نسیم های بهار کناره اقیانوس اطلس نشانه داشت و برگ ها را درهم
می برد و هر گوشه خیابان را به تابلوی نقاشی دیوانه بدل می کرد.
خیابان های رخوت گرفته را پرچم ها و پارچه های رنگارنگ، با شعار
مرگ بر آمریکا، بیدار کرده بود. همه جا مملو از جمعیت بود و هیاهوی
روزنامه فروشهای دوره گرد، که همیشه خبری از تلاش های کارتر و
آمریکا برای آزادی گروگان ها داشتند، تمام نشدنی به نظر می رسید.
تظاهراتی که هر روز از جایی راه می افتاد تا به سفارت اشغال شده برسد،
مثل خون دنده ای از رگ ها میگذشت و آنگاه که به قلب می رسید،
پر جوش می شد، می کوبید و می کوبید. خیابان تخت جمشید، که
مدت ها بود نام آیت الله طالقانی را بر خود گرفته بود، قلب کوبنده تهران
شده بود. هیچ روزی نبود که گروه های تظاهر کننده در آن نباشند. و خط
امامی های اشغالگر، که سراپا مسلح بودند، همیشه جلوی سفارت و روی
بام ها و دیوارها ایستاده بودند و به فاتحینی شباهت داشتند که لشگریان شان
را سان می بینند. در بین تظاهر کنندگان همه گونه آدم، از بچه های سیزده
چهارده ساله گرفته تا پیرمردان نوتوان شده از شوق، به چشم می خورد. شور
و هیجانی پر اضطراب بر همه جا حاکم بود؛ هیجانی که تبلیغات گسترده
حکومت به آن دامن می زد. همه انتظار واقعه ای را داشتند. واقعه ای که با
پیش بینی هر کسی، متفاوت می شد: «همین روزها شاه و همه ثروتش را
تحویل می دهند»، «باید اسرائیل سرزمین های اشغال شده را خالی کنند

تا گروگان‌ها را پس بدهسیم»، «آمریکایی‌ها به زودی به ایران حمله می‌کنند»، «شوروی ساکت نخواهد بود؛ به زودی نیمی از ایران را آمریکا می‌خورد و نیمی را شوروی». و بچه‌های نوجوان چنان از اشغال سفارت و به گروگان گرفته شدن آمریکایی‌ها حرف می‌زدند که انگار به تمامی آمریکا و آمریکایی‌ها دست یافته‌اند.

بردیا یکی از این بچه‌ها بود. او به ناگهان از سکوت خود بدرآمده بود و می‌جوشید و می‌غرید. ندیده گرفتن حرف من و رفتن به تظاهرات، که تنبیه و ملامتی به دنبال نداشت، او را مجاز کرده بود که هر روز ظهر و عصر مقابل سفارت برود. و هر بار که بازمی‌گشت شعاری تازه برای بهرام هدیه می‌آورد.

تنها کسی که او را از این کار منع می‌کرد حاجی بود. هر وقت به آنجا می‌رفتیم او، با زبان خاص خودش و همیشه غیر مستقیم، حرف‌هایی می‌زد که در واقع رو به جانب او داشت:

- این کارها اشتباه است. با این کارها اعتماد دنیا را از ما می‌گیرند. آخر مگر می‌شود همین طوری ریخت توی خانه مردم و اهل بیتش را دستگیر کرد. به این کارها می‌گویند بی‌قانونی، می‌گویند دزدی.

و بردیا همیشه با هیجان و ادب جواب حاجی را می‌داد:

- آقا جان آنجا که خانه و سفارت نیست، جاسوسخانه است.

و حاجی نرم و مهربان می‌گفت:

- این حرف‌ها را نزن پسرم. دنیا برای خودش قانون دارد. برای ورود به خانه یک دزد و جاسوس هم اجازه دادستان لازم است. تازه مگر نمی‌شد سفارت را ببندند و اهالی‌اش را بیرون کنند؟

و بردیا طلبکارانه می‌گفت:

- که بروند و اسناد مهم را با خودشان ببرند آقا جان؟

و حاجی دستی برپایش می‌کوبید و با افسوس سر تکان می‌داد:

- پسرم، تو خامی؛ مگر این‌ها اسناد درست و حسابی‌شان را می‌گذارند توی سفارتخانه‌هایشان؟ تازه اگر هم اسنادی داشتند آنها را همان اوایل انقلاب خارجش کردند. این حرف‌ها مال بچه‌هاست و این کارها کار

بچه‌ها.

و بردیا همیشه آخر سر سکوت می‌کرد. اما فردایش دوباره رفتن به تظاهرات بود و آوردن شعارهای تازه به خانه.

من اما، مات و گنگ، به او و به همه آنچه که در اطرافم می‌گذشت نگاه می‌کردم. و اگر چه همه چیز را گوش می‌دادم اما اندیشه‌ام بر همه چیز بسته بود. شب‌ها، وقتی بهرام و بردیا می‌خوابیدند، می‌نشستم و دکاهای قاچاق را می‌نوشیدم و آخر شب هم قرصی می‌خوردم و بی‌هوش بر رختخواب می‌افتادم و صبح، گیج و منگ، راهی موزه‌ای می‌شدم که تاریخ، رنگ پریده و مغشوش، ذر را هر و هایش ایستاده بود.

از سعید خبری نبود. او در همان هفته اول اشغال سفارت به کردستان رفته بود. من در خیالاتم به کار ساختن و بازساختن تصویر زن ناشناس، که حالا معشوقه‌امین هم بود، مشغول بودم؛ شکلی که، همیشه و بلافاصله، زیر مه غلیظی پنهان می‌شد و من نمی‌توانستم حتی خطوط صورت و اندامش را تشخیص دهم.

دلم نمی‌خواست کسی را ببینم و هیچ کجایی بروم. هر بار کسی تلفن می‌کرد و می‌خواست به دیدنم بیاید، به بهانه‌ای ردش می‌کردم. تنها روزهای جمعه دو سه ساعتی می‌رفتم خانه حاجی و با بچه‌ها برمی‌گشتم. نرگس و احمد تنها کسانی بودند که گاهی این خلوت جهنمی را می‌شکستند. سرزده می‌آمدند و ساعتی می‌نشستند و می‌رفتند. نرگس بعدها برایم گفت که آن روزها بیش از هر چیزی از دیدن حال و روز من رنج می‌برده و مرتب با ثریا تماس می‌گرفته و از او برای نجات من کمک می‌خواست. اما ثریا، که نمی‌دانست نرگس هم از ماجرای زن ناشناس با خبر است، کاری از دستش بر نمی‌آمد. من هم نمی‌خواستم قبل از دیدار سعید ثریا را ببینم و با او در بن‌بستی که برایم آفریده بود سر درگم شوم. یکبار ثریا به نرگس گفته بود: «شاید اگر امین زنده بود لو با می‌توانست راحت ترکش کند؛ اما حالا او نمی‌خواهد قبول کند که می‌شود مرده‌ای را هم ترک کرد». و نرگس نفهمیده بود او به چه چیزی اشاره می‌کند.

اما دردی که مرا روزبه روز بیشتر می شکست و تحلیل می برد تنها این نبود. من آرزو می کردم که امین زنده می شد، فقط یک روز، یک ساعت، تا من بتوانم مقابلش بایستم و بگویم که هیچوقت عاشقش نبوده‌ام؛ بگویم که او هیچوقت برایم جاذبه یک مرد را نداشته است؛ بگویم که هیچوقت از اینکه با او درآمیخته‌ام لذتی نبرده‌ام.

آخر چرا؟ چرا هیچوقت به او نگفته بودم که همه آن شبها که تو، بر من فرو می افتادی و لحظه ای بعد، فقط لحظه ای بعد، به پشت می افتادی و با غرور فاتحان به خواب می رفتی، من چه حالی داشتم. چرا به او نگفته بودم شبی نبوده که سرخورده و ارضاء نشده از آغوش بیرون نرفته باشم، و شبی نشده که با اولین نفس های عمیق تو، که به سرعت به خُرخری کود کانه بدل می شد، اشک هایم بر بالش فرو نریخته باشد. چرا به او نگفته بودم که من هنوز در آرزوی ذره ای از لذتی هستم که در دو تجربه جنسی آغاز جوانی ام داشته‌ام؟

اما می دانستم که امین بازگشتنی نیست و به همین دلیل بیشتر و بیشتر به آن زن فکر می کردم. دلم می خواست همه این حرف ها را به آن زن بگویم. درست مثل اینکه او تنها نماینده تام الاختیار امین در این دنیا باشد. دیدن آن زن تنها آرزوی زندگی ام شده بود و فکر می کردم سعید تنها کسی است که این آرزو را برآورده خواهد کرد.

چهارشنبه ای بارانی و اندوه زده بود؛ همزمان شده با روزی که در تقویم مسلمانان شیعه به «تاسوعا» مشهور است، به معنی «نهمین روز». روزی که در آن مقدمات تراژدی فردایی فراهم می شود که به قتل عام کربلا مشهور است. از بعد از ظهر صدای عزاداری مردانی که هزار و چهارصدمین سالگرد مرگ امام حسین، قدیس شهید تشیع، را برگزار می کردند و دسته دسته، با علم ها و کتل ها و پرچم های سیاه، از خیابان زیرخانه می گذشتند، هنوز شنیده می شد.

مدرسه بچه ها، به همین مناسبت، دو سه روز تعطیل بود و بردیا و بهرام به خانه پدر بزرگشان رفته بودند. در خانه حاجی هر ساله در این روزها ناهار و شام می پختند. عزاداران دسته دسته، بر سر و سینه زنان، به باغ خانه می آمدند، بر گوشه و کنار آن ایستاده و نشسته غذا می خوردند، و دوباره بر سر زنان به راهشان ادامه می دادند. تا سال گذشته من و امین و بچه ها هم چند ساعتی به آنجا می رفتیم. من بیشتر برای تماشا و امین برای رضایت پدر و مادر. من پشت پنجره اتاق می نشستم و بردیا و بهرام در دو طرفم می ایستادند و صحنه را تماشا می کردند.

امسال همان چند ساعت را هم نرفته بودم. اما بچه ها شوق بیشتری داشتند. بردیا از صبح لباس سیاه پوشیده بود، همانگونه که عزاداران سینه زن می پوشیدند، و می دانستم در آن لحظه میان عزاداران ایستاده است و به ضرب آهنگ نوحه خوانی بر سینه جوانش می کوبد.

ساعت نزدیک هشت شب بود که در آپارتمان را زدند. فکر کردم ممکن است احمد یا نرگس سراغم آمده باشند. در را گشودم و سعید را مقابلم دیدم، با موها و صورتی که قطرات باران بر آن می درخشید.

با لبخندی که آن روزها به ندرت بر لبم می نشست استقبالش کردم و
گفتم:

- چه عجب سعید؟

سعید، مثل همیشه که «چه عجب» را از زبان من می شنید، خندید.
من با اینکه فارسی را خوب حرف می زدم اما گاهی کلماتی می گفتم که
تلفظش دیگران را به خنده می انداخت. اوایل سعی می کردم تا آنجا که
ممکن است از آن کلمات استفاده نکنم؛ اما بعدها که فهمیدم این
خنده ها خنده خوش آمدن است و نه تمسخر، هر چه بیشتر از آنها استفاده
می کردم و هر بار که خنده ای را می دیدم، چون بچه ای که شیرین
زبانی اش دیگران را به شوق آورده باشد، خوشحال می شدم. اما آنشب
نخواستیم بودم شیرین زبانی کنم. بی اراده این کلمه را گفته بودم.

سعید بارانی اش را بر جالباسی آویخت و در حالیکه موی پر پشت
قهوه ای رنگش را از قطرات باران پاک می کرد، کنار من به اتاق نشیمن
آمد. در آنجا نگاهش بر منظره آشفته میز مقابل مبل خیره ماند: چند کتلت
دست نخورده، مقداری سبزی و نان و پنیر، یک شیشه نصفه ودکا، و
لیوانی نیمه پر. گفت:

- تمام کرده ای یا می خواهی شروع کنی؟

نمی خواستم بدانم که غذاها از غروب، که فاطمه خانم آنها را آنجا
گذاشته، دست نخورده مانده اند و من حتی آنها را مزه مشروب می که از
غروب نوشیده بودم، نکرده ام. گفتم:

- می خواستم شروع کنم.

نگاهم کرد. فهمیدم که می داند دروغ می گویم. گفت:

- پس به موقع رسیدم.

به آشپزخانه رفت. بشقاب و لیوانی آورد و نشست رو بروی من و
گفت:

- خوب شبی رسیدم. از این ودکاها امشب هیچ کجایی در این شهر پیدا
نمی شود. حتی در خانه آبرت.

هیچ حالتی نداشت که نشان دهد در آخرین دیدارمان برخوردی تند

داشته ایم. راحت و آرام به نظر می رسید. من ساکت بودم و او کتلتی در بشقاب من گذاشت و گفت:

- دلم برای تنگ شده بود. مدت ها می شود تو را ندیده ام. امروز عصر نرگس گفت تو چند بار سراغم را گرفته ای.

و می دانست که چرا سراغ او را گرفته ام. گفتم:

- امین که بود بیشتر اینجا می آمدی.

و این را با غیض گفتم، بی آنکه بدانم چرا. نگاهم کرد. چشمانش می درخشید اما رنگی از خستگی بر آنها غالب بود. توجهی به کنایه ام نکرد و توضیح داد:

- گرفتاری ها هر روز بیشتر می شود. چند تا از بچه هایمان را دستگیر کرده بودند و اگر آنها را به تهران می فرستادند حسابشان را می رسیدند.

گفتم:

- حالا چه شدند؟

- آزادشان کردیم... با مکافات و دادن رشوه به کمیته چپ های محلی.

- جرمشان چه بود؟

خنده تلخی کرد و گفت:

- نشریه پخش می کردند. این روزها مخالفت با گروگان گیری همین عاقبت ها را هم دارد. اصول و منطقی که ندارند؛ ما می گوئیم این بساط را راه انداخته اید که بتوانید با خیال راحت مخالفین خودتان را سرکوب کنید. آن ها می گویند شما هم جاسوس آمریکا شده اید.

خندید؛ مشروبش را تا به ته سرکشید و مدتی درباره درگیری های دیگری که بر سر همین مسأله داشتند حرف زد. من، با اینکه آن همه وقت منتظر دیدن سعید بودم، ساکت به حرف هایش گوش می کردم و نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. عاقبت گفتم:

- چه خوب که شما این همه پرجنب و جوش و پر امید هستید.

سعید لبخندی زد و لیوانش را پر کرد و جرعه ای دیگر نوشید.

- چرا نباشیم؟ مگر زندگی غیر از این معنایی هم دارد؟

- خوش به حالتان. خوش به حالت که اینطور فکر می کنی.

سعید ناگهان دست از غذا و مشروب برداشت و خودش را به لبه مبل کشید. می دانستم هر وقت آنگونه می نشیند می خواهد حرفی را مطرح کند که برایش مهم و جدی است:

- تو هم می توانی همینطور فکر کنی. ماه های اولی که تو را تازه شناخته بودم همیشه فکر می کردم اگر ما هم در کشورمان زنانی مثل تو می داشتیم وضعمان جور دیگری بود. با آن همه بلا که بر سر آمده بود تو سزاپا امید و شور بتودی، برای آینده ات هزار نقشه داشتی، می گفتی وقتی بچه ات به دنیا بیاید آرام نخواهی نشست و همه دنیا را از فجایعی که بر سر هموطنانت آمده با خبر خواهی کرد. یادت می آید؟ یادت می آید چه برنامه های جالبی داشتی؟ من از تو خیلی چیزها می آموختم و از اینکه با آدمی چون تو روبرو هستم غرق شادمانی بودم...

دل من نمی خواست او از گذشته ام حرف بزند. احساس می کردم از مرده ای حرف می زند که به او خیانت کرده ام و نام و یادش هم مرا آزار می دهد. حرفش را قطع کردم و گفتم:

- گذشته مال گذشته است.

مستقیم در چشمانم نگاه کرد و گفت:

- بسین لوباً... روزی ما به هم قول داده بودیم که همیشه دوستان خوبی برای هم باشیم و هر کجایی لازم شد از هم کمک بگیریم...

رو به رودخانه «تیمز» ایستاده بودیم و انوار پراکنده چراغهای زرد را بر آب تماشا می کردیم. کثافت آب پیدا نبود و تاریکی به رودخانه زیبایی سحرانگیزی می بخشید. تازه از سالن تئاتر بیرون آمده بودیم. بردیا روزهای اول هشتمین ماهش را در شکم می گذراند. پالتویم را بخود چسبانده بودم تا سردش نشود و او در من غوغایی راه انداخته بود؛ دست و پا می کوبید، نرم و سبک و بازیگوش، و حواس مرا از آن همه زیبایی که در مقابلم بود می گرفت. احساس می کردم انگشت های کوچکش تا زیر سینه ام می آید و کناره قلبم را می کاود؛ پایش را بر دیواره رحم من کشید و لذتی شبیه لذت جنسی را در خونم می دواند. از توی جیبم بر شکم

دست می مالیدم و بدنبال سرش می گشتم و آن را نمی یافتم. اما لحظه ای که نگران می شدم او به نرمی بر ناف یا کمرم سر می کوبید و آرام می کرد. سعید کنارم ایستاده بود. دلم می خواست دستش را می گرفتم و بر شکمم می گذاشتم: «ببین. اینجا، اینجا که تکان می خورد، دستش است. سرش اینجاست و پایش اینجا». در تمام طول نمایش، بردیا، که آنوقت ها فکر می کردم نامش را «چورکا» خواهم گذاشت، چون من آرام بود. فکر می کردم او هم مثل من محو نمایش شده و نیروی حرکت ندارد. اما آنجا، کنار رودخانه، شاید که از سرما چنان بی تاب شده بود. پالتویم را بیشتر به دورش می پیچیدم: «سردت نشود کوچولوی من، سردت نشود».

بی اختیار برخاستم و از سالن نشمین بیرون رفتم؛ از راهرو گذشتم و آخرین در را، در اتاق بردیا را، به آرامی گشودم. نور اندکی از راهرو بر تخت خالی اش افتاد. چیزی در زهدان خالی ام می کوبید. در را به آرامی بستم، به اتاق خودم رفتم و ژاکتی برداشتم و به اتاق نشمین برگشتم. سعید با حیرت به من نگاه می کرد. گفتم:

- ببخش، سردم شد.

و ژاکت را بردوشم انداختم و نشستم؛ سعید لبخندی زد و گفت:

- تو حالت خوب است؟

گفته بودم «می شود برویم جایی بنشینیم؟» و سعید کافه ای را که پشت سرمان بود نشان داده و گفته بود «آنجا چطور است؟» و رفته بودیم. سعید، قبل از اینکه بنشیند، گفت «از نمایش خوشت آمد؟» گفتم: «خیلی، خیلی خوشم آمد. من قبلاً در پراک اجرایش را در تئاتر در بسته هم دیده بودم. که البته خیلی محقرانه بود». سعید با تعجب پرسید «تئاتر در بسته دیگر چیست؟» گفتم «این نامی است که خانم هوی سوا به خانه اش داده بود. وقتی او را از بازی در تئاتر محروم کردند او تئاتر را به خانه اش برد. در اتاق کوچکش سی چهل آدم تنگ هم می نشستند و

بازی او و یارانش را تماشا می کردند.» و سعید با هیجان پرسید «پلیس نمی دانست؟» «چرا، می دانست. همیشه بیرون خانه اش مأمورین مخفی ولو بودند. ولی دلیلی برای ورود نداشتند. اما بالاخره یک شب ریختند و او و همه بازیکنانش را گرفتند. همین مکبث را اجرا می کردند و به خاطر یک جمله آن بود که آنها را گرفتند: شب بلند است و هر روز، روز را پیدا نخواهد کرد.» «تو همان شب این نمایش را دیدی؟» «نه، شب قبل از آن. با پدرم. هوی سوا از دوستان پدرم بود.» آن شب سعید گفته بود «تو باید این چیزها را بنویسی. نوشتن آنچه که بر تو گذشته و شاهدش بوده ای کار مهمی است.» و من جوابش داده بودم که «من نویسنده نیستم، اما همیشه احساس می کنم وقتی من اینجا راحت نشسته ام هزارها لوبا در چکسلواکی هستند که همان بلاها بر سرشان می آید؛ شاید هم بلاهای بدتر. و همه فکر من این است که باید به موهبت این آزادی کاری بکنم. نمی دانم چه کاری اما باید کاری بکنم. نوشتن هم می تواند کاری باشد. یکی از کارها...» و سعید دستش را روی دستم گذاشته بود و گفته بود «چقدر خوب است که تو اینطور فکر می کنی.» و بردیا ناگهان پای و دست و سرش را جمع کرده و برپهلویم کوفته بود. نالیدم. سعید کنارم آمد و بازویم را گرفت و گفت «تو حالت خوب است؟» «آره، خوبم.» «می خواهی برویم دکتر؟» «نه.» «خجالت نکش لوبا، اگر لازم است...» و بردیا ساکت شده بود و آرام در شکمم لغزیده بود؛ آن چنان آرام که گویی می رقصد. دست هایش را به نرمی بر دنده هایم می کشید و چنگی نامرئی را می نواخت. خندیده بودم. «خجالت نمی کشم. من با تو راحت هستم. می دانم تو دوست منی و راحت می توانم به تو تکیه کنم.» و بلافاصله از فکر اینکه باید به کسی تکیه کنم بدم آمده بود. با غرور گفتم «ولی یادت باشد که من هم دوست تو هستم. تو هم می توانی به من تکیه دهی.» سعید لبخند زد و دوباره برجایش نشست و کودکانه گفت «اصلاً بیا به همدیگر قول بدهیم که همیشه دوستی مان را حفظ کنیم و هیچ حادثه ای نتواند این دوستی را بشکند، حتی اگر فرسنگ ها دور از هم زندگی کنیم.» من از این حرف بوی دوری شنیده بودم. شاید برای

اینکه تا آن روز توجه و محبت‌های او را به حساب عشق می‌گذاشتم، عشقی که با فرسنگ‌ها دوری تناسبی نداشت. با حالتی عصبی از جا برخاسته و گفته بودم: «قبول دارم، قول می‌دهم». و بردیا دوباره سر بر شکمم کوبیده بود و این بار ناله کنان از سعید خواسته بودم که مرا به دکتر برساند.

خواستم بگویم: «مثل اینکه آن شب شیطان تصمیم گرفته بود به همه چیز کشف‌ت بزند.» پدرم همیشه این ضرب‌المثل را در مورد شب کودتای فوریه ۱۹۴۸ طرفداران استالین، که سرزمین مرا به دامن دیکتاتورها انداخت، به کار می‌برد. اما گفتم:

- کاش آن شب مرا به بیمارستان نمی‌بردی.

سعید سرش را پائین انداخت و، گویی که حرف مرا نشنیده باشد، گفت:

- چرا خودت را به این روز انداخته‌ای؟ فقط برای اینکه شوهرت به تو خیانت کرده؟

به تندی گفتم «نه» و لیوانم را پر کردم.

دست بر زانویم گذاشت و گرمای دستش از روی پیراهنم تا به زیر پوستم دوید. گفت:

- آرام باش لوبا... با من حرف بزن... به حرف‌هایم گوش کن.

دستش را از زانویم برداشت. احساس سرما کردم و خودم را در ژاکتم فرو بردم. سعید ادامه داد:

- یادت هست؟ یک روز میلان آمد و گفت که دیگر نمی‌خواهد با تو زندگی کند. و رفت. چند روز بعد هم که رفتید تا از هم طلاق بگیرید تو حتی از او نپرسیدی چرا؟ مگر تو عاشق او نبودی؟ مگر احتمال نداشت او بخاطر زن دیگری تو را رها کرده باشد؟

تمام یک هفته‌ای که از رفتن او می‌گذشت، تمام روزهایی که در اصطبل در نزدیکی مرز پنهان بودم، و تمام ماه‌های اول ورودم به انگلیس

در این فکر بودم که چرا؟ او که تا چند شب قبل از آن هم با شور و اشتیاق همیشگی مرا در آغوش گرفته بود، بوسیده بود، با من عشقبازی کرده بود، چرا به ناگهان مثل سنگی سرد و سخت مقابل من ایستاد و گفت «متاسفم لوبا، ما باید از هم جدا شویم». و تقاضای طلاق را، که فقط امضای مرا کم داشت، جلویم گذاشت و رفت. آن روزها بارها از خودم پرسیده بودم که چرا از او دلیلش را نپرسیده‌ام. اما دیگر برای من چه فرقی می‌کرد؟ دلیلش هر چه بود من آگاه بودم که باید از کسی که دیوانه‌وار دوستش داشتم جدا شوم.

به سعید، که به دقت نگاهم می‌کرد گفتم:

- ولی او رفت. نماند تا فریبم دهد. نماند تا هم با من بماند و هم معشوقه‌ای داشته باشد.

سعید به پشتی مبل تکیه داد و سرش را بر آن گذاشت. چقدر در آن حالت دوست داشتنی بود. از لای پلک‌هایش به من نگاهی کرد و گفت:
- با این حال او را از ذهن و زندگی بیرون کردی. چرا نمی‌خواهی امین را هم از زندگی بیرون کنی؟ تا یک ماه پیش عزا گرفته بودی چون همسری عزیز و وفادار و عاشق را از دست داده بودی. حالا چه؟ حالا عزا گرفته‌ای که چرا به تو خیانت کرده؟ یا چرا عاشق و وفادار به تو نبوده؟ حرف‌هایش، اگرچه با طنز و استهزاء ادا نمی‌شد، مرا اذیت می‌کرد.
گفتم:

- آزارم نده سعید... امین دیگر در زندگی من نیست. من او را رها کرده‌ام. اما این اوست که بر زندگی من افتاده. اوست که با مردنش نمی‌گذارد که نفرت و خشمم را بر سرش بریزم. نمی‌گذارد آنچه را که برای من پنهان مانده ببینم... او با مردنش شانس اینکه من دروغ‌هایش را پیدا کنم از من گرفته.

- اشتباه می‌کنی. مرده‌ها کمتر از زنده‌ها می‌توانند دروغ‌هایشان را مخفی کنند.

- ممکن است. اما نه در کشور تو که مرده‌هایش این همه تقدس پیدا

می کینند و هیچکس بخودش اجازه نمی دهد حرفی جز در مورد خوبی هاشان بزند. تازه، امین شهیدم هست؛ شهید برای شمایعنی پاک یعنی معصوم؛ حتی اگر کثیف ترین و بدترین آدم ها بوده باشد.

سعید نرم و تسلیم گفت:

- قبول می کنم. تو درست می گویی. ولی توجه چیزی را نمی دانی که اگر امین نمرده بود می دانستی؟

- می خواهم بدانم او با چه زنی بوده، می خواهم بدانم زنی که معشوقه اش بوده کیست، می خواهم بدانم... می خواهم بدانم... باور کن سعید... هیچ چیز وحشتناک تر از این نیست که تو گول خورده باشی و نتوانی به کسی که گولت زده بگویی که من فهمیده ام. دیر است، اما فهمیده ام. من احمق نیستم.

- ولی حالا که امین نیست... حتی اگر آن زن را هم پیدا کنی باز چیزی عوض نخواهد شد.

بی آنکه به آنچه که می گفتم مطمئن باشم گفتم:

- چرا... عوض خواهد شد. می توانم به امین بگویم که دیدی بالاخره فهمیدم! همه چیز را فهمیدم! تو با اینکه مرده ای، با اینکه شهید شده ای، نتوانستی معشوقه ات را از من پنهان کنی.

سعید، مثل کسی که به بچه ای بنگردد، نگاهم می کرد و لبخند می زد و من، که به ته مانده های انرژی کاذبی که زیر فشار الککل در خونم می دوید و هیجانش جانم را می لرزاند رسیده بودم، خود را در مبل انداختم و گفتم:

- شاید دارم خودم را گول می زنم. شاید هم می خواهم خودم را با آن زن مقایسه کنم. نمی دانم. باور کن که نمی دانم...

سعید مدتی ساکت ماند. بعد سیگاری آتش زد. نه لبخندی بر لب داشت و نه به من نگاه می کرد. من می توانستم به راحتی نگاهش کنم. دود از لب های بزرگ و کشیده اش، که نیمی از آن زیر سیل انبوهش پنهان بود، حلقه حلقه بیرون می آمد و از کنار بینی اش، که جای یک شکستگی برآمدگی بالایش را مشخص ترمی کرد، می گذشت و مقابل

صورتش پخش می شد. او یکباره، همانطور که نگاهش می کردم، غافلگیرم کرد و گفت:

- من امشب آن زن را به تو معرفی خواهم کرد.

از جا پریدم اما نیرویی برای آنکه خودم را از پستی مبل جدا کنم نداشتم. حالا سعید مستقیم به چشمانم نگاه می کرد:

- اما قبل از آن می خواهم قولی از تو بگیرم.

بی اراده و سریع گفتم:

- قول می دهم.

سرش را تکان داد و گفت:

- اول حرفم را گوش کن، بعد فکر کن و قول بده.

سرم را تکان دادم.

- اول می خواهم قول بدهی که جز خودت هیچکس از نام و نشان آن زن با خبر نشود.

دوباره سرم را تکان دادم.

- بعد هم قول بدهی که پرونده های گذشته را ببندی و به خودت کمک کنی که از این وضعیت بیرون بیایی.

به زحمت سعی کردم راست بنشینم و، بی آنکه به آنچه که سعید

بابتش از من قول می گرفت بیانديشم، گفتم:

- قول می دهم. قول می دهم.

سعید و نرگس، عصر روزی که از پزشکی قانونی برگشتیم، سودابه را از جلوی خانه اش برداشته و به مطب امین رفته بودند. سودابه جلوی در ایستاده بود، با رنگی سفید و لب هایی که از بغضی در آستانه انفجار می لرزید. سعید از او خواسته بود بنشیند. نرگس در آن لحظه پشت به آن دو ایستاده بود و بی صدا گریه می کرد؛ گریه ای که در تمام هفته گذشته، فرو خورده مانده بود. سعید او را صدا زد:

- نرگس جان بیا، بیا تلفن هایی را که می خواستی در بیاوریم.

نرگس برگشت و نگاهش با چشم های بهت زده سودابه برخورد کرد. سودابه با حرکت او، به حرکت درآمد؛ میز تحریرش را دور زد و پشت آن قرار گرفت؛ با حرکاتی کند کشوی میز را کشید و دو دفترچه بلند و باریک - یکی با جلد آبی و یکی با جلد سیاه - را بیرون کشید و به سوی نرگس رفت.

- این شماره تلفن مریض هاست. این هم شماره تلفن خصوصی آدم هایی که دکتر با آنها تماس داشت.

نرگس دفترچه را گرفت و نشست روی یکی از میزها. سودابه با قدمهایی کوتاه رفت کنارش نشست. سعید به نظرش آمد که سودابه در خواب راه می رود. نرگس دفتر آبی رنگ را گشود و در آن یک ردیف اسم و شماره تلفن منظم به ترتیب حروف الفباء را دید. هیچکدامشان را نمی شناخت. به سودابه نگاه کرد. به نظرش آمد حالش بهتر شده. گفت:

- فکرمی کنم تو باید بدانی اینها کی هستند.

سودابه خم شد و انگشت کوتاه گوشه تالودش را روی اولین اسم گذاشت:

- این مسئول عکسبرداری کلینیک جهان است.

- با دکتر دوستی نزدیکی داشت؟

- نه. همیشه من به او تلفن می کردم و برای مریض ها وقت می گرفتم. این هم مسئول آزمایشگاه است که دکتر همیشه خودش با او درباره مریض ها صحبت می کرد.

سعید، که هنوز نتوانسته بود بفهمد که از طریق تماس با آن آدم ها چه نتیجه ای خواهند گرفت، از سودابه پرسید:

- سودابه خانم، شما فکر می کنید بشود از تماس با این آدم ها نتیجه ای گرفت؟ شما آن ها را بیشتر می شناسید.

سودابه لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

- چه نتیجه ای؟

سعید جوابی نداد و نرگس، همانطور که چشم به دفترچه داشت، با قاطعیت گفت:

- نمی تواند بی نتیجه باشد چون ممکن است یکی از این آدمها آن زن را برای کورتاژ معرفی کرده باشد.

سودابه همچنان ساکت بود و با نگاهی خالی چشم به نقطه ای دوخته بود. سعید گفت:

- راستش من هر چه بیشتر فکر می کنم بیشتر به بیمه بوده بودن این تلفن کردن ها پی می برم. ببین نرگس جان اگر این آدمها چیزی می دانستند و می خواستند که ما بدانیم از آن روز تا بحال آمده بودند و به ما گفته بودند. اگر هم فکر می کنند که نباید حرفی بزنند، بعد از تماس ما هم حرفی نخواهند زد.

نرگس دفتری را که در دست داشت، بست و در حالیکه خیره به سعید نگاه می کرد گفت:

- مگر غیر از این راه، راه دیگری هم برای ما مانده؟

سعید شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من هنوز هم فکر می کنم ما باید قضیه آن زن را به پلیس بگوئیم. مسئله ممنوع بودن کورتاژ هم حالا دیگر مهم نیست. اوایل می گفتید اگر بگوئیم

برای امین بد می شود. اما حالا چی؟ پیدا شدن او مهم تر است یا این ملاحظات مسخره؟ فکر کن وقتی پیدایش شد، جواز کارش را بگیرند. به جهنم... بهر حال پلیس راحت تر از ما می تواند تحقیق کند و آن زن را پیدا کند.

نرگس که منطبق سعید را پذیرفته بود هنوز مردد به نظر می رسید و نمی توانست تصمیمی بگیرد. همانطور خیره به سعید نگاه کرد. سعید از جا بلند شد و در حالیکه راه می رفت گفت:

- لازم نیست به حاجی هم بگوئیم. می توانیم همین امروز این کار را بکنیم. می شود به پلیس گفت تازه امروز منشی دکتر به ما گفته است.

و به سودابه نگاهی کرد تا تأیید او را هم بگیرد. دید که رنگ سودابه کبود شده و چشمانش با وحشت بیرون زده بودند. سعید با نگرانی بسوی او رفت و دست بر شانه اش گذاشت. سودابه با همان وحشت خود را عقب کشید و چون کودکی ضعیف و خطا کار گفت:

- نه... خواهش می کنم این کار را نکنید. خواهش می کنم به پلیس چیزی نگوئید.

نرگس همانطور که کنار سودابه نشسته بود، بسوی او برگشت و با حیرت نگاهش کرد:

- چرا اینقدر می ترسی سودابه جان؟ کسی با تو کاری نخواهد داشت. و سعید گفته او را کامل کرد:

- سودابه خانم، مطمئن باش هیچ مشکلی برای شما پیش نمی آید. دکتر مسئول همه کارهایی است که در مطب انجام می شود. ربطی به شما ندارد. حتی لازم نیست بگویی در این جور مواقع به دکتر کمک می کرده ای.

سودابه ناگهان، چون کسی که بر لبه پرتگاهی قرار گرفته باشد، دست های سعید را چسبید و با صدایی که با آهنگ همیشگی حرف زدنش کاملاً تفاوت داشت، گفت:

- نه، نه، این کار را نکنید.

و بعد دست او را رها کرد و سر بر زانوهای خودش گذاشت و به صدای

بلند گریست. نرگس و سعید مبهوت به هم نگاه کردند و نرگس خواست
سودابه را در بغل بگیرد. سودابه تقریباً فریاد زد:

- من بودم... من کوتاژ کردم. آن زن من بودم.

دست های نرگس، همانطور که برای درآغوش کشیدن سودابه بالا رفته
بود، در هوا ماند. سعید به کندی بر صندلی نشست و پرسید:

- پس چرا تا بحال به ما نگفتی؟

و سودابه در میان حق حق گریه دوباره گفت:

- من بودم... من کوتاژ کردم. اگر برادر و مادرم بفهمند مرا خواهند
کشت. مرا می کشند... می کشند.

دست های نرگس در کنارش افتاده بود. حرف های مردناشناس دوباره
در ذهنش جان می گرفت. یادش آمد که مرد گفته است امین را در انتهای
خیابان البرز دستگیر کرده اند. نرگس می دانست که خانه سودابه هم
درست در انتهای خیابان البرز است.

دستش را بر شانه سودابه که بر زانوان او فرو افتاده بود گذاشت و از او

پرسید:

- آن روز امین تو را سر خیابان البرز پیدا کرد یا به خانه ات رساند؟

سودابه بی آنکه سر بردارد، با همان صدای گرفته گفت:

- حالم خوب نبود، دکتر مرا تا دم خانه ام برد.

نرگس و سعید نگاهی به هم انداختند. حالا هر دو حرف های مرد
ناشناس را باور کرده بودند. جویی از عرق بر پشت سعید جاری شد. به
سوی میز تحریر سودابه، که کلید کولر بر دیوار پشت آن قرار داشت، رفت و
کلید را زد و در همان حال دوباره خطاب به سودابه گفت:

- چرا این را روز اول نگفتی؟ چرا؟

سودابه به ناگهان راست نشست. صورتش باد کرده و زرشکی رنگ
بود. به سوی سعید برگشت و، با صدایی که بسختی شنیده می شد، گفت:

- نمی توانستم بگویم سعید خان... نمی توانستم... آخر پدر بچه ای که
کوتاژ کردم خود دکتر بود.

سعید همانجا بین راه ایستاد و به سودابه خیره ماند. نام امین با ناله ای

از دهان نرگس گریخت و سرش برپشتی صندلی فرو افتاد. سودابه به سوی او برگشت؛ با دو دست بازوی او را گرفت و با همان صدای کوتاه و بم گفت:

- به خدا من تقصیری ندارم نرگس خانم. خواهش می کنم آبروی مرا نبرید. اگر برادر و مادرم بفهمند مرا خواهند کشت. باور کنید مرا می کشند.

نرگس، سر به پشتی صندلی داده و با چشم های بی بسته، آرام و بی حرکت مانده بود. سعید اما بر خودش مسلط شد. به سوی سودابه رفت و شانه او را فشرد:

- نترس... نترس جانم... نرگس خانم و من به هیچکس نخواهیم گفت... به هیچکس. مطمئن باش.

نرگس چشم هایش را باز کرده بود و به تابلوی بزرگ روبرویش که زنی را در حال شیردادن بچه اش نشان می داد می نگریست؛ همان طور که نشسته بود دستی بر گیسوی سودابه کشید و جویی از اشک از دو طرف چشمانش به سوی شقیقه هایش سرازیر شد. بعدها برایم گفت که در آن لحظه خودش هم نمی دانست برای چه گریه می کند. آیا برای اینکه اکنون مطمئن شده بود که امین را پاسدارها گرفته اند؟ یا برای اینکه می دید ایمانش به برادری، که آن همه از پاکی و وفاداریش مطمئن بود، شکسته است؟

اتومبیلیم را دریکی از کوچه‌های فرعی گذاشتم و از میان زنانی که دسته‌دسته در پیاده‌روها ایستاده بودند و با صدای نوحه خوانانی که سینه زنان از خیابان عبور می‌کردند، اشک می‌ریختند و به سینه می‌کوبیدند، راهی باز کردم و خود را به خانه سودابه رساندم. جلوی معاملات ملکی محقری که کنار خانه او قرار داشت، مردی بر چهارپایه‌ای ایستاده بود و از شیشه‌ای بر سر زنان گلاب می‌پاشید - همانجا که پنج ماه قبل از آن امین سودابه را پیاده کرده بود؛ همانجا که پاسدارها بر سر امین ریخته و او را با خود برده بودند. قطرات گلاب بر صورتم، که تا ابرو زیر روسری پنهان بود، چکید و عطری غریبه را که همیشه فکر کرده بودم همه سنت‌های این سرزمین به آن آغشته است در مشامم پراکند. جلوی خانه سودابه ایستادم. قبل از آن دوبار، با امین، سودابه را رسانده بودیم و من خانه‌اش را که دری کوتاه و سبزه داشت به خوبی بیاد داشتم. دنبال شاسی زنگ گشتم و پیدایش نکردم. چکش سیاه کوچکی را، که وسط در قرار داشت، به صدا درآوردم. مدت‌ها طول کشید و کسی جواب نداد. زن‌ها از کنارم رد می‌شدند و هر چند لحظه یکبار تنه‌ای می‌خوردم و خودم را به در می‌چسباندم. نزدیک ظهر بود ساعتی پیش از آن، از خانه به سودابه تلفن کرده بودم. شب را نخوابیده بودم و همچنان احساس می‌کردم تا وقتی با سودابه حرف نزنم، نخواهم توانست بر تشنج پنهان اعصاب و کنجکاوای غیرقابل کنترل مسلط شوم. سودابه از شنیدن صدایم جا خورده و وقتی به او گفتم که می‌خواهم او را ببینم سکوت کرده بود. من بلافاصله گفته بودم: «می‌خواهم درباره‌ی مطب دکتر با تو صحبت کنم. زیاد وقت را نمی‌گیرم.»

سودابه به آرامی گفته بود «خواهش می‌کنم... می‌خواهید امروز بیایم پیش شما؟» و من عجلولانه جواب داده بودم «نه، من خودم می‌آیم... تا یکساعت دیگر می‌آیم آنجا» سودابه دوباره سکوت کرده بود و من نگذاشته بودم دیگر حرفی بزنم و به سرعت خداحافظی کرده بودم. بار دیگر چکش را به صدا درآوردم. و این بار در بلافاصله گشوده شد و سودابه مرا به داخل خانه دعوت کرد. وارد راهروی باریک و کوتاهی شدم که از حیاط نور می‌گرفت. در حیاط زنی میانه سال و چادری ایستاده بود و کنجکاوانه به ما نگاه می‌کرد. قبل از اینکه به حیاط برسیم، سودابه در اتاقی را باز کرد و مرا بدون تعارف کرد و خودش رفت.

اتاق تاریک و نسبتاً گرمی بود، با اشیایی ساده و محقر؛ یک قالی ارزان قیمت قرمز رنگ، چند تا مبل قهوه‌ای که برای آن اتاق زیادی بزرگ بودند، یک میز پایه کوتاه مستطیل شکل که روی آن گلدانی شیشه‌ای با مقداری گل مصنوعی قرار داشت، و یک بخاری کوچک نفتی که روشن نبود. کنار پنجره کوچکی که روبه خیابان داشت و پشت دری چوبی سبزرنگی راه دید آن را می‌بست نشستم. روبرویم تابلوی بزرگی بر دیوار آویزان بود با منظره دریایی طوفانی. قلبم به شدت می‌زد و هنوز نمی‌دانستم با سودابه چه کار دارم و با او چه خواهم گفت. وقتی سودابه با سینی چای به اتاق آمد گفتم:

- اتاق قشنگی است.

لبخندی زد و چیزی نگفت. چای را برداشتم و گفتم:

- کار تازه‌ای پیدا نکرده‌ای؟

سودابه سینی خالی را به گوشه‌ای گذاشت و روبرویم نشست و پایش را روی پا انداخت و گفت:

- بعد از انقلاب مگر کار هم پیدا می‌شود؟

زل زد به من. گویی انتظار داشت به او پیشنهاد کار تازه‌ای بدهم. نگاهی به پاهای خوش ترکیبش که در اولین روز دیدارمان نیز به چشم آمده بود کردم. آن روزبه نظرم آمده بود دختر خوشگل و جالبی است. موهای کوتاه و سیاهش بخوبی آرایش یافته و قامت توپرش در لباسی

خوش دوخت و مد روز قالب گیری شده بود. پوست شکلاتی رنگ و چشمانش تقریباً هم‌رنگ هم بودند و با شادی و خنده‌ای که همیشه بر صورتش پراکنده بود تناسب داشتند. امین از کار او خیلی راضی بود و می‌گفت «از وقتی سودابه آمده هیچ مریضی از اینکه در اتاق انتظار بنشیند ناراضی نیست». سودابه به سرعت با آنها دوست می‌شد و به درد دل‌هاشان گوش می‌داد. با این حال امین می‌گفت که از او خوشش نمی‌آید. یکی دو بار وقتی من خواستم او را به میهمانی‌ها دعوت کنم مخالفت کرده و گفته بود: «خوشم نمی‌آید پای این دختره به خانه ما باز شود. رفتارش را دوست ندارم. جلف و شلوغ است، به کار همه کار دارد و از همه چیز می‌خواهد سر در بیاورد».

سودابه همچنان به من نگاه می‌کرد و منتظر بود. مردمک‌های قهوه‌یی اش حالا به نظر سیاه می‌رسید. چشم از او گرفتم و گفتم:
- نیامده‌ام اینجا تو را ناراحت کنم. دلخوری و ناراحتی هم از تو ندارم. فقط چیزهایی است که باید برایم روشن شود.
سودابه پلک‌هایش را بهم زد و صورتش کبود شد. خودش را کشید جلو و گفت:

- بله.

معلوم نبود این «بله» را برای چه گفته است. اما من داشتم به آنچه که تا لحظه‌ای پیش نمی‌دانستم، واقف می‌شدم. می‌فهمیدم که چرا آنجا نشسته‌ام. گفتم:

- من از همه چیز خبر دارم.

و صدایم را تا آنجا که ممکن بود پائین آوردم:

- از رابطه تو و شوهرم. برایم هم مهم نیست. فقط دلم می‌خواهد همه چیز را بدانم.

سودابه با دهانی نیمه باز و چشم‌هایی آنقدر گشاد که مردمک‌هایش چون دو نقطه به نظر می‌رسید به من خیره شد. از جا بلند شدم و رفتم روی مبل نشستم که چسبیده به او بود و گفتم:

- بهت گفتم نمی‌خواهم ناراحتت کنم. هر چه بود گذشته.

سودابه سرش را پائین انداخت و من دیدم دو قطره اشک بر زانوهای
عریانش چکید. با صدای ضعیفی گفت:

- چه می خواهید بدانید؟ من به سعید آقا و نرگس خانم همه چیز را
گفته ام.

- نه. چیزهایی که من می خواهم بدانم برای آنها مطرح نبوده. شاید هم به
آنها گفته باشی؛ ولی آنها به من نگفته اند. می شود بگویی از چه وقت با
دکتر رابطه داشتی؟

سودابه دست هایش را جلوی صورتش گرفت و به آرامی گریه کرد.
گفتم:

- خواهش می کنم گریه نکن. جواب مرا بده. هر چه بگویی فرقی
نخواهد کرد. فقط راست بگو. من احتیاج دارم راستش را بدانم.

سودابه جوابی نداد اما دستش را از جلوی صورتش برداشت و بلند شد و
به طرف پنجره ای که به حیاط باز می شد رفت. لای پرده را اندکی کنار
زد و نگاهی به حیاط انداخت. بعد دوباره برگشت و نشست و با حالتی
غمگین گفت:

- اگر برادرم بفهمد مرا خواهد کشت.

- مطمئن باش. هیچ مشکلی برای تو پیش نخواهد آمد. هر چه باشد برای
من آنکه مقصر است امین است نه تو. آنچه تو کرده ای ربطی به من ندارد.
سودابه نشست و به آرامی گفت:

- برسید. هر چه می خواهید برسید. من دروغ نمی گویم.

- از چه وقتی با امین رابطه داشتی؟

- از یکماه قبل از انقلاب.

و بعد دست هایم را گرفت و تکان داد:

- من شروع نکردم لو با خانم... باور کنید من شروع نکردم.

- گفتم که برایم مهم نیست. خودت را ناراحت نکن. فقط بگو چطور
شروع شد.

سودابه چنگ در موهای کوتاهش زد و، مثل کسی که از درد بخود
بپیچد، تابی به بدنش داد و گفت:

- مدتی بود که دکترو وقت رفتن می آمد و با من حرف می زد، ازم سؤال می کرد، ازم تعریف می کرد. یک روز هم مرا به اتاقش صدا کرد و گردنبندی به من داد.

بی اراده دست برد به گردنش و با انگشتانش زنجیر طلایی را که دو گوی کوچک و بزرگ بر آن آویزان بودند لمس کرد. یادم افتاد اولین هدیه ای که امین به من داد گردنبندی بود با دو کبوتر طلایی و سفید. تازه یک هفته بود که بر دنیا را بدنیا آورده بودم؛ بعد از دو ماه در بیمارستان خوابیدن؛ دو ماه نگرانی از این که ممکن است بچه ام را از دست بدهم. آن روز امین آمده بود تا مرا که قرار بود با آمبولانس بیمارستان به خانه برگردم خودش برساند. او در تمام آن دو ماه به خواست خودش با پزشک معالجم همکاری کرده بود و روزی چند بار به دیدنم می آمد. شبهای کشیک ساعتها می نشست و با من حرف می زد. برایم دیگر غریبه نبود. آشنایی شده بود دوست داشتنی که به شدت اعتماد مرا برمی انگیخت. همان روز جعبه کوچکی را به من داد و گفت «امیدوارم دوست داشته باشی.» بسته را گرفتم و گفتم «این برای چیست؟» «هدیه تولد پسر است که آرزوی منم بزودی پسر خودم باشد.»

سودابه دست از گردن بند برداشت و سرش را زیر انداخت و گفت:

- بعد دکتر گفت از من خوشش می آید و من را بغل کرد و بوسید.
و قبل از اینکه چیزی بگویم امین دست مرا گرفت و بوسید و گفت
«با من ازدواج می کنی لو با؟»

سودابه با درماندگی به چشم های خیره من نگاه کرد و گفت:

- مقاومت هم کردم. اما... نشد... نتوانستم. باور کنید لو با خانم من نمی خواستم با دکتر رابطه ای داشته باشم. حتی قبل از آن وقتی فهمیدم او با زن دیگری رابطه دارد، برای شما خیلی ناراحت شدم.

«با زنی دیگر؟» گویا این را با صدای بلند گفته بودم، چون سودابه هراسان از جا جست و دوباره از لای پرده به حیاط نگاه کرد. بعد برگشت و این بار روی من نشست و با تعجب گفت:

- یعنی شما نمی دانید؟

سرم را تکان دادم و سودابه، که دوباره صورتش رنگ شکلاتی گرفته بود و چشمانش دوباره رنگ قهوه داشت، گفت:

- یعنی شما نمی دانید که دکتر سال ها بود با خانم دکتر دولتیان رابطه داشت؟

چیزی در درون سرم به گردش افتاد؛ چیزی شبیه چرخ فلزی و کهنه؛ صدایی داشت که فکر می کردم سودابه می تواند براحتی آن را بشنود.

- خانم دولتیان؟ الیزا؟

سودابه، با حالتی که دیگر در آن شرمندگی و یا تشویش نبود، گفت:

- بله، خانم دکتر دولتیان.

الیزا، همسر دکتر دولتیان را سالها بود که می شناختم. در انگلیس و پس از ازدواج با امین با او آشنا شده بودم. دولتیان، از دوستان دوره دانشکده امین بود و یکسال قبل از آشنایی من و امین با الیزا ازدواج کرده بود. الیزا کاتولیکی متعصب و ایتالیایی بود که، هیچوقت کلیسا رفتن روزهای یکشنبه اش قطع نمی شد. حتی وقتی به ایران آمدند این برنامه را ترک نکرده بود. آنها یک سال بعد از ما به ایران آمدند اما من و او معاشرت چندانی با هم نداشتیم. دیدارها و معاشرت های ما فقط بدلیل ارتباط شوهرانمان بود. غیر از آن هیچ وجه مشترکی ما را بهم نزدیک نمی کرد. اگر ساعت ها می نشستیم نمی توانستیم جز درباره آب و هوا، بچه هایمان و یا غذاهایی که او بتازگی یاد گرفته بود بپزد، صحبت کنیم. سودابه گویی فراموش کرده بود که من برای چه پیش او آمده ام، و درست چون کسی که راز فاش نشده ای را با خود دارد، با هیجان گفت:

- من نمی دانم چند سال با هم بودند، اما از وقتی که من به مطب دکتر رفتم، تا وقتی خانم دولتیان رفتند انگلیس، آنها با هم ارتباط داشتند. البته آن چند ماه اول من نمی دانستم.

سودابه بی آنکه من از او پرسشی کنم، با آب و تاب تمام، همه قصه را برایم تعریف کرد:

الیزا هر هفته، دوشنبه ها یا پنجشنبه ها، به مطب می آمد. همیشه هم

نوبت آخر را داشت. بلافاصله هم می رفت به اتاق معاینه و دکتر سودابه را صدا می کرد و می گفت «من ناچارم یکساعتی اینجا باشم. شما می توانید بروید». سودابه فکر می کرد الیزا برای شستشوی پانسمان می آید. یک لحظه هم شک نکرده بود که رابطه ای بین او و دکتر وجود داشته باشد؛ بخصوص که بیشتر اوقات الیزا بمحض رسیدن به مطب از همانجا تلفنی با شوهرش صحبت می کرد و به او می گفت که کارش یک ساعتی طول می کشد و نمی تواند زودتر برگردد. بعلاوه، دکتر تقریباً هر روز با دولتیان تلفنی حرف می زد و گاه برای هم مریض می فرستادند.

اما یک روز، وقتی سودابه از مطب خارج می شود، یادش می آید که پیغام مهمی را باید به دکتر بدهد. برمی گردد و در مطب را، که خودش معمولاً وقت رفتن قفل می کرده، باز می کند و طبق معمول چند ضربه به در اتاق معاینه می زند و وارد می شود. در آنجا با حیرت دکتر و الیزا را نیمه عریان در آغوش هم می بیند. آنها آنقدر مشغول خودشان بوده اند که متوجه در زدن و حتی ورود سودابه نمی شوند و اگر سودابه از شوک بیرون می آمد و بلافاصله آنجا را ترک می گفت، شاید او را نمی دیدند. ولی الیزا بالاخره او را دیده بود و وحشت زده از جا پریده و چیزی روی خودش کشیده بود. سودابه سراسیمه از مطب خارج شده بود، بی آنکه پیغامش را به دکتر بدهد. فردای آن روز دکتر موضوع را به روی خودش نیاورده بود، اما سودابه از خجالت نمی توانسته توی صورت او نگاه کند. پنجشنبه بعد دکتر به سودابه گفته بود «از این هفته پنج شنبه ها نیم ساعت زودتر برو.» و سودابه از سر کنجکاوی تا مدت ها کنار روزنامه فروشی نزدیک مطب ایستاده بود تا الیزا از تا کسی پیاده شده و از پله های مطب بالا رفته بود. همانوقت سودابه فکر کرده بود که «زن دکتر هم زیباتر از خانم دولتیان است و هم جوانتر». و نتوانسته بود بفهمد چرا دکتر با او رابطه دارد.

از سودابه پرسیدم:

- دکتر و الیزا کجا با هم خوابیده بودند؟

- روی تخت بیماران.

- با توهم همانجا می خوابید؟

سودابه تکان خورد. دوباره بیادش آمد که خودش هم در این ماجرا نقشی دارد. چشمهایش را از من گرفت و سرش را به تأیید تکان داد.

- او با تو عشق‌بازی هم می‌کرد؟

سودابه با چشمانی گرد شده که مردمک‌هایش سیاه شده بود به من نگاه کرد و بسرعت سر برگرداند و من با غیض بیمارگونه‌ای گفتم:

- از تو پرسیدم او با تو عشق‌بازی هم می‌کرد یا فقط با تو می‌خواست؟

سودابه درمانده به من نگاه کرد. صورتش کبود شده بود. در آن لحظه نمی‌شد باور کرد که او بیست و دو سال دارد. حالت کودکی را داشت که چیزی در گلویش گیر کرده و در حال خفه کردنش باشد.

- نمی‌دانم لو با خانم... نمی‌دانم منظورتان چیست. این تنها تجربه من بود. من با مرد دیگری نخوابیده‌ام.

این حالت و کلمات بریده بریده و صدای لرزان او چون ضربه‌ای مرا به خود آورد. دلم برای او سوخت و از خودم بدم آمد. بلند شدم و ایستادم. سودابه دوباره دستهایش را جلوی صورتش گرفته بود و گریه می‌کرد. گفتم:

- فراموش کن... امروز را فراموش کن. همه چیز را فراموش کن.

بسرعت اتاق را ترک گفتم و با دو سه قدم از راهروی تاریک گذشتم و خودم را از در کهنه سبزرنگ بیرون انداختم.

هنگامه‌ای از فریاد و شیون و صدای طبل و سنج بر پا بود. ظهر عاشورا فرارسیده بود؛ ظهر دهمین روزماه محرم. اسطوره می‌گوید که حسین، نوه پیامبر، درست در لحظه ظهر عاشورا کشته شده و زن و فرزندانش به اسارت درآمده‌اند. وقتی به خیابان رسیدم مردم چنان شیون می‌کردند که گویی همین چند لحظه پیش امامشان کشته شده باشد. تقارن این مراسم با نخستین سال برقراری جمهوری اسلامی شدت و وسعت بیشتری به آن داده بود. زمان شاه، عزاداران یا دسته‌های سینه‌زنی با اجازه شهربانی و در نقاط معینی از شهر راه می‌افتادند و سال‌ها بود که بسیاری از قسمت‌های این مراسم مثل «قمه زنی» - که طی آن با تیغ بر سر برهنه خود می‌کوبند و

خون جاری می کنند- ممنوع اعلام شده بود.
من، مثل کسی که به فراموشی دچار شده باشد، از میان مردم گذشته و به اتومبیلم رسیده بودم. راه‌ها بسته و به سختی می شد حرکت کرد. درونم تهی و پوک شده بود. برمتنی از فریاد و نوحه و شیون تصاویری مبهم و رنگ باخته از آدم‌هایی که هر کدام نقشی در زندگی من داشتند از ذهنم عبور می کردند: مادرم، امین، پدرم، سودابه، امین، جولیا، مادرم، امین، استلا، بردیا، میلان، سعید، نرگس، امین، حاجی، مادرم، الیزا، بهرام، امین... هر کدام لحظه‌ای در ذهنم ظاهر می شدند و با سرعت جا به دیگری می دادند. اکنون وقتی به لحظاتی که در آن روز بر من گذشته بود فکر می کنم آنها را غیر واقعی می بینم؛ مثل یادآوری خوابی در هم و آشفته و انباشته از اشیاء و آدم‌هایی که در واقعیت شکل دیگری دارند.

فاطمه خانم با حیرت به من که میان اتاق ایستاده بودم گفت:

- خانم چرا اینجا ایستاده اید؟ می خواهید برایتان چای درست کنم؟

اوزن جالبی بود، فرزند چابک و خنده رو. درشش سالی که در خانه ما کار می کرد، هیچوقت ترش رویی و تندى از او ندیده بودم. از اوایل جوانی شوهرش مرده بود و او از همان وقت کار کرده و دختر و پسرش را، که حالا هر دو بزرگ شده و شغلی داشتند، اداره کرده بود. هنوز هم رضایت نمی داد از کار دست بکشید و به پیشنهاد بچه هایش که می خواستند، به جبران فداکاری و زحماتش، کمکش کنند تن دهد. کار کردن جزئی از زندگی اش شده بود و آن را دوست داشت.

او وقتی دید من بی توجه به حرف او همچنان ایستاده و به دور و برم نگاه می کنم گفت:

- کاری هست که من بکنم خانم؟

خودم هم نمی دانستم چه می خواهم. فقط همه چیز آن خانه به نظرم زشت و غیرقابل تحمل بود. فکر می کردم هیچ چیز در جای درست و مناسبی قرار ندارد. جای میبلها باید تغییر می کرد، میزناهار خوری باید بیشتر به پنجره نزدیک می شد، میزهای کوچک و آباژورها باید از کنار پنجره به جای دیگری منتقل می شدند... آشپزخانه هم همینطور... اتاق خواب هم همینطور...

هنوز همانجا ایستاده بودم که احمد به در زد. در زدن او را می شناختم؛ هیچوقت زنگ نمی زد؛ مثل گربه ای که پشت در مانده باشد و پنجه به در بکشد، تلنگری به در می زد و منتظر می ماند. او که وارد شد در حالی که چشمان خاکستری اش مثل صبحدمی تابستانی می خندید گفت:

- چرا اینجا ایستاده اید؟ خبری شده؟
نگاهی به او کردم. چقدر از وقتی نرگس به او نزدیک شده بود با
نشاط تر و سبکبارتر به نظر می رسید. سلام کرد و گفت:
- نرگس تلفن کرده بود و سراغ ترا می گرفت. می گفت با فاطمه خانم
صحبت کرده و او هم وقتی آمده ترا ندیده است. می گفت نهار منتظر تو
هستند. نهار عاشورا!

گفتم:

- رفته بودم بیرون. کارداشتم. بهشان تلفن خواهم کرد. نمی توانم بروم،
این خانه به دست کاری احتیاج دارد.
و مثل ماشینی که ناگهانی به حرکت درآید، راه افتادم.

بعداً احمد برای نرگس و سعید تعریف کرده بود که: «در یک لحظه
خانه را بهم ریختیم. لو با احوال عجیبی داشت، اما حالش کاملاً خوب
بود و راحت و سنجیده عمل می کرد. میزها را جابجا کرد، مبل ها را از
قسمت راست اتاق به قسمت بالای اتاق برد. میز آشپزخانه را به بالکن
نزدیکتر کرد، گلدان ها را از بالکن و آشپزخانه به اتاق ها منتقل کرد.
تختخواب دو نفره را از هم باز کرد و یکی را گذاشت پشت در خانه و یکی
را برد کنار پنجره و گفت چه جای بدی داشت! چند گلدان را در اتاق
خواب گذاشت و گفت احمقانه است که آدم فکر کند گلدان ها اتاق
خواب را شلوغ می کنند. همه عکس های دو نفره خودش و امین را از
طاقچه ها و کنار آباژورها برداشت، اما به عکس هایی که در اتاق بچه ها
بود دست نزد. اصلاً اتاق های بچه ها را تغییر نداد. همه کمدها و
اشکاف هایی را که در اتاق خواب و کتابخانه بود خالی کرد و لباس ها و
لوازم شخصی امین را به دقت در چندین جعبه و یک چمدان سیاه چرمی
گذاشت و، مثل اینکه بخواهد اسباب کشی کند، خونسرد و خنده رو آنها
را پشت در خانه برد و به فاطمه خانم گفت «یکی را پیدا کن همین فردا
بسیاید و اینها را ببر». و وقتی فاطمه خانم پرسید «کجا؟» گفت «هر
جایی بخواهد؛ اگر لازم دارد بردارد و اگر لازم ندارد بریزد دور. پول حمل

و نقلش را هم بهش می دهیم». و بعد خودش را روی میبل انداخت و گفت حالا می شود با خیال راحت یک قهوه خورد و یک سیگار هم کشید!

فاطمه خانم و احمد که رفتند، میز آشپزخانه را، که پس از هفت سال در جای دلخواهم قرار گرفته بود، از مزه ها و غذاهایی که داشتم پر کردم -درست همانگونه که قرار باشد میهمانی بیاید- و شیشه ودکا را جلویم گذاشتم و با خیال راحت مشغول نوشیدن شدم. شادی بی دلیلی داشتم. حتی صدای اندوهناک عزاداران که آخرین مراسم عاشورا را اجرا می کردند و شهرنیمه تاریک را با شمع هایی که بردست داشتند روشن کرده بودند، بر شادمانی ام اثری نمی گذاشت. عزاداران «شام غریبان» می خواندند و بر غریبی همسر و خواهر و کودکان بازمانده قدیس شهیدشان به تلخی می گریستند.

اما من می نوشیدم و از آن همه تغییری که در خانه داده بودم خوشحال بودم. حالا هر چیز در جایی بود که امین دوست نداشت. اما امین هنوز آنجا بود؛ پشت پنجره، روی بالکن ایستاده بود و بر شهر می نگریست. سرش آنقدر بزرگ بود که بر تمامی شهر سایه انداخته بود. و پدرم، که به پنجره تکیه داده بود، گفت «هم اکنون دارند فتیله های تونلی را که زیر مجسمه کنده اند روشن می کنند. ۱۶۵۰ فتیله. شوخی نیست!» اشتورسا، که کنارش ایستاده بود، گفت «الان انفجار ۸۰۰ کیلو مواد منفجره را خواهیم دید. ۸۰۰ کیلو!..» مادرم، که کنار من روی تختش خوابیده بود، با صدایی که گویی از عمق زمین برمی خاست گفت «دیگر مطمئن هستم به من اجازه می دهند که آواز بخوانم». و همان لحظه انفجار آغاز شد. اما نه یک انفجار. چندین انفجار پشت سر هم. با اولین انفجار همه شهر روشن شد و بعد لوله های دود کبود رنگ از بلندی های «لخنا» به آسمان رفت؛ مثل دیوهایی که تنوره می کشند و به آسمان می روند. هر بار که صدای انفجاری برمیخاست فکر می کردم یکی از مجسمه ها فرو افتاده است. مجسمه یک کارگر، یک گیاه شناس، یک زن قهرمان، یک

سرباز ارتش سرخ. و بزرگترین و آخرین انفجار از آن استالین بود. قامت کشیده و سر برافراشته او تکانی خورد و ناگهان تمامی خاکهای زمین لوله شدند، درهم پیچیدند و به آسمان رفتند... مادرم ابتدا با دهان باز به شیشه های پنجره، که پدرم برای جلوگیری از شکسته شدنشان از چند روز قبل بر آنها چسب سیاهی زده بود، خیره ماند؛ بعد سراسیمه از جا پرید و از تخت پائین آمد؛ بدن نازکش تلوتلوخوران تا جلوی آینه رفت و، قبل از آنکه پدرم متوجه شود، جلوی آینه نشست و با انگشتانی لرزان بر گیسوی بلند طلائیش، که آخرین بازمانده زیبای کم نظیرش بود، شانه کشید و گفت «باید سر و صورتتم را مرتب کنم. اینطور که نمی شود جلوی مردم ظاهر شد». پدرم به طرفش رفت؛ او را بغل کرد و به رختخواب برگرداند و گفت «اگر می خواهی دوباره آواز بخوانی باید سلامت باشی. باید به خودت کمک کنی.» و مادرم، با صورت سفید و لب هایی که شکل خنده داشت، همانطور که در رختخوابش جای می گرفت زمزمه کرد «چه کسی می تواند باور کند که او مرده باشد؟» من هم باور نمی کردم. چگونه می شد که قامت سنگی و بلند او، که بر تپه مشرف بر رودخانه و شهر روئیده بود و بر آنچه می گذشت نظارتی همیشگی داشت، فروریخته باشد؟ نه، او نمرده بود. من او را می دیدم. او، با پیرهن آبی راه راه، هنوز بر آن بلندی، بر لبه بالکن نشسته بود و به من می خندید؛ از آن خنده ها که دوست نداشتم؛ از آن خنده ها که وقتی می خواست کسی را مسخره کند، از لبان گشوده و اندکی کج شده اش بیرون می ریخت. مادرم در رختخواب به من نگاه می کرد و انگشتانش، همچون ساقه های کوچک گیاهی در باد، نکان می خوردند. من، برخلاف همیشه، از دیدن آن ساقه های لرزان بغض نکرده بودم، آرزو هم نکرده بودم که تمامی بادهای زمین از حرکت بایستند. خشمگین بودم و خشم لزج و داغ، از پشت گردنم، پوست را می شکافت و در رگم جاری می شد. احساس خفقان می کردم. او همچنان بر بلندا ایستاده بود و به من می خندید. به سویش رفتم. پدرم و اشتورسا چشم به میدان داشتند و حیرت زده به سر او، که هنوز بر تیغه ای نازک، مغرور و زنده ایستاده بود، نگاه می کردند. دیگر از تنوره های کبود،

جز ذراتی کوچک و پراکنده، برفرازپل ونسس لاس باقی نمانده بود. مادرم برخاست، به سوی پنجره رفت، و فریاد زد «سرش، باید سرش را بیاندازم!» و قبل از آنکه هیچکدام از ما متوجه شویم پنجره را گشود. هوای سبک اواسط پاییز بر پوستش نشست. نفس عمیقی کشید و قبل از آنکه به آرامش برسد، دوباره او را دید که بر لبه بالکن نشسته - پشت به منظره البرز- و پهنای شانه‌هایش همه شهر را پنهان کرده. به طرفش رفت. دیگر می دانست باید کار را تمام کن؛ باید او را از آن بلندا فرو اندازد و متلاشی شدنش را ببیند. و پرید...

سعید از غروب رفته بود خانه احمد. به امید اینکه شاید به کمک نرگس بتواند سری به من بزند. اما نرگس گفته بود «خواسته تنها باشد. چرا مزاحمش شویم؟» و سعید با اینکه صدای مرا پشت تلفن غیرعادی تشخیص نداده بود و با اینکه احمد برایش گفته بود که حالتی عادی و راحت داشته‌ام، بیش از دو سه ساعتی تاب نیاورده و گفته بود «نباید امشب او را تنها بگذاریم.» و هر سه آمده بودند سراغم. در زده بودند، کسی جوابشان نداده بود، دوباره در زده بودند، زنگ زده بودند، به در کوبیده بودند و خبری نشده بود. نرگس سراسیمه بدنبال کیفش دویده بود و کلید خانه را برداشته و در را گشوده و به سوی اتاق خواب دویده بود. در راه سایه مرا بر لبه بالکن دیده و فریاد کشیده بود... و سعید و احمد مرا از لبه بالکن قاپیده بودند.

یک هفته در بیمارستان بستری بودم. از آن یک هفته فقط دو روز آخر را به یاد دارم. غیر از آن گاهگاهی، در حالتی بین خواب و بیداری، چشمانم را باز کرده بودم و از پشت غباری مهتابی نرگس را، ثریا و سعید را، و دیگران را دیده بودم. گاهی نیز صدای زمزمه کسانی را می شنیدم که برایم آشنا بودند. به زحمت پلک می گشودم و به دنبال صدا می گشتم و جز سقفی بلند و سفید چیزی نمی دیدم.

روزی که توانستم همه چیز را به وضوح ببینم، نرگس را کنارم یافتم. ایستاده بود کنار سر می که به میله ای آویزان بود و لوله آن تا سوزنی که بدستم فرو رفته بود کشیده می شد. ایستاده بود و با چهره ای که دو چشم بزرگ درخشان، مثل دو شب چراغ، روشنش می کرد به من می نگریست. برویش خندیدم و گفتم:

- خیلی گرسنه ام.

لبان صورتی رنگش به خنده ای گشوده شد و با هیجان گفت:

- همین حالا...

و از من دور شد. نگاهم بدنبالش تا در اتاق رفت و توانستم همه جا را ببینم. اتاق تمیز و مرتبی بود، با وسایلی که در اتاق های بیمارستان های خصوصی و مجلل تهران یافت می شود. بیش از چند لحظه نگذشت که نرگس و پرستار جوانی به داخل اتاق آمدند. پرستار دست برپیشانی ام گذاشت و حالم را پرسید. بعد فشارخونم را گرفت و با مهربانی گفت:

- همین حالا برایتان غذا می آورند.

ساعتی بعد ثریا هم آمد و برایم توضیح داد که در پنج روز گذشته نتوانسته بودند مرا از حالت نیمه بیهوشی بیرون بیاورند. پائین بودن

غیرعادی فشار خون و ضربان قلبم همه را نگران کرده بود. امیدشان به استقامت فیزیکی من بود.

ثریا از من خواست به او کمک کنم تا از آن بحران شدید روحی بیرون بنیایم. اما من حالم کاملاً خوب بود. احساس سرخوشی عجیبی می کردم. مثل کسی بودم که از یک تصادف شدید اتومبیل زنده و بی هیچ جراحاتی بیرون آمده باشد. وقتی این را به ثریا گفتم، او گفت:

- گاهی این حالت مقدمه خوبی برای تمام شدن بحران است و گاهی هم می تواند مقدمه ای باشد برای بحرانی بزرگتر.

توصیه کرد که حداقل تا دو هفته دیگر در بیمارستان بخوایم. اما من، که جز ضعف ناراحتی دیگری احساس نمی کردم، به اصرار از او خواستم تا اجازه دهد چند روز دیگر به خانه برگردم. او با حالتی درمانده و ناراحت روبه نرگس کرد و گفت:

- من هیچ مسئولیتی به عهده نمی گیرم. لو با یا باید حداقل دو هفته در بیمارستان بخواهد و یا باید به جایی غیر از خانه خودش برود. و حتماً هم باید کسی مراقبش باشد.

همان روز نرگس پیشنهاد کرد که بعد از دو سه روز دیگر، با هم به گلسرا برویم تا من ده پانزده روزی را آنجا استراحت کنم. ثریا این پیشنهاد را پسندید اما من تا دو سه روز بعد هم رضایت ندادم. نگران و دلتنگ بچه هایم بودم. بهرام و حاجی و عصمت خانم، که بسختی حاضر می شد از خانه بیرون بیاید و در طی آن سالها جز در مراسمی خاص مثل اعیاد یا تولدها حتی به خانه ما هم نیامده بود، مرتب به دیدار من آمده بودند. اما نرگس می گفت بردیا یکبار بیشتر نیامده است. وقتی هم که من بهوش آمدم، و در طی آن سه روز، بردیا فقط یکبار دیگر به آنجا آمد.

قیافه و سرور بسختی آشفته داشت، مثل کسی که از سفری خسته کننده و طولانی بازگشته باشد. وقتی از او پرسیدم که چرا عصرها بیدار می نمی آید، در حالیکه از پنجره به بیرون نگاه می کرد، گفت:

- وقت نمی کنم. هر روز با معلمین و دوستانم می روم جلوی سفارت و عصرها هم می روم مسجد.

من، که احساس می‌کردم دوباره حالتی عصبی پیدا کرده‌ام، به تندی
گفتم:

- مگر شماها درس و مشق ندارید؟

و بردیا، با حالتی که قبل از آن هیچوقت در او ندیده بودم، روی از من
گرفت و گفت:

- وظایف انقلابی و اسلامی برای من از همه چیز مهم‌تر است.

نمی‌دانستم در جواب او چه بگویم. اما ثریا، که آنجا ایستاده بود،
فکر کرد ممکن است چیزی بگویم و وضع بدتر شود. مداخله کرد و به من
گفت:

- حالا وقت این حرف‌ها نیست. بهتر است هر وقت بخانه رفتی با هم
صحبت کنید.

و پس از رفتن بردیا از من خواست تا زمانی که مثل گذشته‌ها بر
اعصابم مسلط نشده‌ام به خانه بروم و با بردیا هم صحبت نکنم. او
می‌گفت:

- بردیا در وضعیتی است که تنها با محبت و صبوری می‌شود به راهش
آورد.

گلسرا، خانه پدری حاجی، بین نوشهر و شهبوار و در کناره دریای خزر قرار دارد؛ باغی بزرگ است با درخت های نارنج و پرتقال و ساختمانی قدیمی که صد و چند سال از عمرش می گذرد. این خانه همیشه به من آرامشی خلسه آور می بخشید. گلسرا، با پنج انبار بزرگ برنج، باقیمانده ثروت هنگفتی بود که پدر حاجی، محمدخان، برایش باقی گذاشته بود. حاجی بقیه زمین ها و ساختمان های بازمانده از پدر را در سال های اول ورود به تهران فروخته و با مقداری از پول آن مسجد محمد را ساخته بود و بقیه را هم در بازار سرمایه کار کرده بود. انبارها را لازم داشت، چون یکی از کارهایش تجارت برنج بود. گلسرا را، به قول خودش، به یادگار پدرش محمدخان حفظ کرده بود.

از وقتی به ایران رفته بودم، هر تابستان چندین بار، با بچه ها و نرگس، به آنجا می رفتم. امین کمتر می آمد. آنجا را زیاد دوست نداشت و می گفت «باید خرابش کرد و ساختمان جدیدی به جایش ساخت». اما من همان اصالت قدیمی اش را دوست داشتم. گلسرا برای خود هویتی داشت. دیوارهای بلند، با در و پنجره های بزرگ چوبی تزئین شده با گل میخ های فلزی، خانه را به قلعه ای شبیه می کردند. ساختمان دو طبقه خانه، با بامی ساخته شده از الیاف گیاهان، رو به جانب دریا داشت؛ با ایوانی بزرگ و سنگفرشی سبز و سفی ازنی های باریک، که منظم و دقیق کنار هم چیده شده بودند. ایوان را یک ردیف پله پهن به ساحل ماسه ای دریا وصل می کرد. از یازده اتاق خانه شش تایش پنجره هایی رو به دریا داشتند و در بزرگترین اتاق، که به تالاری وسیع شباهت داشت، به ایوان باز می شد.

تابستان‌ها، هنگامی که افراد فامیل به گلسرا می‌رفتند، این اتاق محل جمع شدنشان بود. اتاق، با سه قالی بزرگ یک شکل، که نقش و نگاری سبز داشتند، مفروش بود؛ در یک گوشه میز نهارخوری بزرگی قرار داشت، با دوازده صندلی از چوب‌های گران قیمت محلی. بقیه اتاق انباشته بود از مخده‌ها و بالش‌های کوچکی که روکش‌های رنگی داشتند. سقف بلند اتاق با کچ‌بری‌های ظریف زینت شده بود و چهار پنجره بزرگ دو منظره از دریا و دو منظره از دو سوی باغ را، مثل تابلوهایی زنده و شفاف، بر دیوارهای وسیع و سفید آن حک کرده بودند.

بر بالای اتاق بخاری بزرگ دیواری قرار داشت و، بر پیشانی پهن سنگی‌اش، انواع قوری‌های مسی و برنز و ظروف چینی که هیچ‌وقت ندیدم از آنها استفاده شود. بر بالای پیش بخاری، روی دیوار، عکس سیاه و سفیدی از محمدخان به چشم می‌خورد؛ در قابی بزرگ، و در میان هشت گل بزرگ سفید و طلایی بافته شده از ابریشم. عکس از جوانی محمدخان بود؛ بیست و چند ساله، با ابروهایی بهم پیوسته و چشمانی تیز.

غروب بود که من و نرگس و سعید و احمد به گلسرا رسیدیم. با این که پائیز بود هوا لطافتی تابستانی داشت. جواهر و موسی، زن و شوهری که سالهای سال در آن خانه کار کرده بودند، به استقبالمان آمدند. آخرین بار آنها را در مراسم عزاداری امین دیده بودم. بعداً فهمیدم، که به سفارش نرگس، قرار نبود دیگر به آنچه پیش آمده بود اشاره‌ای بکنند. آنها قبلاً از آمدنمان خبر داشتند و، مثل همیشه، همه چراغ‌های خانه را روشن کرده و خانه را از بوی خوش غذاهای مخصوص شمال ایران و عطر کباب ماهی انباشته بودند. کنار اتاق نشیمن سماور بزرگی، که با ذغال گرم می‌شد، می‌جوشید و بوی اسپندی، که همزمان با آمدنمان بر ذغال‌ها پاشیده بودند، فضا را با رایحه‌ای رمزآلود پر کرده بود.

احساس می‌کردم پس از چند ماه حالت خوش و سبکی پیدا کرده‌ام. مدتی کنار نرده چوبی ایوان، آنجایی که امین همیشه می‌ایستاد و دریا را تماشا می‌کرد، ایستادم و دریا را تماشا کردم؛ بی آنکه بیش از لحظه‌ای به

او فکر کنم. نرگس اما نگران و هوشیار به سراغم آمد و گفت:
- تا اینجا هستیم یک لحظه هم نباید مرا تنها بگذاری. خودت هم نباید
تنها باشی.

او، مثل همیشه، در آنجا کودک وار شادمان بود و شادی اش را چون
عطری در فضا می پراکند و همه را به خود می خواند. سعید و احمد، که
فقط برای دو روز تعطیل آخر هفته به آنجا آمده بودند، از همان ابتدای
ورود، روی مخته ها نشسته و جعبه «تخته نرد» را باز کرده و سرگرم بازی
شده بودند. تخته نرد را من در ایران یاد گرفته و بیسرعت در آن ماهر شده
بودم؛ اما کُرکُری خواندن را، که برای ایرانی ها یکی از لذت ها و نیز
شگردهای این بازی است، بلد نبودم. کُرکُری نوعی رجزخواندن است که
برای تضعیف روحیه حریف به کار می رود و بیشتر جنبه شوخی دارد.
شنیدن آن مرا همیشه می خندانند و از اینکه کنار دو بازیکن بنشینم و به آن
رجزها گوش کنم لذت می بردم.

آن شب تا دیر وقت به بازی مشغول بودیم و من، پس از ماهها، با
نشاط به رختخواب رفتم و، بی آنکه قرص و الكل کمکم کنند، بسرعت
خوابی خوش، که نه ساعتی ادامه داشت، مرا با خود برد.

صبح با صدای موج ها، که در نظرم بلندتر از شب قبل شده بودند، از
خواب برخاستم. در حمامی که تنها قسمت مدرن و تازه سازخانه بود دوش
گرفتم و سرحال و پرانرژی به اتاق نشیمن رفتم. هیچکس آنجا نبود اما
همه چیز مرتب و تمیز، مثل لحظه ای که از راه رسیده بودیم، سرجایش قرار
داشت. در ایوان هم کسی نبود. صدای جواهر و موسی، که بلند بلند و با
لهجه اهالی شمال ایران حرف می زدند، از پنجره آشپزخانه که کنار ایوان
قرار داشت به گوش می رسید. خواستم به آنجا بروم و برای خودم قهوه ای
درست کنم که سعید با سینی بزرگی، که در آن صبحانه ای رنگین چیده
بودند، به ایوان آمد.

- مثل اینکه دیشب خوب خوابیدی؟

نور صبح چشم های قهوه اش را روشن تر کرده بود و سایه مژه ها به نگاهش نرمی مطبوع می داد. گفتم:

- از این بهتر نمی شد خوابید.

و بر صندلی چوبی نشستم و به تماشای دریای خزان زده مشغول شدم.
- احمد و نرگس کجا هستند؟

- رفته اند تا نوشهر خرید کنند.

صندلی اش را کشید کنار من و گفت:

- و قرار شده من اینجا بنشینم تا تو صبحانه ات را تمام کنی.

نگاهی به صبحانه، که برای دو نفر هم زیاد بود، انداختم و با خنده گفتم:

- این همه را؟

سعید در حالیکه سیبلش را نوازش می کرد گفت:

- البته این فقط مال تو نیست. من هم شریکت خواهم شد.

ولی فقط من بودم که صبحانه می خوردم. سعید تمام وقت پشت به صندلی داده و، در حالیکه برای من حرف می زد، با نگاه موج ها را می پایید. موج ها بلند و برافراشته پیش می آمدند و لحظه ای سایه عظیمشان بر ساحل ماسه ای می نشست و آنگاه که باز می گشتند، گویی که از نفس خاک توانی تازه گرفته باشند، با شدت بر دریا می کوبیدند؛ و دریا آغوش می گشود، انسان که موج ها را دیگر مقاومتی نمی ماند، رها می شدند و با آن آغوش می رفتند... می رفتند... می رفتند...

سعید برایم از کتابی می گفت که به تازگی از انگلیس دریافت کرده و شب گذشته آخرین فصلش را هم خوانده بود؛ نامه های رُزا لوکزامبورگ به رفیق و معشوقش؛ که پیش از سالها، تازه مدتی پیش منتشر و همان روزها به انگلیسی ترجمه شده بود.

سعید بعضی از تکه های یک نامه را از حفظ بود و آن را به انگلیسی برایم خواند. دیدم هنوز هم همان حساسیت ها و عاطفه هایی در او می جوشد که چهارده سال پیش، وقتی بیست و سه چهار سال بیشتر نداشت، از آن سرشار بود. سال ها فعالیت سیاسی، اگر چه به او عمق و

ببینشی بیشتر داده بود اما، چیزی از ظرافت های روحی او را نگرفته بود.
گفتم:

- می توانیم بروسیم پائین و قدم بزنیم یا قرار شده نگذاری از اینجا تکان
بخورم؟

خنده ای کرد و گفت:

- قدم زدن باید از کارهای مجاز باشد.

از پله های ایوان پائین رفتیم و به ساحل نزدیک شدیم. اما تا بر ماسه ها
پا گذاشتم، امین گفت «کفش هایت را در بیاور. بین چه احساس خوبی
خواهی داشت...» و من، مثل همیشه، نمی خواستم کفشم را درآورم اما،
مثل همیشه، نمی توانستم به او «نه» بگویم. او هیچوقت از شنیدن این
کلمه خوشش نمی آمد. کفشهایم را درآوردم و آنها را گرفتم دستم. امین
خواست مثل همیشه آنها را از من بگیرد و بگذارد زمین. گفت «نترس،
کسی آنها را نمی دزدد.» و من درمانده ایستادم و رو از امین گرفتم. سعید
با تعجب گفت:

- چرا کفش هایت را درآورده ای؟ پاهایت اذیت نمی شود؟

با خوشحالی کفش هایم را پوشیدم و بازوی سعید را گرفتم و گفتم:

- برگردیم... احساس می کنم زیاد حال قدم زدن ندارم.

پس از گذشت روزی خوش، که نرگس و احمد با قصه های جالب و خنده های پرطنینشان آن را دلچسب تر و مطبوع تر کرده بودند، چند ساعتی بود که دومین شب اقامت ما در گلسرا شروع شده بود. در تمام روز هیچکس نه از سیاست گفته بود و نه از زندگی پرطپشی که بر سراسر آن سرزمین جریان داشت. من از حالت ها و رفتارهای آنها می فهمیدم که حالم تا چه اندازه وخیم بوده است. می دیدم همه، با قرار قبلی، درهای جهان واقعی را بروی من بسته اند تا، در جهان کوچکی که جز زیبایی و آرامش در آن نبود، توان های از دست رفته مرا به من بازگردانند.

جواهر و موسی، مثل همیشه، پس از شام و جمع و جور کردن ظروف به خانه خودشان، در آنطرف باغ رفته بودند، تا مثل همه روستائیان هرچه زودتر بخوابند. ما مانده بودیم و شب دریایی. دریا و آواز نرم موج هایش ما را به ایوان کشانده بود. در سکوت نشسته بودیم و تماشایش می کردیم. شب پائیزی آنجا هم چندان سرد نبود. آسمان صاف بود و دریا آرام. خرده موج ها کاهلانه به ساحل می رسیدند و در بازگشت، زیر نور مهتاب، هزاران مروارید می شدند و به دریا می ریختند. صدای مرغان دریایی از دور و نزدیک شنیده می شد؛ صدایی که به موسیقی قبایل بدوی بی شباهت نبود. نسیمی خنک از سوی آب ها برمی خاست و، آکنده از بوی دریا و گیاهان ساحلی، با عطر برگ های درختان پرتقال و بهار نارنج در می آمیخت و بر پوستم می نشست.

سعید کمی دورتر از من، اما روبه من، نشسته بود و هر بار که نگاهم به نگاه او برمی خورد اشتیاق بی پروایی را در آن می دیدم که، مثل جوانی دوباره بدست آمده ای، به شعفم می آورد. به روزهایی برگشته بودم که

سعید هر شب به خانه ام می آمد؛ به اتاقی که تخت خوابم در گوشه ای از آن قرار داشت و اجاق گاز دو شعله ام در گوشه دیگرش؛ و تنها یک صندلی و یک میز داشتم. به من می گفت «بنشین روی تخت». و بالشی پشتم می گذاشت؛ میز را می کشید جلوی تخت و پا کتی را که با خود آورده بود باز می کرد و آن طرف اتاق مشغول آشپزی می شد. معمولاً برایم غذای ایرانی می پخت؛ غذاهایی که با همه ناشناختگی برایم بو و مزه دلچسبی داشتند. غذا را با هم می خوردیم و او تمام شب را، تا وقتی که روی همان تخت خوابم می برد، آنجا، روی تنها صندلی اتاق، می نشست. و صبح که برمی خواستم ظرف ها شسته و اتاق مرتب بود و او، بی آنکه بیدارم کند، رفته بود. بیشتر شب ها، آخرهای شب، تنها صفحه ای را که از صدای مادرم داشتم و سعید آن را در همان ماه های اول ورودم به انگلیس پیدا کرده و برایم خریده بود، می گذاشت روی دستگاه گرام کوچکی که خودش برایم آورده بود و در واقع همان صدا بود که همچون لالایی دلنوازی من و بردیا را به خواب می برد.

ناگهان از جا برخاستم و گفتم:

- می خواهم آهنگی را که خیلی دوست دارم برای سعید بگذارم.
برقی در چشمان نرگس نشست و با شیطنتی شیرین به سعید نگاه کرد و من، بی آنکه به سعید نگاه کنم، به اتاقم رفتم؛ سراغ نواری که سالها پیش از روی صفحه ای که سعید برایم آورد پر کرده بودم، و روز گذشته، وقتی با عجله لباس هایم را در چمدان می گذاشتم، آن را هم میانشان فرو کرده بودم. با نوار به ایوان برگشتم. نرگس ضبط صوت را روی میز گذاشته و منتظر من بود.

صدای مارتا، در میان صدای امواج، مثل چلچراغی با صدها قطعه بلور که به آهنگی برقصند، در فضا فرو ریخت و همانگونه که لحظه لحظه اوج می گرفت، صدای دریا و مرغان دریایی را در خود فرو برد.

سعید، با شنیدن صدای مارتا، سر بر پشتی صندلی داد و در عوالمی که آرزو می کردم بدانم چیست غرق شد. احمد و نرگس با دقت و کنجکاوی به موسیقی و شعری، که برایشان ناشناخته و مبهم بود، گوش می دادند.

وقتی صدای مارتا خاموش شد و موج‌ها و مرغان دریایی دوباره به ایوان برگشتند، احمد اولین کسی بود که به حرف آمد:

- عجب صدایی است. با اینکه هیچ یک از کلمات را نمی‌فهمیدم، مثل اینکه به زبان من می‌خواند و همه احساس هایش را به من منتقل می‌کرد. بعد روبه من گفت:

- این کیست لوبا؟

سعید سر از صندلی برداشت، لبخندی حق‌شناسانه برویم زد و به جای من جواب داد:

- مارتا.. مادر لوبا است.

نرگس با هیجانی که رنگی از ملامت داشت گفت:

- لوبا! چرا هیچوقت این را برای ما نگذاشته بودی؟

و من نگفتم که امین دوست نداشت که چیزی از گذشته با من باشد، هیچ چیز؛ حتی صدای مادرم. گفتم:

- اذیتم می‌کرد. غمگینم می‌کرد. ولی امشب می‌دانستم غمگین نخواهم شد.

احمد گفت:

- کار دیگری هم از او داری؟

- نه. این را هم از روی تنها صفحه‌ای که سعید توانست در لندن پیدا کند، پر کردم.

سعید با آب و تاب درباره مارتا حرف زد. از همان چیزهایی گفت که از من شنیده بود و یا از پشت صفحه خوانده بود. و من غرق حیرت بودم که چگونه همه آنها را بیاد دارد. احمد گفت:

- وقتی از چک می‌آمدی مادرت زنده بود؟

باز بجای من سعید جواب داد و گفت:

- نه. سالها قبل از آن مرده بود.

و هوشیارانه حرف را عوض کرد و گفت:

- این آهنگ او جایزه «فاخته تلایی» را، که مهم‌ترین جایزه هنری چک است، برده. سه سال پشت سرهم ترانه هایش این جایزه را گرفتند.

متاسفانه من نتوانستم آن دو تبار دیگر را پیدا کنم.
نرگس نوار را به اولش برگرداند و گفت:
- من می‌خواهم یکبار دیگر آن را گوش کنم.
و مارتا دوباره خواند:

من بوی پرواز را
از بال پرنده‌ای استشمام می‌کنم
که در قفس است؛
آی... پرنده‌ای که
بر فراز سرم
از آسمان نیلی می‌گذری
تو پرواز را
عادت کرده‌ای و فراموش...
بامن
لحظه‌ای
تا این قفس بیا...
فقط لحظه‌ای
فقط لحظه‌ای

با گیسوانی بافته که روبان سفیدش تا شانه‌هایم فروریخته بود، و با
پیراهن زردی که توری سفید بردامنش فرو می‌افتاد، در اولین ردیف، کنار
پدرم نشسته بودم و از انفجار صدای کف زدن‌ها می‌لرزیدم. سالن
می‌لرزید و آرام نمی‌گرفت. همه یک صدا فریاد می‌زدند «مارتا...
مارتا...» و مارتا، در پیرهن صورتی بلندش بر صحنه ایستاده بود و چشمان
عسلی‌اش برق می‌زد. دست‌هایش را بالا گرفته بود، و با غرور، نگاهش را
بر جمعیت می‌گرداند و به رویشان لبخند می‌زد. دلم می‌خواست به من
نگاه کند، فقط به من؛ اما نگاه او بر من هم همان قدر می‌نشست که بر
تمامی جمعیتی که برایش بپا خاسته بودند. و فردای همان شب بود که او

را بردند... چند ماه بعد، وقتی بازگشت، نه برقی در چشم‌ها داشت و نه لبخندی بر لب. دیگر اجازه خواندن نداشت. هر کجا رفت کار دیگری هم به او ندادند. چرا، بالاخره در یک کارخانه عروسک سازی کاری پیدا کرد. بدن عروسک‌ها را می ساخت - عروسک‌هایی بی سر؛ سر عروسک‌ها را جای دیگری می ساختند. نتوانست بیشتر از هجده ماه دوام بیاورد؛ کارش به تیمارستان کشید. و بعد، برای همیشه، در خانه بستری شد و هیچوقت نفهمید که «جری چرنی»، موسیقی شناس معروف، صدایش را «چلخراغی از بلور که می رقصد» خوانده است. و هیچوقت نفهمید که در تمام سال‌هایی که او عروسک‌های بی سر می ساخت، در بیمارستان بود، و یا در اتاق کوچک روبه میدان «ونسن لاس» روی تخت افتاده و با وحشت به مجسمه استالین که با غرور بر بلندی‌های «لخنا» ایستاده بود، نگاه می کرد، مردم آهنگ‌های او را در خفا زمزمه کرده و نامش را در سینه زنده نگاه داشته بودند.

سعید بازویم را فشرد و در حالیکه تکانم می داد گفت:

- جایی نرو که ما نباشیم.

نگاهش کردم. آمده بود و روی دسته صندلی من نشسته بود. سرم را به او تکیه دادم و گفتم:

- من حالم خیلی خوب است. نگران نباش.

نرگس از جا بلند شد، دست احمد را گرفت و، در حالیکه او را به طرف پله‌ها می برد، گفت:

- ما می رویم کمی قدم بزنیم.

من و سعید تکان نخوردیم. نرگس و احمد از پله‌ها پائین رفتند، به سوی دریا. ساحل، کنار درختان، تا بی نهایت کشیده شده بود و زیر نور ماه به جاده ابریشمینی شباهت داشت که هیا کلی مرموز را در گوشه و کنارش پنهان داشته باشد. سایه‌های احمد و نرگس، بی خیال و بازیگوش، بدن‌بال آنها می دویدند و بزرگ می شدند. سعید بلند شد؛ درست در لحظه‌ای که گونه‌ام داشت گرمای تنش را تجربه می کرد. نشست کنارم، جایی که قبلاً نرگس نشسته بود. گفتم:

- چرا از اینجا بلند شدی؟
سعید چشمانش را، که اشتیاقی سوزنده به شعله اش کشیده بود، به من
دوخت و گفت:
- فکر کردم اینطور راحت تری.
برخاستم و در حالیکه بسوی اتاق می رفتم گفتم:
- برویم تو... اینجا سردم است.
از اتاق نشیمن گذشتم و، بی آنکه به پشت سرم نگاه کنم، به اتاق
خودم رفتم. لحظاتی بعد سعید جلوی در گشوده اتاقم ایستاده بود. با پیشانی
بلند و بینی کشیده اش به آن سپاهی پارسی می ماند که فرمان آزادی
یهودیان را با خود دارد. مثل لحظه بلوغ، براسی دهنده و تندنفس، از میان
قاصدک ها و بادبک های رنگین گذشتم و به سوی چشمه های آب های
گرمی که عطش و سیرابی را با هم هدیه می کنند، تاختم. سعید به درون
آمد و درهم پیچیدیم. به چشمه ای فرو افتادم و صدایش زدم و او آمد، آمد،
آمد؛ و سرتامی نداشت.

چشمانم را گشودم. صبح سر زده بود. بوی سعید هنوز در رختخوابم می لولید. یادم نمی آمد که کی خوابم برده و او کی رفته است. فقط می دانستم که از من پرسیده بود «می خواهی شب را اینجا بمانم؟» و من گفته بودم «نه».

دلم نمی خواست نرگس و احمد بدانند که ما در یک اتاق خوابیده ایم. با هیچکدامشان رودر بایستی نداشتم، اما زندگی در ایران و معاشرت با خانواده و فامیلی سنتی اثراتش را بر من هم گذاشته بود. می دانستم در آنجا در مورد ارتباط یک زن و مرد ملاحظات خاصی وجود دارد. آدم ها می توانستند، اگر شهامتش را داشتند، از دوست داشتن بگویند؛ اما عاشق بودن، و به خصوص رابطه جنسی داشتن، چیزی نبود که بشود آن را به رخ دیگران کشید. سراسر کتاب های ادبی آنها، حتی دیوان شاعران کلاسیک شان، پر از گفتگوی عشق است و تمنای وصل؛ عشق هایی دیوانه وار و به جنون کشیده، و آرزوی تمام نیافتنی وصل معشوق. اما در همه این کتاب ها وصل چیزی است که یا میسر نمی شود و یا، اگر به ندرت پیش آید، جز ننگ و ابتذال چیزی به همراه ندارد. همه کس این شعرها را در حافظه دارد و می خواند؛ حتی زنان و مردان مذهبی. اما تعبیر همه آن است که شاعر به خدا، که معشوق جاودانه است، عشق می ورزد و وصل واقعی چیزی جز رسیدن به او نیست. در مراسم مذهبی خانه حاجی دیده بودم که بسیاری از اشعار کاملاً واضح جنسی نیز، با کمک تاویلات عارفانه، جواز عبور به سنتی ترین نیایش ها را پیدا می کنند.

جوان ترها، که بی پروا تر هستند، فقط در پنهان و با دوستان نزدیکشان

از عشق و عاشق شدن می گویند؛ اما آنها هم نمی خواهند کسی بداند که با معشوقشان رابطه جنسی هم دارند. مردها البته ابایی ندارند که تظاهر کنند با زنی یا زنانی همبستر می شوند، حتی از این بابت احساس غرور هم می کنند، اما این تظاهر تا زمانی است که آنها به زنی عاشق نشده یا با او ازدواج نکرده باشند. اولین مرحله تقدیس عشق و همسری، احتیاط و پنهانکاری است. با اینکه همه می دانند در اینجا عشقی هست و، طبعاً رابطه ای جنسی، اما عشاق نباید تظاهری داشته باشند. من می دیدم که نرگس هم، با وجود اینکه زنی آزاده بود و به بسیاری از سنت های خانوادگی به راحتی پشت پا می زد اما، عشق و رابطه اش را از خانواده پنهان می کرد؛ هر چند همه کم و بیش به علاقه ای که بین او و احمد وجود داشت واقف شده بودند. او حتی در مقابل من و سعید، که خصوصی ترین حرف هایش را با ما می گفت و هر دو می دانستیم که با احمد رابطه جنسی دارد، به احمد نزدیک نمی شد. در همان بیست و چهار ساعتی که به آنجا رسیده بودیم آنها با هم حرف می زدند، راه می رفتند، نگاه ها و حرف های عاشقانه داشتند اما من ندیده بودم که با هم به اتاقی بروند.

وقتی به اتاق نشیمن رفتیم، نرگس آنجا نشسته بود و کتاب می خواند. با دیدن من کتاب را بست و از اینکه شب قبل ما را تنها گذاشته بود عذرخواهی کرد و گفت فکر نمی کرده به آن زودی به رختخواب بروم. از حرف هایش فهمیدم که شب گذشته، وقتی برگشته بودند، سعید را تنها در ایوان دیده بودند و او گفته بود من تازه رفته ام بخوابم. سعید و احمد به تهران برگشته بودند. نرگس گفت که وقت رفتن آنها را دیده است:

- صبح خیلی زود رفتند که به کارشان برسند.

و پاکتی را به من داد و گفت:

- سعید گفت این را به تو بدهم.

پاکت را باز کردم. یادداشتی کوتاه و به انگلیسی بود: «تو بودی، تو

هستی، تو خواهی بود! فردا شب می بینمت، سعید».

چون دختری نوجوان، که از محبوب خویش سخن از عشق بشنود، خونم جریانی گرم و تند پیدا کرد. می دانستم صورتم سرخ شده است. نامه را در پاکت گذاشتم و گفتم:

- فردا شب می آید.

نرگس خنده ای کرد و با احتیاط گفت:

- نمی تواند تا پنج شنبه صبر کند. عشق صبوری ندارد.

و از ترس اینکه مرا ناراحت کرده باشد، چشم از من گرفت و از جا پرید و گفت:

- بروم صبحانه بیاورم.

همان روز، برای نرگس گفتم که شب قبل با سعید خوابیده ام؛ وقتی که هر دو بر مخته ای لمیده بودیم و من داشتم به گل های ابریشمی دور عکس محمدخان نگاه می کردم. نرگس هیجان زده و مشتاق حرف هایم را شنید و گفت:

- آه... خدای من، پس تو هم سعید را دوست داری؟

سرم را به تأیید تکان دادم و دیدم که او هم نمی تواند حتی تصور کند که زن و مردی بتوانند با هم بخوابند و یکدیگر را دوست نداشته باشند یا شاید هم، مثل بیشتر مردم آن سرزمین، فکر می کند که فقط مردها به چنین کاری مجازند و زن، بدون دوست داشتن و عشق، حتی نمی تواند به لذت فکر کند. و به او نگفتم که دیشب، وقتی می رفتم تا با سعید بخوابم فکر نمی کردم این همه دوستش دارم؛ من می رفتم با او بخوابم چون در آن لحظه او را خواسته بودم؛ می رفتم با او بخوابم چون می خواستم من هم انتخاب کردن را تجربه کرده باشم؛ و در این انتخاب به غروری ناشناخته دست یافته بودم.

وقتی پس از دو هفته بی خبری و غوطه خوردن در شوری خلسه آور به تهران بازگشتم خودم را کاملاً سلامت و پرانرژی یافتم. احساس می کردم

زندگی دوباره ای به من بخشیده شده و افکار بهم ریخته ام منظم و متمرکزند. در آن دو هفته نرگس از یکسو، و سعید از سویی، مرا از زندگی ماتم زده و مرده ای که در آن دست و پا می زدم، به جهانی روشن و پر امید کشانده بودند. می دیدم قدرت دارم زندگی تازه ای را شروع کنم که افسار و مهارش تنها در دست خودم باشد.

در آن مدت روزهایم به پیاده روی و مصاحبت با نرگس گذشته بود. در آنجا هر روز بیشتر و بهتر او را شناخته و با جهان او، که با همه حساسیت ها و ظرافت هایش به آتشی شعله ور می مانست، آشنا شده بودم. می دیدم با اینکه پنج شش سال از من کوچکتر است، تیزبینی و درکش از همه چیز، بیشتر و کامل تر از من است. به او غبطه می خوردم و از او می آموختم؛ بی آنکه مطمئن باشم که این آموخته ها روزی بتواند مرا به جایگاهی که او داشت برساند.

شب ها، پس از آنکه من گفتگویی تلفنی و طولانی را با عصمت خانم و بهرام، و به ندرت بردیا، تمام می کردم سعید می رسید. او، پس از سه ساعت رانندگی در جاده های مارپیچ کوهستانی، خودش را به آنجا می رساند تا من زیباترین و بهترین لحظه های زندگی ام را در کنارش و در کنار خیال انگیزترین و بزرگترین دریاچه جهان تجربه کنم. سعید که می آمد، نرگس غیث می زد. اگر احمد هم آمده بود با او می رفت و اگر نیامده بود، به بهانه ای ما را تنها می گذاشت.

با سعید قرار گذاشته بودیم که در تهران ملاقات های خصوصی خودمان را، دور از چشم دیگران، ادامه دهیم و نگذاریم تا مدتها بعد، تا وقتی که داغ مرگ امین برای پدر و مادر و فامیلش کهنه شود، کسی به رابطه ما پی ببرد. هر دو خوب می دانستیم که در آنجا هیچکس زنی را که تازه شوهر از دست داده مجاز نمی داند که به مرد دیگری نزدیک شود؛ به خصوص اگر که آن شوهر شهید هم شده باشد.

با این همه هیچکدام از ما فکر نمی کردیم در تهران چیزهای دیگری در انتظارمان است که حتی امکان دیدارهای کوتاه را هم از ما خواهد گرفت.

فردای روز ورودم به تهران به خانه حاجی رفتم تا بردیا و بهرام را به خانه بازگردانم. بردیا، با اینکه می دانست برای بردن او خواهم رفت، در خانه نبود. بهرام را به خانه بردم و از عصمت خانم خواهش کردم به بردیا بگویند هر چه زودتر به خانه بیاید. عصمت خانم، در حالیکه حرف های ناگفته ای در چشم هایش بود و ملاحظه کارانه حاجی و نرگس را می پائید، سربه تسلیم تکان داده بود.

روز بعد نرگس بدیدنم آمد و گفت که بردیا می خواهد برای همیشه در خانه حاجی بماند و هر چه او و حاجی و عصمت خانم اصرار کرده اند زیر بار نرفته است. نرگس افزود که «بردیا می گوید تو مشروب می خوری و نماز نمی خوانی؛ و او نمی خواهد در خانه تو زندگی کند». نرگس ناراحت و نگران بود. می گفت «بردیا با من هم روی خوشی ندارد؛ به آقا جان و مادر هم فقط احترام می گذارد، اما فکر می کنم از تنها کسانی که حرف شنوی دارد، مدیر و معلمش هستند و بس.»

آن روز از سعید و ثریا هم خواهش کردم بیایند تا شاید به کمک آنها بتوانم راه حلی برای این مسأله پیدا کنم. ثریا بیش از من نگران وضعیت بردیا بود. او می گفت:

- این روزها بچه های زیادی را دیده ام که به شدت مذهبی شده و مقابل پدر و مادرهای خود ایستاده اند؛ و تنها نتیجه برخوردهای تند پدر و مادر این بوده که بچه ها خانه را برای همیشه ترک کنند.

او فکر می کرد که وضعیت بردیا از آنها هم حساس تر است؛ چون بردیا پدرش را از دست داده؛ پدری که ضد مذهبی ها او را کشته و انقلابیون مذهبی از او به عنوان شهید انقلاب تجلیل می کنند.

ثریا مرتب تأکید می کرد که نباید رفتاری تند با بردیا داشته باشم و یا او را مجبور به کاری کنم که دوست ندارد. می گفت:

- اگر به او فشار بیاورید ممکن است از خانه حاجی هم برود. بهترین روش برخورد با او مهربانی است. او باید قبول کند که تو عاشقانه دوستش داری.

و توصیه می کرد که با خواهش و با زبانی خوش او را به خانه بیاورم و بدون اینکه با او مستقیماً مخالفت کنم، جهت او را تغییر دهم. ثریا می گفت:

- نباید فراموش کنی که او در حال حاضر بیشتر از هر چیزی به عشق و محبت نیاز دارد.

اما نرگس فکر می کرد، حتی اگر من به سراغ بردیا بروم و پایش هم بیافتم، او به خانه باز نخواهد گشت؛ و مرتب می گفت:

- بردیا فقط از مدیر و معلمش حرف شنوی دارد.

من، که از تصور روبرو شدن با مدیر مدرسه بردیا احساس تنفر می کردم و به یاد آوردن چهره گچی و چشم های شیشه ای سیاه و غبار گرفته اش حالم را دگرگون می کرد، گفتم:

- من که قادر نیستم با مدیر او روبرو شوم. معلمش را هم نمی شناسم. اما مطمئنم آدمی است بدتر از مدیرش.

سعید، که در تمام مدت بحث ساکت بود، بالاخره به حرف آمد و گفت:

- من فکر نمی کنم اگر هم بتوانی بروی و با آنها صحبت کنی نتیجه ای به دست بیاوری. بهترین راه این است که حاج آقا با آنها تماس بگیرد. به او نمی توانند جواب سر بالا بدهند.

ثریا و نرگس هم پیشنهاد سعید را پسندیدند و من همان روز بیدین حاجی رفتم تا برای برگرداندن بردیا به او متوسل شوم.

بعد از ظهری بارانی بود. روزنامه فروش ها خبر دستگیری ده تن از نامزدهای اولین انتخابات ریاست جمهوری را فریاد می کردند. تیر

در پشت روزنامه‌ها خبر از انتشار اطلاعیه‌ای داشت که در آن دانشجویان خط امام تعدادی از کاندیداها را همکار آمریکا خوانده بودند. حاجی، با ورود من به اتاق، روزنامه‌ای را که در دست داشت به کناری گذاشت و گفت:

- حالا دیگر هر کسی را بخواهند از دور خارج کنند، اسمش را از اسناد سفارت آمریکا بیرون می‌آورند. معلوم نیست این اسناد چقدر است و بالاخره کی تمام خواهد شد.

او، پس از ماجرای اشغال سفارت آمریکا و استعفای نخست‌وزیر دولت موقت، که مورد علاقه و اعتماد او بود، مرتب نگرانی خود را نسبت به اوضاع و آینده مملکت ابراز می‌کرد و همه اعتبار و نفوذش را برای موفقیت «بنی صدر» در انتخابات ریاست جمهوری به کار گرفته بود و او را یگانه شانس برای تمام شدن نابسامانی‌ها و ناآرامی‌هایی می‌دید که روزه روزه وسعت بیشتری پیدا می‌کردند.

آن روز هم حاجی مدتی درباره ایمان مذهبی بنی صدر، و لیاقت‌ها و سیاستمداری‌های او حرف زد و آخر سر گفت:

- اگر بجای بنی صدر هر کسی بیاید، هر روز در یک جای این مملکت خون و خونریزی است. او تنها کسی است که می‌تواند جلوی پیشرفت کمونیست‌ها را بگیرد و نگذارد که بچه‌های ساده و فریب‌خورده مردم، براهی بروند که من خوب می‌دانم عاقبتش نابودی است.

من، که از نبرگس یاد گرفته بودم حرف‌های حاجی را فقط گوش کرده و در برابرش کمترین نظری از خود ابراز نکنم، با تمام شدن این حرف بلافاصله مسأله بردیا را مطرح کردم. حاجی، هم، با اعمال و رفتار بردیا موافق نبود و از تغییرات او در آن مدت کوتاه تعجب می‌کرد و، در حالیکه با افسوس سر تکان می‌داد، گفت:

- نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده که همه بچه‌ها گستاخ شده‌اند و اسم این گستاخی را دین و مذهب گذاشته‌اند.

حاجی، ابتدا از اینککه می‌دید بردیا نماز می‌خواند و درباره اسلام کنجکاو است خوشحال شده بود. فکرمی کرد مذهب می‌تواند درد

بی پدری را شفا دهد. او همیشه فکر می کرد که مذهب می تواند بهر کسی کمک کند تا دردهایش را فراموش کند. حتی با اشاره ای به مریضی من، که آن را بخاطر مرگ امین می دانست، گفته بود «می دانی لو با جان... تو مثل دختر منی؛ نمی خواهم نصیحتت کنم، اما فقط می خواهم بگویم اگر پس از امین دل به خدا می دادی و خودت را به او می سپردی کمتر صدمه می دیدی. آدم توی این دنیا مثل کشتی کوچکی است در دل دریایی طوفانی. کار در دست کشتی بان است و بس. باید دل به او داد و کارها را بدست او سپرد.» با این همه، وقتی دیده بود که بردیا دل به خدا نمی دهد تا آرامش بگیرد بلکه دل به او می سپارد چون او را قادر بر همه چیز می بیند، نگران شده بود: «خدا البته قادر است. جبار هم هست. اما اینها فقط دو صفت از هزاران صفت خداست. اما بردیا، مثل خیلی از جوانهای این روزگار فقط همین دو تا صفت را چسبیده است.»

آن روز حاجی مدتی از تندخویی ها و زورگویی های بردیا با دیگران حرف زد و از این گفت که بردیا و جوانهایی مثل او گوهر مذهب اسلام را در جنگیدن با دشمنان اسلام خلاصه می بیند نه در نیکی کردن و عبادت خداوند.

در پایان، و در مقابل خواهش من که از او می خواستم با مدیر بردیا صحبت کند و از طریق آنها او را به خانه بازگرداند، با مهربانی گفت: - من حرفی ندارم. هر کاری بخواهی می کنم. شاید خدا کمک کند و مهر مادری به او آرامش دهد.

حاجی فردای همان روز نزد وزیر آموزش و پرورش رفته بود و از طریق او به مدیر و معلم بردیا دستور داده شده بود. که بردیا را وادار کنند به خانه برگردد. به بردیا گفته بودند «وظیفه دینی توست که در غیبت پدرت از مادر و برادرت سرپرستی کنی»؛ و، شاید چیزهای دیگری هم به او گفته بودند؛ چیزهایی که در ایران، و به خصوص بین مسلمانان سنتی، درباره مقام مادر گفته می شود.

اوایل دیماه، بعد از چند روز نگرانی و انتظار، بالاخره بردیا با وسایلش، که آنها را به مرور به خانه حاجی برده بود، برگشت. و وقتی به خانه آمد نگاهش رنگ مهر و آشتی داشت. او را در آستانه در، پس از ماهها، در آغوش کشیدم؛ دیدم که استخوان بندی اش بزرگتر و محکم تر و قدش از من بلندتر شده است. سرش را، که گویی بر گردنش سنگینی می کرد، درست مثل پدرش میلان، اندکی کج گرفته بود و لبخند گنگی بر لب داشت.

خواستم چمدانش را بگیرم؛ نگذاشت و به سوی اتاقش رفت. سرش همانطور کج بود و موهای صاف خرمایی اش، که چون موی سر بازان کوتاه شده بود، زیر انوار طلایی غروب که از پنجره می تابید و اتاق را رنگین می کرد، روشن تر به نظر می رسید.

وقتی که در اتاقش داشت لباسهایش را از چمدان بیرون می آورد و، با دقتی که درست شبیه امین بود، آنها را در کمد آویزان می کرد، بی مقدمه و به انگلیسی (همیشه راحت تر بودم با او به انگلیسی صحبت کنم) گفتم:
- من در این مدت خیلی رنج برده ام. تازه دارم حال خودم را می فهمم و می بینم درباره تو و بهرام کوتاهی کرده ام. دلم می خواهد از این پس مثل گذشته ها باشیم و بیشتر وقتمان را با هم بگذرانیم.
بردیا، در حالیکه پیرهنی را به گیره لباس آویزان می کرد، به فارسی گفت:

- من دلم نمی خواهد شما مشروب بخورید.
- می دانم، می دانم عزیزم. اما من وضع بدی داشتم. مرگ پدرت لطمه بزرگی به من زد. تو که می دانی، ما...

و نتوانسته بودم به دروغ بگویم «یکدیگر را چقدر دوست داشتیم». بردیا به سوی من برگشت. با چشمهای عسلی رنگش، که به نظرم بیشتر از همیشه به چشم های من شبیه بود، نگاهم کرد؛ لبخندی زد و گفت: -- می دانی قرار است ما را ببرند به اردوی خوزستان؟

- برای عید یا تابستان؟

سال گذشته هم در ایام عید یک هفته ای به اردوی رامسر رفته بودند، کنار دریای خزر. بردیا، با شادمانی کودکانه ای که او را شبیه گذشته هایش کرده بود، گفت:

- یک ماه و نیم دیگر. برای سالگرد انقلاب.

- مگر مدرسه ها تعطیل می شوند؟

- نه؛ مدرسه تعطیل نمی شود؛ از هر مدرسه بیست نفر را انتخاب کرده اند که یک ماه تعلیمات پارتیزانی ببینند.

- تعلیمات پارتیزانی؟

خواستم اعتراض کنم اما یاد حرف ثریا افتادم. نباستی با او جر و بحث می کردم. به نرمی گفتم:

- ولی مگر اوایل اسفند امتحان ندارید؟ فکر نمی کنی با یک ماه دوری از مدرسه از درس هایت عقب بیافتی؟ با حالتی جدی گفت:

- نه؛ عقب نمی افتم. آنجا درس هم می خوانیم. تازه دستور امام است... درس چه اهمیتی دارد؟

سعی کردم حرف را عوض کنم و درحالی که به سوی چمدانی که هنوز باز نکرده بود می رفتم، گفتم:

- تو لباسهای زیرت را بگذار در اشکاف. من بقیه لباس ها را در می آورم. و چمدانها را گشودم و محتویاتش را خالی کردم. چمدانی را که یک ماه و نیم بعد دوباره آن را بستم و بردیا را با آن روانه اردو کردم - بی آنکه نگرانی های وقتی را داشته باشم که بردیا از رفتن به اردو و تعلیمات پارتیزانی گفته بود.

در آن یکماه و نیم دریافته بودم که وضعیت بردیا اصلاً نگران کننده نیست. ثریا و نرگس بی جهت مرا ترسانده بودند. با خودم می گفتم: «بردیا که تغییرات عجیبی نکرده. همان پسر شیرین و دوست داشتنی خودم است». تغییرات او را به حساب بزرگ تر شدن و گذر از دوران پس از بلوغ می گذاشتم. او گاهی تندخو می شد، گاهی به بهرام امر و نهی می کرد، گاهی سعی می کرد نشان دهد که رئیس خانواده اوست و نه من. در این موارد سعی می کردم یا او نرمش داشته باشم و یا رفتارش را ندیده بگیرم. فکر می کردم او به عشق و توجه من نیاز دارد. در تمام آن یک ماه و نیم تقریباً از خانه خارج نشده بودم. بلافاصله پس از بازگشت از شمال مرخصی شش ماهه ای از اداره گرفته بودم تا بیشتر بتوانم به بچه ها برسیم. حتی روزهای پنجشنبه خودم بردیا و بهرام را به خانه حاجی می بردم. صبح جمعه بردیا به مسجد می رفت و بعد از ظهر با چند تن از دوستان جدیدش، که من هیچکدام را نمی شناختم، برمی گشت. می رفتند به اتاق امین، که مدت ها بود اتاق بردیا خوانده می شد، و حتی نهار را هم برایشان می بردند به همان اتاق.

در همان خانه بود که گاهی سعید را هم می دیدم. من با حسرت و او با ملامت بهم نگاه می کردیم؛ در آن مدت تنها یک بعد از ظهر به خانه اش رفته بودم.

سعید، پس از رفتن مارگریت، خانه اش را عوض کرده و به آپارتمان کوچکی در همان حوالی میدان ونک نقل مکان کرده بود؛ جایی که هنوز اندکی رنگ و بویی از گذشته و زمان شاه را داشت. آپارتمانش در انتهای کوچه ای، کنار یک مسیل متروکه در یک ساختمان سه طبقه قرار داشت. من برای اولین بار بود که به آن خانه می رفتم. خانه با اثاثه ساده و رنگ های روشن و شاد تزئین شده بود و هیچ شباهتی با خانه قبلی او نداشت. برتنها کاناپه ای که در اتاق نشیمن بود نشستم و گفتم:

- چقدر این خانه به آدم احساس آرامش می دهد.

سعید کنارم نشست و گفت:

- می دانی از وقتی از گلسرا برگشته ایم، سه هفته است که با توتنها نبوده ام؟

- نمی توانم از خانه بیرون بیایم. هر لحظه فکر می کنم ممکن است بردیا تلفن کند و یا به خانه بیاید.

سعید خنده ای عصبی کرد و گفت:

- به من هم که گفته ای به تنهایی پشت نیایم.

- بردیا از تو خوشش نمی آید. یعنی من احساس می کنم از هیچ مردی که فکر کند ممکن است با من نزدیک باشد خوشش نمی آید.

سعید به تندی گفت:

- او باید بداند تو مادرش هستی نه همسرش.

با درماندگی گفتم:

- سعید، خواهش می‌کنم تو دیگر مرا آزار نده. من چاره‌ای ندارم جز اینکه مدتی با بردیا مدارا کنم. به قول ثریا، او نیاز به محبت دارد و من فکر می‌کنم از زمانی که برای او وقت بیشتری گذاشته‌ام اخلاق و رفتارش بسیار بهتر شده.

سعید بلند شد و، به بهانه چای آوردن، به آشپزخانه رفت. می‌دیدم که عصبی است و می‌خواهد از من دور شود تا کنترل خودش را بدست آورد. سعید خوبی تند و حساس داشت. به کوچکترین چیزی که مخالف میلش بود، و یا بقول خودش غیرمنطقی بود، برانگیخته می‌شد. اما از آنجا که دوست نداشت رفتاری تند داشته باشد، یا میلش را بر دیگران تحمیل کند، همیشه سعی می‌کرد از میدان بگریزد یا سرش را گرم چیزی کند تا بتواند، در آن حالت، بر اعصابش مسلط شود. در این مواقع معمولاً دیگر حرفی نمی‌زد. گویی می‌خواست با سکوت خود مخاطبش را تنبیه کرده باشد. خودش اما می‌گفت این سکوت برای این است که به دیگران اهانت نکند یا بر رنجش خود او افزوده نشود. اما در این سکوت تلخی سنگینی بود که مخاطب را بیشتر از هر حرف و سخنی به درد می‌آورد.

با این همه من با سعید بیش از هر مرد دیگر زندگی ام راحت بودم. ترس مرموزی که از امین و یا حتی میلان داشتم در حضور او به سراغم نمی‌آمد. با او می‌توانستم هر حرفی را بزنم، بدون اینکه از عواقبش بترسم. از حضور او لذت می‌بردم و حس نمی‌کردم که او می‌خواهد خودش را بر من تحمیل کند. فکر می‌کردم در کنار او حق فکر کردن و عمل کردن دارم؛ و اگر این فکر و عمل مخالف نظر او باشد، و یا حتی با ابراز مخالفت او روبرو شود، باز چیزی از حق من کم نمی‌شود.

آن روز بعد از ظهر چند ساعتی را با هم گذرانده بودیم اما در همین دیدار بود که عطش‌های سیراب‌نشده ما به خشمی بی‌دلیل مبدل شده بود و بالاخره هم با برخوردی تلخ، باز در مورد رفتار من با بردیا، پایان گرفته بود. و اگرچه فردایش هر دو از هم عذرخواهی کرده بودیم اما این

عذرخواهی تلفنی هم چیزی از کدورتی را که بین ما بوجود آمده بود، کم نکرد. پس از آن من تا مدت‌ها نتوانسته بودم با او تنها باشم.

اکنون که به آن روزها فکر می‌کنم می‌بینم می‌توانستم او را بیشتر از آنچه پیش می‌آمد ببینم، بی‌آنکه بردیا متوجه شود. اما من می‌ترسیدم حتی در غیاب بردیا کاری کنم که می‌دانستم او با آن مخالف است.

در آن یک ماه و نیم زندگی مجدد با بردیا توانسته بودم، به کمک وکیل حاجی، به حساب و کتاب های امین رسیدگی کرده و ارثیه ای را که به ما رسیده بود به نام خودم و بچه ها منتقل کنم. طبق قانون ایران یک هشتم دارایی های منقول مرد به همسرش می رسد. در واقع اگر ساختمانی که ما در آن زندگی می کردیم، با هشت آپارتمانش، به نام من نبود، و اگر پولهای نقد به حساب هر دوی ما ریخته نشده بود، من پس از مرگ امین چیزی نداشتم و فقط مسئول حفظ ثروت بچه ها بودم تا به سن بلوغ برسند. نه اجازه خرید داشتم و نه اجازه فروش. تازه همین حق نظارت و سرپرستی را هم حاجی، اگر می خواست، می توانست از من بگیرد. در آن روزها من متوجه شده بودم که چقدر از داشتن آن همه ثروت احساس امنیت می کنم و آینده خودم و بچه ها را تأمین شده می دیدم.

در همان روزها به فکرم رسیده بود که چند تا از آپارتمان ها را بفروشم و با پولش در شمال تهران خانه ای بخرم تا بچه ها راحت تر باشند. به چند بنگاه معاملات ملکی سفارش کرده بودم تا برای آپارتمان ها مشتری پیدا کنند. فکر می کردم به دلیل وسعت محل زندگی است که بردیا و بهرام در خانه حاجی راحت ترند و بیشتر می توانند با دوستانشان باشند. در خیالم خانه را طوری انتخاب می کردم که شبیه خانه حاجی باشد تا بردیا بتواند برای خودش قسمت مجزایی داشته باشد؛ مثل ساختمانی که نرگس یا امین در خانه حاجی داشتند. بعد ساختمان ها را تزئین می کردم و به آنها رنگ و روی می دادم که بیشتر شبیه خانه حاجی بود.

در آن روزها کمتر به کارم فکر می کردم. اشیاء موزه، با همه عشقی که به تک تکشان داشتم، کم کم از ذهنم دور می شدند. گاهی به خودم

می گفتم «چطور است از کارم استعفا بدهم؟ من که نیازی به پولش ندارم». در خانه احساس راحتی می کردم. بیشتر اوقات، بخصوص وقتی بچه ها مدرسه بودند، و فاطمه خانم داشت خانه را تمیز می کرد و به کارهای آشپزی می رسید، لم می دادم روی کاناپه و کتاب های سرگرم کننده می خواندم و شکلات یا آجیل می خوردم.

در همان مدت کوتاه لباس هایم کم کم به تنم می چسبید. تمام وزن از دست رفته پس از گم شدن و مرگ امین، بعلاوه پنج کیلو اضافه، سر جاییش برگشته بود. یک شب، هنگام لباس عوض کردن خودم را در آینه دیدم و متوجه شدم که اثرات اضافه وزن بر پیکری که، همان چند وقت پیش سعید بر آن دست کشیده و گفته بود «مجسمه ها را هم به این زیبایی نمی توانند بتراشند»، کاملاً مشهود است. اما من لحظه ای هم افسوس نخوردم. خنده ام گرفت و فکر کردم اگر به همین سرعت پیش بروم ظرف چند سال به عصمت خانم خواهم رسید.

نرگس اما یکی دوبار اشاره ای به چاق شدن ناگهانی ام کرده بود و هر بار من شانه بالا انداخته و گفته بودم: «قرص و مشروب را کنار گذاشته ام؛ طبیعی است. ولی حالم خوب است.»

نرگس را بیشتر از هر کس دیگری می دیدم. او صبح ها به شهرداری می رفت، بعد از ظهرها به خانه دور افتاده ای که جلسات گروهشان در آن برقرار می شد و کارهای نشریه و تکثیر آن را همانجا می کردند، و بیشتر شبها می آمد به خانه احمد و، همیشه قبل از آن، سری هم به من می زد. نخستگی در صورتش موج می زد اما خندان و بانشاط بود. به محض ورود به خانه روسری اش را از سر برمی داشت و موهایش را با انگشتانش شانه می کرد و، گویی از بندی رهايش کرده باشند، نفس عمیقی می کشید. برایش خیلی سخت و دردناک بود که ناچار است روسری سر کند. می گفت «مشکل من روسری سر کردن نیست، اجبار این کار است که آزارم می دهد. از این که چون زن هستم باید یک علامت مخصوص داشته باشم رنج می برم. حالا اگر بگویند زن ها باید یک روبان روی سرشان بگذارند هم باز همین قدر ناراحت کننده است». احمد آن روزها

نقاشی های تازه اش را برای نمایشگاهی حاضر می کرد که قرار بود بزودی در دانشکده هنرهای زیبا برگزار شود. نرگس در ساختن قاب ها کمکش می کرد. هر تابلویی را در قابی می گذاشتند که احمد معتقد بود مناسب آن کار است. بعضی از شب ها، من هم به آنجا می رفتم؛ وقتی بچه ها می خوابیدند یا بهرام می خوابید و بردیا در اتاقش سرگرم درس خواندن بود. یکی دو بار هم بردیا آمده بود آنجا. او در این مواقع چند لحظه ای می ماند و بعد ابرازی حوصلگی کرده و زود به خانه برمی گشت.

من کارهای احمد را همیشه دوست داشتم؛ بخصوص کارهای تازه اش را که، به قول خودش، رنگ و بوی انقلاب را داشتند. همانطور که کار می کرد برای من و نرگس درباره کارهایش حرف می زد. بهترین کارش به نظر من تابلویی بود به اسم «طوفان سیاه». او درباره این تابلو می گفت: «برای من این روشن ترین تصویر از انقلابی است که ملاها آن را از دست مردم درآورده اند».

انبوهی درخت سیاه رنگ را میدیدی که شاخه هاشان درهم پیچیده بودند و بدنه درخت ها به چکمه هایی شباهت داشت که در خاک فرو رفتگی ایجاد کرده بودند. کنار چکمه، گل های کوچک سفید و زرد و صورتی، در انتهای ساقه هایی سبز، فرو افتاده بودند و از ساقه ها، قطره ای خون، مثل قطره اشکی بیرون زده بود.

احمد با هیجان از لحظه ای می گفت که این تابلو در ذهنش جان گرفته بود؛ روزی که تصویر اعدام شدن عده ای از اعضاء سازمان چریکی فداییان خلق را در کردستان دیده بود. همچنین از تصویر دیگری می گفت که در آن همان ها بر زمین فرو غلطیده بودند و خلخالی - آخوند هولناکی که مشهور بود از خونریزی لذت می برد - با عبای سیاه بلندش و در میان پاسدارانش، بالای سرشان ایستاده بود و سایه هایشان چون ابری سیاه بر درختها و اجساد فرو افتاده بود.

من فکر می کردم در نمایشگاه آن تابلو بیشتر از هر تابلوی دیگری جلب توجه خواهد کرد و بحث برانگیز خواهد بود. اما آن تابلو هیچوقت به نمایشگاه نرفت.

چند روز از رفتن بردیا به اردوی گذشت. من جای خالی او را به شدت حس می کردم و خانه نشستن، بدون انتظار بازگشت هزروزه او، برایم سنگین و بیپوده شده بود. اما، در همین حال، گویی وزنه ای سنگین از شانه هایم برداشته شده باشد، احساس سبکی و رهایی می کردم. دیگر کسی نبود که از صبح تا شب منتظرش بنشینم و عصر با آمدنش همه تلاشم را برای بدست آوردن لبخند و نگاه رضایت او به کار برم؛ دیگر نگران نبودم که وقتی در می زنند بدوم و روسری ام را به سر بیاندازم. بردیا دوست نداشت من در مقابل دوستانش، که مرتب به خانه ما می آمدند، بدون روسری ظاهر شوم.

اولین بار وقتی از من خواست که در خانه روسری سر کنم، بشدت جا خوردم. اما حرفش را بدون کمترین اعتراضی پذیرفتم. حالا او فرمانروای من شده بود. در طول زندگی هر کس توانسته بود مرغوبم کند اسیرش شده بودم و، آنگاه که سایه اش از زندگیم فرو افتاده بود، تازه به اسارت خود، و رنج هایی که از آن اسارت برده بودم، وقوف یافته بودم. اما این آگاهی چیزی نبود که به آسانی بدست آید. به اسارت هم می شود خو کرد؛ مثل پرنده ای که پس از مدتها در قفس ماندن، وقتی کسی در قفس را برایش باز می کند، تا مدتها جرأت بیرون آمدن را ندارد و حتی ممکن است از در دور شود و بیشتر به قفس بچسبد؛ یا مثل کسی که مدت ها در تاریکی مانده باشد و وقتی ناگهان چراغ ها را روشن کنند، چشم هایش را بر نور بیندد و به تاریکی پشت پلک ها پناه برد.

دیگران بهتر می توانند این نوع اسارت را ببینند. دیگر کسی سراغم نمی آمد. دیدارهای گاه گاهی با دوستان اغلب در همان روزهای جمعه و

در خانه حاجی انجام می گرفت. اما، وقتی بردیا به اردو رفت، سر و کله همه پیدا شد. سعید تلفن کرد و گفت پنجشنبه بدیدنم می آید. ثریا که رابطه اش با عبدالله به سردی کشیده بود و من دو سه هفته ای بود آنها را با هم ندیده بودم، خبر داد که او هم پنجشنبه می آید. نرگس و احمد هم، که بیشتر پنجشنبه ها به سینما می رفتند، گفتند که با ما خواهند بود.

آن شب، با اینسکه بهرام سرما خورده بود و من ناچار بودم تا وقتی به خواب رود مرتب به اتاقش سرکشی کنم و مراقب حالش باشم، شب خوشی داشتم. ثریا با خودش شراب خانگی آورده بود و من، پس از دو ماه و چند روز، دو گیلان شراب خوردم و با همان دو گیلان شوری مستانه پیدا کردم و، بی پروای از حضور ثریا دور و بر سعید می پلکیدم. سعید حسابی مست بود و، مثل همیشه، ساکت نشسته بود و به خنده و شوخی جمع لبخند می زد و از لای پلک همه را تماشا می کرد. هر بار نگاهش به من می رسید، می ایستاد و برقی بر آن می نشست که جانم را می سوزاند و تنم را از شور خواستن مرتعش می کرد.

شاید همان نگاه ها بود که ثریا را وادار کرد که زودتر برود. احمد و نرگس هم، که گویی منتظر رفتن او بودند، ما را تنها گذاشتند. پس از دوران طلایی گلسرا، که چون خواب و خیالی شیرین اما دور به نظر می رسید، آن شب اولین باری بود که با هم ساعاتی خوش داشتیم.

سعید ابتدا ملامت کرد که چرا اختیار همه زندگی ام را به دست بردیا سپرده ام. او با نگرانی گفت که «این وضع هم به زیان تو و هم به ضرر بهرام تمام می شود؛ حتی به زیان خود بردیا هم خواهد بود». اما من ملتسمانه از او خواستم تا درباره این چیزها حرف نزنند. در غیبت بردیا هم می ترسیدم که کسی به حریم او پا بگذارد؛ حتی اگر آن کس سعید باشد. ساعت حدود سه بعد از نیمه شب بود که او رفت. نمی خواستم آنجا بماند و بهرام یا فاطمه خانم او را ببینند. وقت رفتن از من قول گرفت که حداقل هفته ای یکبار وقتی بچه ها به مدرسه می روند، بیدار او بروم. من این پیشنهاد را پذیرفتم، بی آنکه بدانم این آخرین دیدار خصوصی ما است.

سمید که رفت، یکبار دیگر به بهرام سر زدم. در خواب شباهت غریبی بنا نرگس داشت؛ شباهتی که من تا آن شب متوجهش نشده بودم. گونه‌های برآمده، بینی قلمی و لب‌هایی که دو طرفش به شکلی نازآلوده به پائین تمایل داشتند نسخه کوچکی از چهره نرگس را برابرم نشانده بودند. قبل از آن عصمت خانم بارها گفته بود که بهرام شبیه کودکی نرگس است و من، به جستجوی این شباهت، در نرگس گشته بودم و چیزی پیدا نکرده بودم. اما آن شب این شباهت را بوضوح در چهره بهرام می‌دیدم. شاید بینی گرفته از سرما خوردگی بهرام بود که مرا متوجه این شباهت کرد. این گرفتگی سبب شده بود که او تندتر نفس بکشد و در اثر آن پره‌های بینی‌اش لرزشی خفیف پیدا کنند؛ درست شبیه وقتی که نرگس گرفتار هیجان می‌شد و پره بینی‌اش می‌لرزید. مدتی همانجا ایستادم و بهرام را تماشا کردم و فکر کردم صبح باید این کشف را به نرگس خبر دهم.

صبح صدای رفت و آمدهایی در راهروی بیرون آپارتمان، و صدایی گنگ و نامفهومی شبیه صدای نرگس، بیدارم کرد. ساعت کنار تختم هفت و بیست دقیقه را نشان می‌داد. ربه‌وشا مبرم را پوشیدم و به سالن رفتم. لیوان‌ها و ظروف هنوز روی میزها بود. به اتاق بهرام رفتم. خواب بود و به راحتی نفس می‌کشید. دوباره از بیرون آپارتمان صداهایی شنیدم. در آپارتمان را باز کردم و از لای درنگاهی به بیرون انداختم. در پاگرد پله‌ها، چند پاسدار در حال حمل بسته‌ای بودند و جلوی درگشوده آپارتمان احمد دو پاسدار دیگر با هم گفتگو می‌کردند.

در را بستم، عجولانه لباس پوشیدم و روسری‌ام را سر کرده و بیرون دویدم. قبل از اینکه به درخانه احمد نزدیک شوم پاسداری جلو دوید و در حالیکه اسلحه‌اش را به طرفم گرفته بود، با خشم گفت:

- خواهی برگرد خانه ات.

خواستم چیزی بگویم، اما حس کردم زبانم بند آمده است. پاسدار که نگاهی تند داشت، مرا به درون خانه هل داد و در را محکم بست.

لحظه ای پشت در میبست و بعد بطرف آشپزخانه دویدم. در بالکن رو به خیابان را باز کردم. برف شب قبل همه جا را سفید کرده بود. جلوی ساختمان چندین اتومبیل و عده ای آدم ناشناس دیده می شدند. دو پاسدار دو سوی تابلوی «طوفان سیاه» را، که رو به آسمان داشت، گرفته بودند و به داخل وانتی حمل می کردند. دیدم که جای پایشان بر برفها، به بزرگی چکمه ای تصویر شده بود.

به داخل خانه برگشتم و از روزنه کوچکی که بر در قرار داشت بیرون را نگاه کردم. در دیدرس جلوی خانه هیچ چیز و هیچکس نبود. اما من جرأت دوباره گشودن در را نداشتم. فکر کردم به حاجی تلفن کنم. ترسیدم وقتی بفهمد نرگس، بجای خانه من، در خانه احمد بوده خشمگین یا مضطرب شود. به سعید تلفن کردم و بلافاصله پس از شنیدن صدای خواب آلودش گفتم:

- پاسدارها ریخته اند خانه احمد. دارند تابلوهای او را می برند...
نمی دانم چه بر سر نرگس و احمد آمده... نمی دانم...

همه این ها را نیمی به فارسی و نیمی به انگلیسی گفتم و گریه ای ناگهانی، که دلیلی جز وحشت نداشت، حرفم را قطع کرد.
سعید که صدایش دیگر خواب آلود نبود گفت:

- آرام بگیر، لوبا. آرام بگیر و درست بگو چه شده. پاسدارها کی آمدند؟
- نمی دانم... اما هنوز توی راهرو و پائین ساختمان پر از پاسدار است.
- خیلی خوب، خیلی خوب... تو از خانه بیرون نرو. در را هم روی کسی باز نکن. من همین حالا می آیم آنجا.

گوشی تلفن را که گذاشتم دوباره به بالکن رفتم. پاسدارها نبودند و اتومبیل ها داشتند حرکت می کردند. سعی کردم داخل اتومبیل ها را ببینم، اما از آن زاویه چیزی دیده نمی شد. برگشتم به راهرو. رفتم پشت در خانه و گوش به در چسباندم. صدایی نبود. از روزنه نگاه کردم هیچکس دیده نمی شد. با اینکه سعید خواسته بود در را باز نکنم، آن را به آرامی مختصری گشودم و نگاهی به بیرون انداختم. هیچکس مقابل خانه احمد، که حالا درش بسته بود، دیده نمی شد. سعی خواستم بروم و در خانه را بزنم اما

ترسیدم پاسدارها هنوز آنجا باشند. در را بستم. نشستم بالای سرش و به او خیره شدم. همانطور که نور کم و کمتری شد، صورتش سفیدتر و سفیدتر به نظر می رسید؛ با دو جفۀ کوچک که بالای ابروی چپ و شقیقه اش دهان گشوده بودند. هیچ حرکتی در من نبود. می ترسیدم سایه ام را همسایه ها ببینند. دلم می خواست همه فکر کنند از آنجا رفته ام. می دانستم که همسایه ها، با همه ترسی که از نزدیک شدن به ما دارند، چیزی به مأموران نخواهند گفت. در آن منطقه فقرزده همه، جز جاسوس ها، از آنها نفرت داشتند؛ با این حال نمی توانستم مطمئن باشم که یکی از آن سربازی که ساعتی پیش دزدانه مرا نگاه کرده بودند، جاسوس نباشند. فکر می کردم هر لحظه مأموران خواهند ریخت و مرا با خودشان خواهند برد و یا با گلوله ای بی صدا، همانجا کنار پدرم، کارم را تمام خواهند کرد. خوشحال بودم که میلان یک هفته ای است از من جدا شده و به خانه نرفته و اگر آنها به خانه من بروند او را نخواهند یافت. بعد به جولیا فکر کردم. به تنها کسی که می توانستم به خانه اش بروم. بعد فکر کردم اگر پدرم لو رفته، پس او هم باید لو رفته باشد؛ مثل من، مثل میلان، و مثل سی چهل نفری که همه به هم وصل بودیم. آرزوی کردم شب زودتر از همیشه برسد، تا من بتوانم از آنجا فرار کنم. اما شب نمی رسید و من بی حرکت و وحشت زده آنجا نشسته بودم...

صدای قفل در مرا از جا پراند و، مثل جانوری که بوی خطر شنیده و آماده دفاع می شود، روبه در ایستادم. فاطمه خانم که وارد شد یادم افتاد ساعت هشت و نیم است و وقت آمدن او در روزهای جمعه. به دیدن من میان راهرو، هراسی در چشمان کوچکش دوید.

- چه شده خانم؟ خدا بد ندهد؟ چه شده؟

دوباره میان راهرو ولو شدم و با صدایی که فکر می کردم او نخواهد

شنید گفتم:

- پاسدارها به خانه احمد ریخته بودند.

- به خانه احمد آقا؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- نرگس هم آنجا بود.
 و او کنارم نشست و گفت:
 - نرگس خانم؟ حالا کجا هستند؟
 درمانده و مستأصل گفتم:
 - نمی دانم... نمی دانم حالا کجاست.
 فاطمه خانم، بدون اینکه چیزی بگوید، بلند شد و با قدم هایی سریع به طرف دررفت و لحظه ای بعد صدای دزدن های او را شنیدم. مدت ها طول کشید تا برگشت و گفت:
 - هیچکس آنجا نیست خانم. به حاج آقا گفته اید؟
 - نه... به سعید خان گفته ام.
 فاطمه خانم، مسلط و آرام، زیر بازوی مرا گرفت و نا کنار کاناپه برد و من خود را به روی کاناپه انداختم.
 - الان برایتان چای درست می کنم.
 و با چابکی به آشپزخانه دوید و لحظه ای بعد برگشت و مشغول جمع و جور کردن ظروف روی میز شد و در همان حال بلند بلند گفت:
 - بعضی از این ها همین طورند. می ریزند توی خانه مردم. بی آنکه بشناسند مردم را می گیرند. اما این دفعه حسابشان رسیده است. خواهید دید وقتی بفهمند دختر حاج آقا را برده اند چطور جا می زنند. نگران نباشید... حاج آقا مگر می گذارند یک مواز سر دخترشان کم شود؟ مگر...

او حرف می زد و من می ترسیدم هر لحظه دوباره پاسدارها برسند و صدای او را از پشت در بشنوند؛ اما توان این را که به او بگویم آهسته تر حرف بزنند، یا اصلاً حرف نزنند، نداشتم. دست هایم می لرزیدند و خودم را ضعیف و درمانده می دیدم. فکر می کردم مثل عصمت خانم فقط می توانم بنشینم و گریه کنم و کار دیگری از دستم بر نمی آید. فکر می کردم اگر نرگس بجای من بود چه می کرد؟ مجال بود او با یورش یک پاسدار در خانه بماند یا آرام بگیرد. چرا سر و صدای آنجا نماند؟ چرا به آنها نگفتم که نرگس دختر حاجی جلالی است؟ چرا...؟ از خودم بدم می آمد و

...فاطمه خانم همینطور حرف می زد.

در که زدند، دوباره از جا پریدم اما نتوانستم به فاطمه خانم بگویم در را باز نکنند. او با چابکی همیشگی به سوی در بازکن رفت و سؤال کرد کیست؟ و بعد، درحالیکه دکمه در بازکن را فشار می داد، گفت «سعید آقا هستند».

سعید، با موهای درهم ریخته و پالتویی که بر آن ذرات برف نشسته بود، آمد کنار من. روسری را، که هنوز بر سرم بود و تا روی پیشانی ام آمده بود، از سرم برداشت و آن را کناری گذاشت و گفت:
- نگران نباش. به عبدالله گفتم برود حاجی را بردارد و بروند کمیته مرکزی. باید تا حالا آنجا باشند.

سعید صلاح نذیده بود با حاجی به کمیته برود. با اینکه کسی چهره او را نمی شناخت و او مقالاتش را هم با نام مستعار می نوشت، اما احتمال داشت کسی از آن همه دوستان قدیمی، که بعد از انقلاب به حکومتی ها پیوسته بودند، او را بشناسد. به عبدالله تلفن کرده بود، اگر چه دو سه ماهی می شد که با عبدالله دیگر تماسی نمی گرفت. عبدالله مشکلی با حکومتی ها نداشت و براساس سیاست و روش حزب توده عملیات آنها را تأیید می کرد.

عبدالله به خانه حاجی رفته بود، به بهانه تقاضای کمک برای خواهرزاده اش علی، که گرایشاتی در حد تأیید زبانی به مجاهدین خلق داشت. گفته بود او را بی دلیل بازداشت کرده اند و جانش در خطر است. و حاجی در حالیکه به هر چه بچه زبان نفهم است دشنام می داد، لباس پوشیده و با عبدالله از خانه خارج شده بود.

عبدالله، توی ماشین و قبل از اینکه آن را براه اندازد، گفت:

- راستش حاج آقا، نخواستم جلوی عصمت خانم بگویم. آنها احمد سرشار را گرفته اند، نه علی را.

- احمد را؟

- بله.

- او را برای چه گرفته اند؟ مگر او هم کمونیست است؟

- نه عمو جان... نمی دانم برای چه او را گرفته اند. اما... می دانید...
نرگس را هم گرفته اند.

حاجی تمام تن بسوی عبدالله برگشت و با دهانی گشوده به او خیره ماند. عبدالله چشم از او گرفت و با لکنت توضیح داد که هر دو را در خانه

احمد گرفته اند. و ماشین را روشن کرد و بی آنکه حرکت کند افزود:
- نرگس و احمد می خواهند عروسی کنند.

خودش هم نفهمید که چرا چنین دروغی را گفته است. شاید فکر کرده بود، با این حرف، زشتی حضور نرگس در خانه احمد را خواهد پوشاند. در ایران، حتی قبل از انقلاب هم، کمتر دختری زنی شب را در خانه مردی که شوهر یا فامیل او نبود سر می کرد. بعد از انقلاب این وضع بدتر هم شده بود. روزی نبود که در روزنامه ها خبر شلاق زدن یا اعدام کردن «زنا کار»ی را نویسند.

صورت حاجی سفید شده و اشک در چشمانش می جوشید. عبدالله ماشین را به راه انداخت و حاجی تقریباً فریاد کرد:

- پس چرا مرا می بری؟ بروم آنجا بگویم چرا دخترم را به جرم زنا گرفته اید؟

عبدالله زمانی سکوت کرد اما به رفتن ادامه داد و بعد آرام آرام گفت:
- زنا نبوده عموجان... بودن یک زن و مرد در یک خانه که زنا نیست. خودتان بهتر این چیزها را می دانید. تازه آنها می خواستند با هم ازدواج کنند. نامزد هم بودند. بگوئید خودتان صیغه شرعی برایشان خوانده اید.

- دروغ بگویم؟ ننگ را با دروغ بپوشانم؟
- ننگی نیست عموجان. خودتان همیشه می گوئید ازدواج یعنی رضایت دو طرف.

گفت و گفت و تا به کمیته مرکزی برسند، حاجی ظاهراً آرام شد. عبدالله که پشت سر حاجی قدم برمی داشت با تحسین حاجی را نگاه کرد که یله های کمیته را با سری افراشته طی می کند و از فکر احوال این مرد و از تصور غرور زخمی او که اکنون باید از چشم آخوند رئیس کمیته مرکزی پنهان بماند، به دزد آمد.

چند لحظه پس از ورود حاجی و عبدالله، تلفن ها به سرعت به کار افتاد. رئیس کمیته بارها به اتاق پهلویی رفت و برگشت و بالاخره خبر داد که احمد بیست و چهار ساعت دیگر مرخص می شود اما نرگس را می توانند همان روز از کمیته امیریه تحویل بگیرند.

و درست در لحظه ای که حاجی می خواست از جایش برخیزد، آرام و جویده گفت:

- عفو بفرمائید حاج آقا، رویمان سیاه... لعنت بر این جوانهای نفهم... تحقیق نکرده صبیبه را... تغریز کرده اند.

و حاجی تکانی سخت خورد و با مشت بر زانو کوفت و با صدای بلند گفت: «اللَّهُ اکبر، اللَّهُ اکبر»، و روی از آخوند برگرفت. آخوند نگاهی به عبدالله، که اشک و خشم در چشمانش می جوشید و خودش را کنترل می کرد تا حرفی نزند، انداخت و زیر لب گفت:

- کاش ورقه صیغه شرعی شان را در خانه داشتند... کاش...

و حاجی فریاد کشید:

- مردم از کجا بدانند که وقت و بی وقت به خانه هایشان می ریزند... از کجا؟

و از جا برخاست. آخوند، با ظاهری شرمنده، تا جلوی در و بالای پله ها حاجی را مشایعت کرد و ورقه آزادی نرگس را، که هنوز جرأت نکرده بود به حاجی بدهد، به دست عبدالله داد. حاجی، بی آنکه به سوی او نگاهی کند یا کلامی برای خدا حافظی بر زبان بیاورد، پای بر پله ها گذاشت؛ در اولین پله زانویش خم شد و عبدالله دست زیر بازویش انداخت و تا پائین پله ها همانطور او را برد. وقتی به سطح خیابان رسیدند حاجی قد راست کرد و نگاهی به عمارت بزرگ مجلس شورای ملی، یادگار انقلاب مشروطه، که آن روزها به قرارگاه کمیته مرکزی تبدیل شده بود، انداخت و زیر لب ناله ای کرد. بعد به عبدالله گفت:

- نرگس را ببر به خانه خودت. بهتر است عصمت خانم او را نبیند. برای من هم تا کسی خبر کن.

اصرارهای سعید، برای اینکه مرا از رفتن به خانه ثریا و عبدالله
منصرف کند، اثری نکرد. روسری ام را به سرانداختم و با او براه افتادم. از
زمانی که نرگس را برده بودند تا وقتی که عبدالله تلفن کرده و گفته بود که
«نرگس اینجا است. اما احمد را فردا آزاد می کنند»، پیش از چهار ساعت
طول کشیده بود. من تقریباً حال طبیعی خودم را پیدا کرده بودم اما به نظرم
می آمد هر چه زمان می گذرد سعید آشفته تر می شود. در آن مدت به
آدم های مختلفی تلفن کرده بود و از آنها خواسته بود تا قرارهاشان را بهم
بزنند. بیم داشت موج دستگیری ها، که گهگاه بالا می گرفت، دوباره
شروع شده باشد. در فاصله هر تلفن در خانه قدم زده و فکر کرده بود؛
گویی می خواهد نشانه هایی را پیدا کند و علت دستگیری احمد و نرگس
را دریابد و، آنگاه که عبدالله خبر آزادی نرگس را به من داده بود، قبل از
اینکه من این خبر را برایش بازگو کنم، گوشی را از من قاپیده و پرسیده
بود:

- عبدالله، بگو چه خبر شده؟

و گوش داده بود. صورتش را دیدم که سرخ و بعد زرد شده بود. گفته

بود:

- من همین حالا می آیم آنجا.

همان وقت گفته بودم:

- من هم می آیم نرگس را ببینم.

و اصرارهای او برای اینکه به آنجا نروم شروع شده بود. بالاخره، وقتی
موفق نشده بود که مرا منصرف کند، گفته بود که نرگس را شلاق زده اند و
اضافه کرده بود که «تو تاب دیدن نخواهی داشت».

حرفش بر من گران آمد. دوباره از ضعفی که صبح از خود نشان داده بودم خشمگین شدم. بی آنکه جوابی دیگر به او بدهم، به فاطمه خانم گفتم که بهرام را آماده کند تا همراه آنها را در خانه حاجی بگذاریم.

ثریا با چشمانی سرخ از گریه به من نگاه کرد و گفت:

- خوابیده لوبا، به او مسکن قوی زده ام.

گفتم:

- می خواهم او را ببینم.

ثریا بدون حرف بسوی اتاق خواب رفت و من دنبالش کردم. نرگس بر شکم بر روی تخت افتاده بود. ملافه ای سفید بدن او را می پوشاند و تنها شانه های عریان و گیسوی انبوه بافته اش بر بالش پزیشان بود. تخت را دور زدم تا صورتش را ببینم. پریده رنگ و پف کرده بود. مثل کسی که پس از گریه ای طولانی و سنگین به خواب رفته باشد. ثریا به زمزمه گفت:

- زخم ها عمیق اند. پیشرف ها بد جوری زده اند.

سر ملافه را از شانه اش گزفتم و آن را به آرامی بلند کردم. ثریا ملافه را

گرفت و گفت:

- مواظب باش.

و خود آن را بالا برد. نرگس لباسی بر تن نداشت. پوست صورتی اش خاک سی رنگ به نظر می رسید و به مجسمه ای از آناهیتا، وقتی که تازه از خاک بیرون آمده باشد، شباهت داشت. هاشوری از خطوط مورب قرمز بر نشیمنگاه و پشت ران ها؛ گوشت بیرون زده از میان پوست دریده رنگ باخته در زیر قشری از پمادی کرم رنگ؛ و جا به جا جوی باریکی از خون تازه خشک شده که خط ها را از مسیرشان خارج می کرد. خط ها درهم و مغشوش تا نزدیکی پشت زانو ها می رسیدند و پوست جوانش را شخم می زدند. ملافه را رها کردم و ثریا آن را به آرامی دوباره روی نرگس انداخت. به دیوار تکیه دادم. استیلا با خشم جوراب کلفت شبیه جوراب های واریش را درآورده و پاهایش را مقابل صورت میلان گرفت. تقریباً داد زد «دیگر نگو ادامه بده. نمی توانم... تحملش را ندارم. بگو

ترسو هستم، بگو ضعیفم. آره، هستم. اما اگر تو هم به این روز افتادی و ترسو نشدی حق داری.» پاهایش، با کف و ساقی پر از خطوط برآمده کبود، چون جای کهنه یک سوختگی، در مقابل میلان می لرزید. یک سال از آزاد شدنش می گذشت و او هیچ نگفته بود. میلان میج پاها را گرفت و به نرمی بر زمینشان گذاشت و گفت «آنها که نمی دانستند و نفهمیدند تو چه کرده ای. پس برای چه با تو چنین کردند؟» استلا به چشم های اشک آلود من نگاهی کرد و سرش را زیر انداخت. بعد، همانطور که جنوراب هایش را از زمین برمی داشت و پا می کرد، گفت «نمی دانم. شاید توان این کارها را در من دیده بودند و می خواستند پیش گیری کنند و کردند... می بینی که؟ موفق شدند!»

ثریا به آرامی زیر گوشم گفت:

- برویم آن اتاق...:

سعید و عبدالله در اتاق نشیمن نشسته بودند و با صدایی آرام گفتگو می کردند. فکر کردم باز یک مسأله خانوادگی سبب شد که این دو با هم بنشینند و حرف بزنند. آنها، با ورود ما به اتاق، حرف خود را قطع کردند. سعید از ثریا پرسید:

- کی بهوش می آید؟

ثریا خودش را زوی مبل انداخت و گفت:

- حداقل سه ساعت دیگر باید بخوابد.

سعید از جا بلند شد و گفت:

- پس بهتر است من بروم ببینم چه کاری می توانیم برای احمد بکنیم. گفتم:

- مگر قرار نیست احمد را فردا آزاد کنند.

عبدالله به جای او جواب داد:

- به حاجی اینطور گفته اند ولی وقتی رفتیم کمیته به نظرم آمد احمد وضع خوبی ندارد.

و ثریا اضافه کرد:

- نرگس همه اش نگران احمد بود. می گفت آنها فکر نمی کردند من در

خانه احمد هستم. یعنی مسأله بودن با یک زن مطرح نبوده. هر چه هست
به تابلوهای احمد مربوط می شود. ولی نرگس حالش خراب تر از آن بود
که بشود چیزی ازش پرسید.

سعید در حالیکه از در خارج می شد گفت:

- من تا چند ساعت دیگر برمی گردم.

و ما تا مدتها بی آنکه حرفی بزنیم در همان اتاق نشستیم و هر کدام در
عوالم خودمان غرق شدیم.

صبح جمعه، وقتی احمد و نرگس کنار هم نخفته بودند، صدای در بلند شد؛ آنقدر آرام که فقط احمد شنید و - شاید به خیال اینکه برای من مسأله ای پیش آمده و به سراغ آنها رفته ام - چیزی پوشیده و در را باز کرد. در یک لحظه پنج شش پاسدار مسلح به داخل خانه ریختند و یکیشان با ته مسلسل یوزی به سینه احمد زد و او را نقش بر زمین کرد. از صدای آهی که از سینه احمد برآمد، نرگس بیدار شد و با پیرهن خواب به راهرو دوید. بیدار شدن پاسداران و احمد یک لحظه مبهوت و وحشت زده بر جای ماند و بعد به اتاق دوید و ملافه ای بر دوشش انداخت و در همان حال، برای اینکه من و سعید را که فنکرمی کرد احیاناً هنوز در خانه من است، خبر کرده باشد، فریاد کشید:

- شما کی هستید؟ برای چه اینجا آمده اید؟

پاسداران، که گویا انتظار دیدن شخص دیگری را در آن خانه نداشتند، جا خورده و به سوی او دویدند. پاسداری در آستانه در اتاق خواب اسلحه را توی صورتش گرفت و فریاد زد:

- خفه شو زنی که جنده... ما شهید داده ایم که شما عشقتش را بکنید؟

و پاسدار دیگری جلو آمد و دست نرگس را کشید و او را روی مبل انداخت. نرگس دوباره جیغ کشید:

- برای چه اینجا آمده اید؟

و این همان صدایی بود که من شنیده بودم.

پاسدارها با سرعت دست و دهان نرگس را بستند و ملافه ای را که بر شانه او بود بر سرش انداخته و او را بسوی در و پله ها کشاندند. نرگس قبل از اینکه سرش را زیر ملافه کنند، دیده بود که پاسداری احمد را، پیچیده

در چیزی، از خانه بیرون می برد. احمد خمیده و بی صدا می رفت.
در کمیته، بی آنکه اسم نرگس را پرسند، اولین سؤالشان این بود که:
- شما چه نسبتی با احمد سرشار داری؟

نرگس گفت:

- نامزد هم هستیم و قرار است با هم ازدواج کنیم.
و آرزو کرد که احمد هم همین را بگوید. اما بازجو آز لای
دندانهایش گفت:

- نامزدا هه! زناکار کثافت...

نرگس گفت:

- می توانید از پدرم پرسید. او را حتماً می شناسید. حاج...
بازجو نگذاشت که او حرفش را تمام کند و فریاد کشید:

- خفه شو... تا سئوالی نکرده ام حرف نزن.

و با خودش غرید:

- یک روده راست تو شکم هیچکدامتان نیست.

بعد در باره نقاشی های احمد پرسید. نقاشی ها را، کثیف و خیس و
شکسته، یکی یکی و با عجله می آوردند، به او نشان می دادند و
می خواستند تا او خطوط و تصاویر را برایشان معنی کند. نرگس جملات
کوتاهی می گفت مثل اینکه «معنی خاصی ندارد» یا «بازی
رنگ هاست». و امیدوار بود که من صدای او را شنیده و پدر را خبر کرده
باشم و آنها هر لحظه سر برسند.

بعد طوفان سیاه را که چند تا از گل هایش زیر لکه های آب و گل گم
شده بودند، آوردند.

- این یکی را حتماً خوب بلدی معنی کنی. بمبای حضرت خلخالی و ضد
انقلابی های اعدامی و...

نرگس با عجله گفت:

- من اصلاً از نقاشی سردر نمی آورم. برایم معنی خاصی ندارد.

بازجو فریاد زد:

- زناکار ضد انقلاب. حالا دیگر برایت معنی ندارد؟

فرمان داد او را ببرند. نرگس خوشحال شد و فکر کرد که هر چه بازجویی عقب‌تر بیافتد برای او بهتر است.

پاسدارها آمدند، حوله‌ای در دهانش فرو کردند و او را، که تن و سرش زیر ملافه‌ای بود و بشدت تفلای می‌کرد، بردند به حیاط کمیته و روی تختی نخیس وسط حیاط خوابانند. دوزن، با چادر سیاه و روی پوشیده، میچ پاهای او را گرفتند و دوزن چادری دیگر هر کدام روی یکی از دستپایش نشستند. و یکی از پاسدارها شلاقی سیمی را که به دسته‌ای چوبی وصل بود، دور سرش گرداند و بران او فرود آورد.

نرگس از ضربه پانزدهم به بعد را به یاد نداشت. دیگر نتوانسته بود ضربه‌ها را بشمرد و به هشتادمین ضربه که به او وعده داده بودند برسد. ابتدا از شدت درد پیشانی‌اش را چندین بار بر لبه نیمکت کوبید. بعد یکی از زنها سرش را بالا گرفت تا از این کار جلوگیری نکند و نرگس در همان لحظه احمد را دیده بود که بر تختی دیگر خوابانده می‌شود. و آنگاه سرش، علی‌رغم فشار دست زن و همراه با برخاستن سیم فلزی از نشیمنگاهش، فرو افتاد.

وقتی، با آبی که به صورتش پاشیده بودند و ناسزاهای رکیکی که یکی از زنها نثارش می‌کرد به هوش آمد، دردی نداشت اما سردش بود؛ سرمایی که در چند لحظه همه اندام او را به تشنجی غیرقابل کنترل واداشته بود. حوله در دهانش نبود و دست‌ها و پاهایش آزاد بودند اما دندان‌هایش درهم قفل شده و دست‌ها و پاهایش هر کدام به سویی افتاده و می‌لرزیدند؛ گویی بخواهند از تنش جدا شوند و بگریزند. یکی از زنها، روی زمین کنارش نشست و به او چیزهایی می‌گفت. ناسزا نبود؛ چیزهایی می‌گفت که نرگس تا مدت‌ها بیادشان نمی‌آورد. سه ماه پس از آن بود که نرگس به من گفت:

- صدای زن گرفته بود؛ مثل اینکه بغض کرده باشد. می‌گفت «توبه کن و دست از این کارها بردار... این ذره‌ای از عذاب‌هایی است که آن دنیا خواهی برد.» و نرگس برای آن زن دلسوزی می‌کرد و می‌گفت «کار آسانی نیست که دست و پای کسی را بگیری و شاهد شکنجه‌اش باشی؛

از آن لذت نبری، زجر بکشی، اما به آن ایمان داشته باشی». نرگس بر شانه و بازوی همان زنها تا یکی از اتاق‌های کمیته برده شد. او را بر شکم روی موکت کف اتاق خوابانده رفتند. فقط زنی که برایش دلسوزی می کرد در اتاق ماند؛ او موهایش را جمع کرد و بافت و ملافه ای را، مثل چادر، روی سرش کشید و سپس از اتاق خارج شد؛ با وعده چای گرم.

اما لحظاتی بعد، بجای او، دو مرد، دو پاسدار، به درون آمدند و کنار او بر صندلی نشستند. نرگس می توانست چکمه های سربازی نو و خیس آنها را ببیند. یکی از آنها با صدایی محتاط و مؤدب گفت:
- شما خانم نرگس جلالی هستید؟

نرگس نتوانست دندان های قفل شده اش را بگشاید و جوابی دهد. فقط فکر کرد «حتماً آقا جان باخبر شده». و درد چنان بر او حمله آورد که دست و پای ارزانش به ناگهانی آرام گرفتند.

قبل از اینسکه نرگس بهوش آید عبدالله رفته بود سری به حاجی بزند و حالش را بپرسد. و در تمام آن مدت، تا وقتی نرگس به حرف آمد، ثریا برای من از زندگی در حال بهم ریختن خودش و عبدالله گفته بود. با شنیدن صدای نرگس هر دو به اتاق پهلویی دویدیم. سر نرگس بسوی در بود. دیدن من چشم های پف کرده اش برقی زد و لبخند زنان گفت:

- خوشحالم که خوابت سنگین نبود.

کنارش روی لبه تخت نشستم و گونه اش را بوسیدم. حرکتی نکرد و خواست به پهلوی خوابد؛ نتوانست و ناله کنان دوباره بر شکم افتاد. شانه هایش از درد جمع شده و گردن بلندش در میان آن فرو رفته بود. دست بیخ کرده اش را گرفتم و گفتم:

- مثل اینکه مجبوری مدتی مثل بچه های خوب آرام بگیری.

صورت جمع شده از دردش لحظه ای باز شده و لبخندی زد و گفت:

- از احمد خبری نشده؟

ثریا در حالیکه صندلی اش را جلو می کشید گفت:

- سعید رفته ببیند چه کاری می توانند بکنند.

نرگس نگاهش را، که رنگی از هراس در آن می چرخید، از ما گرفت و به گوشه ای خیره شد. بعد، در حالیکه لب پائینی اش را چنان به دندان می گزید، که گویی هم اکنون خون از آن بیرون خواهد زد، گفت:

- از تصور اینسکه احمد یک شب هم در زندان این جانورها باشد وحشت می کنم.

آنگونه می گفت که گویی خود اکنون بر ساحل ایمنی نشسته باشد و

نمی دانست که فقط سه سال و نیم دیگر خود نیز به همان باغ وحش خواهد رفت. با این تفاوت که او باید تاوانی بیشتر از یک شب و یک ماه و یک سال می پرداخت. سه سال و نیم بعد بود که او دودختر و یک پسر نوجوان مجاهد را، که از وحشت مرگ گریخته و، به تصادف، به او پناه آورده بودند، یک ماه و نیم در گلسرا پنهان کرد و سپس آنها را تا کردستان برده و فراری شان داد و همانجا دستگیر شد. اگرچه آن روز، در کنار پیکر شلاق خورده اش، سه سال و نیم تا این واقعه فاصله داشتیم اما، اکنون که به تصویرهای خاطره برمی گردم، ماجرای زندانی شدن او با تصویر آن لحظه خانه ثریا در هم می شوند و حال و آینده ای را که اکنون هر دو در گذشته واقعه یکی می کنند.

ثریا گفت:

- حتماً فردا آزادش می کنند.

نرگس لبش را از میان دندان رها کرد و هراس از چشمانش رفت.

- عبدالله کجاست؟

- رفته سری به حاجی بزند.

چهره نرگس از شنیدن نام حاجی درهم رفت و، مثل اینکه درد دوباره حمله کرده باشد، نالید و گفت:

- بیچاره آقا جان و مادر... دخترشان را به جرم زنا شلاق زده اند!

ثریا برایش گفت که مادرش از ماجرا خبر ندارد و فکر می کند امروز همه خانه حمیرا هستند. نرگس نفس راحتی کشید:

- نمی دانم... نمی دانم از کجا این همه چیز درباره تابلوها می دانستند.

همان لحظه سعید در زد و ثریا برای گشودن در رفت. نرگس گفت:

- هیچکس جز من و تو تابلوهای احمد را ندیده بود. اما آنها خیلی چیزها درباره آنها می دانستند.

حرف نرگس، بی آنکه در آن کنایه ای باشد، مرا اذیت کرد. مثل

کسی که متهم به جاسوسی شده باشد، به تندی گفتیم:

- منظورت را نمی فهمم... غیر از من و تو که...

حرفم را صدای سعید قطع کرد. او پهلوی ما ایستاده بود و با لبخندی به

نرگس نگاه می کرد گفت:
- تو که حالت از من هم بهتره!
گونه او را بوسید و نشست. نرگس رو به من کرد و گفت:
- تو هم داری کم کم مثل ما مشکوک می شوی و هر چیزی را بخودت
وصل می کنی.
و بعد آنچه را که گفته بود با توضیحی بیشتر بیان کرد:
- من فکر می کنم کسی از موضوع تابلوهای احمد خبر داشته و اطلاع داده
است.

گفتم:

- ولی جز من و تو کسی تابلوها را ندیده است.
نرگس لبهایش را جمع کرد و گفت:
- ما نمی دانیم.
آن روز تا غروب در همان اتاق خواب نشستیم و او و سعید به دقت
سئوال و جواب های بازجوی کمیته را مرور کردند و دست آخر نتیجه
گرفتند که: «در اتاق کار احمد میکروفون کار گذاشته اند».
من با وحشت گفتم:

- آخر چطور می توانند چنین کاری را کرده باشند؟
سعید با خونسردی توضیح داد:

- ساده است. دزغیبت اهل خانه مثل یک دزد می آیند و این کار را انجام
می دهند. بعید نیست در خانه همه ما هم اینکار را کرده باشند.
بی اراده گفتم:

-- یعنی ممکن است در خانه ما هم میکروفون گذاشته باشند؟

خودم از تصور جواب مثبتی به این سؤال لرزیدم و بلافاصله به یاد شب
گذشته افتادم. نرگس به جای سعید گفت:

- آن هم بعید نیست. باید همه خانه ها را بگردیم.
بعد نگاهی به سعید کرد و گفت:

- تو بهتر است فردا شهرام را به خانه لوبا ببری و آنجا را هم خوب بگردی.

آن شب من جرأت نکردم به خانه بروم و همانجا خوابیدم و صبح فردا، قبل از رسیدن فاطمه خانم، خودم را به خانه رساندم و وقتی او آمد گفتم که به خانه حاجی بروم و همانجا مراقب بهرام باشم.

سعید و شهرام حدود ساعت ده آمدند. شهرام یکی از افراد مؤثر سازمان چریک‌های فدائی خلق بود که در زمان شاه غیباً به اعدام محکوم شده و پس از انقلاب توانسته بود به ایران برگردد. در خارج از ایران اگر چه در رشته کامپیوتر تحصیل می‌کرد اما دو سالی را هم در کشورهای اروپای شرقی و چین به دیدن تعلیمات چریکی گذرانده بود. یکی از تخصص‌هایش کشف بمب‌های ساعتی و میکروفون‌ها و دوربین‌های جاسازی شده بود. شهرام و سعید از دوران تحصیل با هم دوستی داشتند و من او را دو سه بار در زمان دانشجویی اش و یکبار هم پس از انقلاب در خانه سعید دیده بودم.

اتفاقاً در همانجا بود که شهرام، بر سر حرف‌هایی که امین در مورد انقلاب می‌زد، با او رفتاری استهزاء آمیز کرده بود و امین، با همه خونسردی و مهارتی که در دست انداختن مردم داشت، نتوانسته بود جوابش را بدهد و در نتیجه، ما خیلی زود خانه سعید را ترک کرده بودیم.

شهرام قدی کوتاه و قامتی کوچک داشت. به هنگام حرف زدن چشم‌های درشت و نافذش را با خونسردی به مخاطب می‌دوخت و همه حرکات و رفتار او را می‌پانید. همان چند باری که دیده بودمش چابک و خنده‌رو و سر حال بود اما آن روز به چشم کمی لاغرتر از گذشته آمد؛ خسته و اندکی مضطرب به نظر می‌رسید. طبق قرار قبلی که با سعید داشتیم، هیچ صحبتی با هم نکردیم. شهرام دستم را فشرد و لب‌خندی

برویم زد و کیف بزرگی را که همراه داشت به آرامی بر زمین نهاد و دستگاه کوچکی را که به شکل رادیویی جیبی بود از آن بیرون آورد. از همان اتاق نشیمن شروع کرد. دستگاه را با حرکاتی تند و دقیق به همه جا می کشید؛ اطراف قاب ها، دور و بر مبل ها، زیر میزها و گرداگرد آباژورها. پس از اتاق نشیمن نوبت به آشپزخانه رسید. با همان دقت آنجا را هم گشت. بعد سعید او را به کتابخانه برد. در آنجا او بیشتر از اتاق نشیمن و آشپزخانه ماند. تمام قفسه ها را بدقت گشت و وقتی سعید دید که دست شهرام به قفسه های بالایی نمی رسد، به آشپزخانه رفت و نردبام فلزی کوتاهی برایش آورد و او تا آخرین طبقات کتابخانه را نیز با دستگاه واریسی کرد.

من بی کار و دلواپس کنار میز نهار خوری نشسته و سیگار می کشیدم. اضطراب مرا به گذشته ای دور می برد و طعمی قدیمی به خود می گرفت. هر بار جلسه ای محرمانه داشتیم، دو رادیو را روی موج های مختلف روشن می کردیم و صدای آنها را بالا می بردیم. بعد می نشستیم در نزدیکترین جا به رادیوها و با صدایی زمزمه وار حرف می زدیم. هر بار یکی از ما بی توجه صدایش را اندکی بالا می برد، میلان، که برو بچه های گروه به او «کوندورای کوچک» می گفتند، با اشاره دست ما را به آرام حرف زدن می خواند. با این حال همیشه از اینکه میکروفونی در خانه باشد وحشت داشتیم.

وقتی شهرام را به اتاق خوابم راهنمایی کردم، از تصور اینکه در آنجا هم میکروفونی وجود داشته باشد، به خود لرزیدم. سعید، که متوجه من بود، کنارم آمد و با یک دست شانه ام را گرفت و مرا بخود فشرد. شهرام زیر تخت، اطراف آینه نوالت، داخل کتوهای لباس، زیر تابلوها و حتی زیر گلدان ها را گشت و چیزی گیر نیآورد.

بعد رفتیم به اتاق بردیا. شهرام زیر تخت و داخل کمد لباس را واریسی کرد؛ بعد رفت سراغ میز تحریر بردیا و اولین کشورا کشید؛ قفل بود. همانطور که نشسته بود، با چشم مرا بسوی خود خواند و در گوشم گفت: «کلید این کشوها را می خواهم». با اشاره دست گفتم «ندارم». هیچوقت

فکر نکرده بودم که بردیا کشوهایش را قفل می کند. شهرام از جا برخاست و از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد با دسته کلیدی برگشت و در کمتر از یک دقیقه کشوها را باز کرد. از کشوی اول، و از زیر مقداری کاغذ، جعبه ای را بیرون کشید؛ نگاهی به آن کرد و بعد در کشوی بعدی را گشود؛ دستگاهی به اندازه یک رادیوی رومیزی در آن بود. دستگاه را روی میز گذاشت و، مثل کسی که راهی بلند را دویده باشد، نفسی عمیق کشید و نشست روی صندلی بردیا. جعبه را بسوی ما گرفت و با صدای بلند گفت:

- اینها میکروفن هایی است که در اختیار ساواک بوده و حالا مأموران این حکومت از آن استفاده می کنند.

بعد به دستگاه روی میز اشاره کرد و افزود:

- این هم دستگاهی است که صدا را از آن میکروفن ها می گیرد... معمولاً تا ۷ کیلومتر فاصله کارایی دارد.

من با حیرت به او نزدیک شدم. درون جعبه حدود بیست میکروفن کوچک فلزی به اندازه دکمه های لباس وجود داشت. با صدای آرامی گفتم:

- یعنی اینجا میکروفن کار گذاشته اند؟

سعید سرش را پائین انداخت. شهرام گفت:

- نه، در خانه شما میکروفنی کار نگذاشته اند.

- پس اینها چرا اینجا هستند؟

می دیدم و باور نمی کردم. برایم آسان نبود که این اشیاء را به بردیا ربط دهم. سعید گفت:

- این میکروفن ها تا وقتی که از طریق این دستگاه گیرنده کنترل نشوند، خاصیتی ندارند...

حرفش را تمام نکرد. او و نرگس از همان دیروز دریافته بودند که چه کسی در خانه احمد میکروفن کار گذاشته است. من نشستم لبه تخت بردیا و به سختی این جمله از دهانم بیرون آمد:

- یعنی بردیا این کار را می کرده؟

شهرام بلند شد. جعبه و دستگاه گیرنده را دوباره گذاشت در کشوها و کاغذها و چیزهای دیگر را هم به دقت سر جایشان قرارداد و با لحنی ملایم گفت:

- پسران نباید بفهمد شما خبر دارید. ممکن است آدم‌های دیگری در خطر بیافتند. از جمله خودتان.

من همانطور نشسته بودم و با وحشت و شرم به شهرام نگاه می‌کردم. چیزی کمینه و آشنا در سرم می‌چرخید. اشتورسا، با اشاره، پدرم را به حیاط برده بود؛ کنار باغچه ایستاده بودند؛ یک پای پدرم بر لبه باغچه قرار داشت و یک دستش را به بدنه درخت ما گنولیا تکیه داده بود - همانجا که چند سال بعد، وقتی جسدش را پیدا کردم، دستش را کنار درخت افتاده دیدم. من پاهای پدرم را بغل کرده بودم. اشتورسا گفت «باید مراقب باشی. جروم با آنها ساخته؛ خبر دارم که برایشان جاسوسی می‌کند. تازگی‌ها اینجا نیامده؟» «نه. از وقتی مارتا را به آسایشگاه برده‌اند او را ندیده‌ام.» «خوبه. معلومه به توشکی نبرده‌اند. با این حال مراقب باش و به برو بچه‌ها هم بسیار که جواسشان به او باشد.» و از فردای آن روز هر بار که «جولیا»، دختر جروم، را می‌دیدم هم از او می‌ترسیدم و هم دلم برایش می‌سوخت. دختر شاد و شلوغی بود اما بچه‌ها او را به بازی نمی‌گرفتند. پسرها به او می‌گفتند «آن زرد». موهایش زرد و صورتش چاق و پف کرده بود؛ با دو چشم کهربایی که رنگ موهایش بودند. دخترها به او می‌گفتند «کدو زرده». اما او توجهی به این حرف‌ها نداشت و همچنان خودش را میان بازی بچه‌ها می‌انداخت و با داد و بیداد و خنده و شوخی و ادارشان می‌کرد به بازی‌اش بگیرند. من از همین اعتماد به نفسش خوشم می‌آمد؛ از اینکه اهمیتی به حرف و عقیده هیچکس نمی‌داد حظ می‌کردم و دوستش داشتم. اما از فردای آن روز ترسیدم به او نزدیک شوم. آیا او هم مثل پدرش جاسوس بود؟

از سعید پرسیدم:

- فکر می‌کنی بردیا جاسوس شده باشد؟

سعید نگاهش را از پنجره به بیرون انداخت و پاسخ داد:

- شاید او نداند چه می کند. اما آنچه می کند جاسوسی است.
بغض گلویم را می فشرد و بسختی از گریستن خودداری می کردم.
گفتم:

- او فقط چهارده سال دارد... چهارده سال! آخر کجای دنیا بچه های
چهارده ساله را به جاسوسی وامی دارند؟
شهرام کیفش را بست و ایستاد و گفت:
- اینجا هر کاری می کنند. همانگونه که حکومت هیتلری همه کاری
می کرد.

سعید و شهرام رفتند و من دوباره به اتاق بردیا برگشتم. روی تختش،
روبروی میز تحریرش، نشستم. اتاق درست مثل وقتی بود که بردیا
می رفت. در همان اتاق بود که لحظه ای قبل از رفتنش او را در آغوش
گرفته و گفته بودم:

- قول بده مراقب خودت باشی.
و او، هیجان زده از شوق سفر، چمدان سفرش را برداشته و به طرف در
اطاق رفته و گفته بود:
- باشد.

وقبل از آنکه من به در ورودی برسم خانه را ترک کرده بود. نرگس،
همانطور که آنجا ایستاده بود، با تعجب به من گفته بود:
- از من خدا حافظی هم نکرد.
- از بس خوشحال بود. اصلاً خوانش به هیچ چیز نبود.
نرگس با احتیاط گفته بود:
- من نگران او هستم. این اردوهای تعلیماتی اثر خوبی زوی بچه ها
ندارد. کاش نمی گذاشتی برود.

همان وقت فکر کرده بودم که مگر خود من، وقتی به سن بردیا بودم، به
این اردوها نمی رفتم؟ مگر هر روز ساعت ها به سخنرانی مردان و زنانی که
در مدح استالین و رهبران حزب سخن می گفتند گوش نکرده بودم؟ مگر در
میدان های شهر نایستاده و برای شعارهاشان هورا نکشیده بودم؟ مگر

چوب های رنگی و پرچم های سرخ را آنقدر در استادیوم ورزشی نچرخانده بودم که وقتی شب بخانه می آمدم تمام عضلاتم ورم کرده و کوفته بودند و خسته به گوشه ای می افتادم؟ مادرم همیشه با خودش می گفت «کی دست از بچه های مردم برمی دارند؟» من دلیل مخالفت مادرم را نمی فهمیدم؛ فقط می دانستم که همه آن کارها، و بخصوص چرخاندن آن چوب ها و پرچم ها را دوست دارم؛ هر چه سریع تر می گشتند، رنگین کمان ها و کلماتی که بر رنگین کمان ها ساخته می شدند، زیباتر بودند. به نرگس گفته بودم:

- شاید تو این چیزها را شناسی؛ اما همه کودکی و نوجوانی من هم در تظاهرات و رژه و سخنرانی و اردوهای تعلیماتی و اجباری گذشت. اما مگر جز اینکه از همه آنها بیزار شوم اثر دیگری هم داشت؟ نرگس لبخندی زده و گفته بود:

- یعنی همه آن بچه ها هم چون تو بیزار شدند؟ اگر بیزار می شدند تو الان توی مملکت خودت بودی!
بی اختیار گفته بودم:

- بردیا اینطور نمی ماند. مدتی که بگذرد تغییر خواهد کرد.

حالا، فقط چند روز پس از آن گفتمگو، در اتاق بردیا نشسته بودم و به این فکر می کردم که او جز احمد و نرگس چه کسان دیگری را به شکنجه و زندان کشانده و چه کسان دیگری با گزارشات او در انتظار چنین سرنوشتی هستند؟ نمی دانستم با او چه کنم. شهرام قبل از اینکه برود گفته بود «او را بردارید و از ایران بروید. این تنها راه نجات اوست». اما مگر من به چنین کاری قادر بودم. در همان مدت یک ماه و نیم دریافته بودم که او به راحتی به هیچ یک از حرف ها و خواسته های من توجهی نشان نمی دهد و هر کار دلش بخواهد می کند. در واقع من مطیع او بودم، هر چه او خواسته بود کرده بودم و پس از آن هم نمی دانستم آیا می توانم سر از اطاعتش بگیرم یا نه. به شهرام گفته بودم:

- من زورم به او نمی رسد. برای برگرداندن او به خانه هم متوسل به

مدیرش شدیم. از پدر بزرگش خواستم این کار را بکند. اما آیا می شود از مدیرش خواست که به او دستور دهد از ایران برود؟

سعید با ناراحتی سرش را تکان داده و به شهرام گفته بود:

- او بیشتر از آن چیزی که فکر کنی درگیر حزب اللهی ها است. آنها هم به راحتی او را رها نمی کنند. به امثال بردیا احتیاج دارند.

و در حالیکه به من نگاه می کرد گفته بود:

- من نگران تو و بهرام هستم. فکر می کنم بهتر است تو و او از ایران بروید. حداقل برای چند ماه. شاید در آن مدت خیلی چیزها تغییر کند...

من با ملامت به سعید نگاه کرده بودم:

- بروم؟ بدون بردیا؟ آن هم در چنین شرایطی که او بیشتر از همیشه به من احتیاج دارد؟ من باید او را نجات دهم. باید این کار را بکنم.

اما در آن لحظه، در اتاق بردیا، به همه راه های ممکن فکر می کردم و می دیدم که قادر نیستم برای نجات او از جنگ حزب اللهی ها کاری انجام دهم. قانون، با همه قدرتش در دست آنها بود و همین قانون همه حقوق مرا بعنوان یک مادر از من می گرفت. هر پسر چهارده ساله ای قانوناً مستقل بود؛ به راحتی می توانست پدر و مادر را ترک کند؛ می توانست رأی دهد، می توانست اسلحه حمل کند، می توانست به جنگ برود، ازدواج کند و یا در سازمان جاسوسی کار بگیرد. نه، من نمی توانستم او را نجات دهم؛ اما باید کنار او می ماندم؛ نباید او را در جامعه ای که روز به روز دیوانه تر می شد تنها می گذاشتم. او هنوز پسرک شیرین و دوست داشتنی من بود؛ نمی خواستم قبول کنم که دیگر بردیای من جز در خیالم وجود ندارد.

بر دیوار روبرو، بالای میز تحریرش، عکس بزرگی از پنج سالگی اش بود. کنار امین ایستاده بود. نزدیک قفس شیرها. خودم آن عکس را در باغ وحش لندن گرفته بودم. دست به کمر زده بود و با غرور به شیرها نگاه می کرد. کنار آن، عکسی از یازده سالگی اش قرار داشت؛ کنار کیک تولدش. به دوربین نگاه می کرد. به من نگاه می کرد. و چشمانش معصومانه می خندیدند.

احمد در زندان ماند. تلاش‌های حاجی و دوستانش، که پس از ریاست جمهوری بنی صدر شغل‌های مهمی گرفته بودند، موثر نیافتاد. دادستان جدید، که همه به او «قصاب انقلاب» لقب داده بودند، از گروهی بود که، اگر چه هنوز جرات مخالفت علنی با حاجی و دوستانش را نداشتند اما، کاملاً در جهت مخالف آنها حرکت می‌کردند. او هر هفته به بهانه‌ای آزاد شدن احمد را به عقب می‌انداخت و وعده هفته دیگر را می‌داد.

نرگس پس از دو هفته به خانه حاجی رفت. همه، حتی عصمت خانم، فکر می‌کردند که نرگس با دوستانش به شمال رفته بوده است. نرگس، پس از بازگشت به خانه، توانست یکبار احمد را ملاقات کند. حاجی اجازه این ملاقات را شخصاً از دادستان گرفته بود. نرگس احمد را در حضور چند پاسدار دیده بود. به نظرش آمده بود که احمد بیمار است. اما احمد گفته بود حالش خوب است و بعد هم دیگر جز «آره» و «نه» چیزی نگفته بود. نرگس سیگار و چیزهای دیگری را که برایش برده بود تحویل پاسدارها داده و با حالی خراب از آنجا بیرون آمده بود.

بردیبا با صورت آفتاب سوخته و کاپشن بزرگ سربازی، که او را چند سال بزرگ‌تر از سنش نشان می‌داد، از اردو بازگشت. وقتی داشت عکس‌های نازه‌اش را به دیوار اتاقش، جای عکس‌های کودکی‌اش می‌کوبید به او گفتم:

- می‌دانی احمد بیچاره را هم گرفته‌اند؟
بی آنکه به من نگاه کند گفت:

- بهش می آمد ضد انقلاب باشد. بهایی هم بود.

در عکس، با کاپشن سربازی و اسلحه بر دوش، هیچ شباهتی به بردیای من نداشت. یا لحن ظاهراً بی تفاوتی گفتم:

- اگر او ضد انقلاب یا بهایی است چرا با خانواده اش به آمریکا نرفت؟

بردیا برگشت و از بالای صندلی نگاهم کرد و، مثل پدری که با دختر کوچکش حرف بزند، گفت:

- اینها که مانده اند برای این است که خرابکاری کنند. تو این چیزها را نمی دانی. همه شان با آمریکا دست دارند.

اولین باری بود که اینگونه مرا مورد خطاب قرار می داد. گفتم:

- اما خدا کند آزادش کنند. می دانی عمه نرگس با او ازدواج کرده بود؟

بردیا از صندلی پائین پرید و، در حالیکه چکش را به شکل تهدید کننده ای تکان می داد، گفت:

- با عمه نرگس؟ کی؟

چشم هایش دیگر چشم های بردیا نبود. غباری کدر و بی رحم بر آن حکومت داشت. چشم از او گرفتم و در حال نشستن گفتم:

- آقا جان خودشان آنها را عقد کردند.

- کی؟

- مدتی قبل از زندان، مگر نمی دیدی که نرگس بیشتر شب ها می آمد پیش احمد؟

بردیا به کنندی از صندلی بالا رفت و در حالیکه چکش را به میخ بزرگی، که می بایست عکس بزرگ او و خمینی را آن بالا نگاهدارد، می کوبید گفت:

- من باید با آقا جان حرف بزنم.

نگاهی به عکس جدید، که حالا بردیوار آویزان بود، انداختم. خمینی ایستاده بود و دستش بر سر بردیا، که اندکی به جلو خم شده بود، قرار داشت. والرین مقابل شاپور ایستاده بود.

رفتم طرف در، دو قاب عکس کودکی بردیا را که او جلوی در اتاق انداخته بود، برداشتم و بی آنکه چیزی بگویم از اتاق خارج شدم.

آنچه به بردیا گفتم، همان چیزهایی بود که با نرگس و حاجی قرار گذاشته بودیم. حالا حاجی نیز می دانست که بردیا جاسوسی احمد را کرده است؛ ولی قرار بود هیچکس دیگر از این «ننگ» با خبر نشود. اما آیا این راز هم، چون راز دیگر بردیا، پنهان می ماند؟ یا یکی از افراد گروه کوچکی که از عبدالله، ثریا، نرگس، حاجی، سعید و شهرام تشکیل می شد، آن را برملا می کرد؟ در مدت اقامت در ایران دریافته بودم که به ندرت رازی در آن سرزمین پنهان می ماند. آنجا همه با تو را آزمایش حرف می زنند و پس از هر حرف ساده ای می گویند: «این حرف بین خودمان بماند»، اما هرگز ندیدم که حرفی برای همیشه پنهان مانده باشد. به همین دلیل فکر می کردم که پس از مدتی هر کجا که بروم همه با احتیاط با من رفتار خواهند کرد. بهرحال من مادریک جاسوس بودم و احتمال داشت در مقابل او ناخواسته حرفی از دهانم بیرون بیاید. این تازه در صورتی بود که به خود من مشکوک نمی شدند.

جولییای ده سال بعد، جوان و جذاب، رزمنده و خستگی ناپذیر، انگشتانش را در موی کوتاهش، که حالا به رنگ گندمزاران بود، فرو برده و خندیده بود: «من خودم هم از خودم می ترسیدم. می ترسیدم توی چشم های بچه ها نگاه کنم. به حرف هیچکدامشان گوش نمی دادم که نکنند چیزی بشنوم که نباید؛ از هیچکس پرسشی نمی کردم که نکند جوابی بشنوم که نباید می شنیدم. و فکر می کردم تنهاترین آدم روی زمین من هستم». و من می دانستم که تنهایی بزرگ من با بازگشت بردیا آغاز شده است.

تعلیمات یکماهه، بیشتر از همه آنچه که بر دنیا در آن چهارده سال آموخته بود در او مؤثر افتاده و او را به جوانی تندخو، پرخاشگر، و عبوس تبدیل کرده بود. خود را پاسدار اسلام و انقلاب می دانست و این عنوان را چون ارثیه ای که از «پدر شهید»ش به او رسیده گرامی می داشت. عصرها به شتاب از مدرسه باز می گشت، و با همان شتاب کیف و کتابش را در اتاقش می گذاشت و کاپشن سربازی اش را می پوشید و بی آنکه توضیحی به من دهد، با یک جمله کوتاه «من رفتم» ناپدید می شد. شب ها زودتر از ساعت ده نمی آمد. گاهی تا نزدیکی های ساعت یازده هم بیرون از خانه بود. یکبار که از او پرسیده بودم «شب ها کجا می روی» گفته بود «به مسجد».

در آن دوران اکثر مساجد به صورت کمیته درآمد بودند و در همان کمیته ها بود که برای مصادره اموال، دستگیری ضد انقلابیون، و جاسوسی و کنترل مردم تصمیم گیری می شد. این کمیته ها در عین حال زندان های موقت شبانه نیز بشمار می آمدند. شب مردم را در کوچه و خیابان یا در خانه هایشان می گرفتند و به این کمیته ها می آوردند و، پس از بازجویی های کوتاهی، صبح آنها را روانه زندانهای بزرگ می کردند؛ زندانهایی که در آغاز انقلاب از مخالفین شاه خالی شده بود و مردم آنها را گلباران کرده بودند، و حالا دیگر باره پر از آدمیان تازه می شدند.

رئیس جمهور عملاً قدرتی نداشت؛ نامی بود و دهانی که هر روزه وعده زندگی بهتر و امنیت و آرامش می داد اما این وعده ها تا پایان همان سخنرانی ها نیز دوام نمی آوردند. شورش های محلی در بیشتر شهرهای ایران جریان داشت. چپ کشی به شکل روزافزونی گسترش پیدا می کرد.

کشتارها ظاهراً از سوی حکومت یا دولت نبود اما پاسداران و چماقداران حکومت بودند که می کشتند، غارت می کردند و خیالشان راحت بود که نه تنها مجازاتی در کار نیست بلکه کارهایشان مورد تأیید و رضایتی اعلام نشده هم قرار دارد.

حزب الله، بی آنکه چون یک حزب رسمیتی و یا دفتر و مرکز خاصی داشته باشد، به سرعت و به صورتی نامرئی عضوگیری می کرد. هر کسی که سلاحی داشت و خود را طرفدار خط امام می دانست جزو حزب الله بود و هر کاری دلش می خواست انجام می داد. هر کسی را که می خواستند می گرفتند، به خانه هر کسی که می خواستند می ریختند، و به هر کسی که می خواستند نام جاسوس یا همکار آمریکا و اسرائیل می دادند. شب ها رفت و آمدها به شدت کنترل می شد. بی آنکه اعلام حکومت نظامی شده باشد، عملاً حکومت نظامی شبانه ای برقرار بود. پاسداران و چماقداران در کوچه و خیابان جلوی زنهایی را که پوشش اسلامی نداشتند می گرفتند و آنها را به کمیته ها می بردند. اگر با مردی بودند از آنها شناسنامه و یا ورقه ازدواج می خواستند و اگر زن ها نمی توانستند ثابت کنند که مرد همراهشان شوهر یا برادر آنهاست کارشان به بازداشت و زندان و شلاق می کشید. شب ها اتومبیل ها را متوقف می ساختند، هر مسافری را پیاده می کردند و دهانش را می بوئیدند تا اگر بوی الکل دهد صاحبش را به تخته شلاق بسپارند. همان روزها شعر چاپ نشده ای از شاعری محبوب بر سر زبان ها می گشت: «دهانت را می بویند / مبادا گفته باشی / دوستت دارم». کم کم هر چه که بوی شادی، عشق و آرامش داشت ممنوع اعلام می شد.

سال نوی ایرانی ها در آغاز بهار شروع می شود. اما آن سال خیابان ها خلوت و بی رونق به نظر می رسیدند و از شور و هیجان و آتش بازی هایی که هر ساله در آن ایام برگزار می شد اثری دیده نمی شد. به عید هم مثل همه نشانه های دیگر قبل از اسلام به تحقیر نگاه می شد و آنهایی که همچنان به این مراسم علاقه و عقیده داشتند نیز جرأت نمی کردند به آن تظاهر کنند. اما مردم در خانه هاشان به شکلی محقرانه و بی سرو صدا این مراسم را برپا

می کردند. مردم بهرحال در خانه ها راحت تر بودند. رستوران ها و اماکن تفریح عمومی خلوت و بی مشتری بود. همه پس از کار عجولانه به خانه ها برمی گشتند و در پناه دیوارهایی که پاسدارها و حزب اللهی ها نمی توانستند، یا راحت نمی توانستند، به آن سر بکشند، با خودشان بودند. اما من، که در خانه ام یکی از این حزب اللهی ها را داشتم، هنوز نتوانسته بودم به عظمت وحشتی که نام حزب الله بوجود می آورد پی ببرم. هنوز برای من پاسدار مساوی با مأمورانی نبود که سالهای نوجوانی و جوانی من را با کابوس های همیشگی ترس و روبرو ساخته بودند. پاسدار پسر من بود؛ بردیای کوچکی که به ناگهان سر به شورش برداشته بود؛ شورشی که، برای من، هنوز عوالم بعد از بلوغ بشمار می رفت؛ چیزی که دیگران آن را ندیده می گرفتند؛ دیگرانی که کم کم از اطرافم پراکنده می شدند و مرا تنها می گذاشتند. دیگر کمتر کسی سراغم را می گرفت؛ جز نرگس و، خیلی کمتر از او، سعید و عصمت خانم که به من تلفن می کردند. در تلفن های نرگس و سعید جز سلام و احوالپرسی چیزی نبود. می فهمیدم که بعید نمی دانند تلفن های خودشان یا من کنترل شود. اما عصمت خانم، که گویی از جهان بی خبر بود، هر روز تلفن می کرد و پرگویی های همیشگی اش ادامه داشت و من، به عکس گذشته، این پرگوئی ها را دوست داشتم و با سئوالات گاه بی ربط و بی سر و ته خودم به آن دامن می زدم.

تنهایی ام را کوچک می شمردم و حتی هیجان و شوری که همه وجودم را از عشق و تمنای در آغوش کشیدن سعید انباشته بود کم کم فرو می نشست و جایش را به تسلیمی پرهیزکارانه می سپرد. سعی می کردم تا آنجا که ممکن است با او روبرو نشوم. در آن روزها همه وجودم از عاطفه ای شدید و غیرقابل کنترل، که رو به جانب بردیا داشت، لبریز بود؛ بردیایی که در تنهایی اش او را با خود همسان و مشترک می دیدم و احساس می کردم فقط من هستم که می توانم به او عشق و محبتی را هدیه کنم که نیازمند آن است. بهرام را حتی فراموش کرده بودم. او معمولاً با خودش بود، مشق هایش را می نوشت، بازی می کرد و نهایت شادمانی او

هم آمدن بردیا به خانه بود.
و نمی دانم اگر واقعه آن نیمه شب اواخر فروردین اتفاق نمی افتاد، من
تا کجا می توانستم بدنبال بردیا بروم.

آن شب ساعت از دوازده گذشت و بردیا به خانه نیامد. در آن مدت
اتفاق نیافتاده بود که او دیرتر از یازده به خانه بیاید. در طول آن یک
ساعت، بیش از صد بار طول و عرض اتاق نشیمن و آشپزخانه را رفته و
بازگشته بودم و هر بار از بالکن خیابان مقابل خانه را ورنداز کرده بودم، هر
شب جیب کمیته او را به خانه می رساند و من معمولاً از صدای ترمز و بازو
بسته شدن در اتومبیل از آمدن او با خبر می شدم؛ می دویدم و غذایش را بر
سر چراغ می گذاشتم و تا گرم شود به میز از قبل آماده شده نگاهی دیگر
می انداختم؛ بعد در را باز می کردم و منتظر می شدم تا او در چارچوب در
ظاهر شود.

وقتی ساعت از دوازده گذشت دیگر تاب نیاوردم. روسری ام را بر سرم
انداخته و خودم را به مسجدی که در نزدیکی خیابان البرز بود. و او یک روز
آن را به بردیا نشان داده و با غرور گفته بود «این کمیته ما است» رساندم.
وقتی اتومبیل را در نزدیکی مسجد پارک می کردم متوجه شدم که عده ای
جوان مسلح جلوی در مسجد ایستاده اند. با احتیاط به سویشان رفتم اما،
قبل از آنکه به آنها برسم، یکی از آنها قدمی به طرف من برداشت و در
حالی که اسلحه اش را بر شانه اش جابجا می کرد گفت:

- چه کار داری خواهر؟

بی اراده گفتم:

- آمده ام دنبال پسر.

جوان، که به نظر پانزده شانزده ساله می آمد، با لحنی خشن گفت:

- پسرت کیست؟

و جوان های دیگر، که چهره های عبوس و گرفته شان زیر نور چراغ سر
در مسجد ترسناک به نظر می رسید، شاید چون فکر کرده بودند من به دنبال
پسری که بازداشت شده به آنجا رفته ام، دور مرا گرفتند. به زحمت گفتم:

- بردیا، بردیای جلالی.

در یک لحظه دست های جوانی که روبه او داشتم فروافتاد و جوان های دیگر از من فاصله گرفتند. آنکه با من حرف می زد، با لحنی کودکانه گفت:

- ببخشید مادر، شما را بجا نیاوردم. الان صدایش می کنم.

دوید و خودش را به مسجد رساند و لحظه ای بعد با بردیا برگشت. من، که در تمام آن مدت چشم به زمین دوخته بودم و به هیچکدام از جوان ها نگاه نمی کردم، با شنیدن صدای پای آنها سر بالا گرفتم. بردیا، در حالیکه تفنگی بر دوش داشت و سرش را بالا نگاهداشته بود، بسوی من آمد. بی آنکه سخنی بگوید به نرمی بازویم را گرفت و مرا از میان جوان ها بسوی خیابان برد. در آنجا، کنار اتومبیل، با صدایی که به نظرم کلفت تر و خشن تر از صدای همیشگی اش می آمد گفت:

- چرا اینجا آمدی؟

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و در حالیکه در اتومبیل را باز می کردم با ملامت گفتم:

- داشتم از نگرانی می مردم. می دانی چه ساعتی است؟

چیزی نگفت. صبر کرد تا بروم داخل اتومبیل و در حالیکه در را برویم می بست گفت:

- تا یک ساعت دیگر می آیم.

از آنجا تا خانه بیش از پنج دقیقه راه نبود اما من این راه را گویی در طی چند ساعت طی کردم؛ ساعت هایی که در آن هیچ چیز نبود جز چند عکس که مرتب در ذهنم تکرار می شدند: عکس جوان های مقابل مسجد، عکس بردیا وقتی که با سلاحی بر دوش از مسجد بیرون می آمد، و عکس بردیا وقتی که من اتومبیل را به حرکت درآورده بودم و او به سوی جوان ها برمی گشت. آنجا به نظرم آمده بود که یک شانه بردیا، که مسلسل بر آن آویزان بود، فروافتاده و شانه دیگرش به شکلی غیرعادی در حرکت است؛ مثل کسی که یک پایش کوتاه تر باشد و با هر قدمی که برمی دارد این کوتاهی شانه ای را که خالی است به حرکتی دورانی وادارد. چهار سال

بعد، وقتی خیرم کردند که بردیا با زانویی تیر خورده از جنگ برگشته و پایش برای همیشه خواهد لنگید، این عکس بار دیگر مقابلم قرار گرفت. یادم نیست آن شب بردیا چه ساعتی به خانه برگشت اما من تمام آن مدت را چمباتمه بر کاناپه نشسته بودم و سیگار می کشیدم - کاری که آن روزها بیشتر از هر کار دیگری انجام می دادم. از خود می پرسیدم که آیا بردیا دوباره می تواند مثل همه بچه های طبیعی و سالمی باشد که در دنیا وجود دارند؟ یادم افتاده بود، وقتی بردیا کوچک بود و در لندن زندگی می کردیم، هر بار جوان ژولیده و معتادی را می دیدم که بر نیمکت خیابان یا در گوشه ای از پارک افتاده، با وحشت به آینده بردیا فکر می کردم. یکبار وقتی به امین گفتم «آخر چطور پدر و مادر این جوان ها به فکر نجاتشان نیستند؟» او جواب داد «برای اینها دیگر راه نجاتی نمانده؛ اینها مرده هایی هستند که فقط اسمشان در لیست زنده هاست!» اما من نمی توانستم باور کنم که حتی برای آنها نیز نشود کاری کرد. و آن شب هم، در تمام مدت انتظار، مرتب از خودم می پرسیدم «آیا من نمی توانم برای او کاری کنم؟»

اما وقتی بردیا برگشت و، پس از گفتگویی کوتاه و تلخ با من، به اتاقش رفت دریافتم که هیچ کاری از دست من ساخته نیست و او همان مرده ای است که نعشش را باید تا ابد بر دوش خود حمل کنم. بردیا عبوس و پرخاشجو آمده بود و، قبل از آنکه من حرفی بزنم، گفت: - مگر من بچه ام که وقتی دیر می کنم دنبالم راه بیافتی؟ سعی کردم مثل همیشه کوتاه بیایم: - اگر پدرت هم دیر می کرد دنبالش می رفتم. فکر نگرانی های مرا نمی کنی؟

بردیا با صدا و چهره ای گرفته گفت:

- ولی دیگر هیچوقت دنبالم من نیا. هر چقدر هم دیر آمدم دنبالم نیا!

به خودم جرأت داده و گفتم:

- آنجا چه جور جایی است بردیا؟ مسجد است یا سر بازخانه؟ تو در سنی نیستی که اسلحه حمل کنی.

با خنده ای که بی شباهت به خنده دیوانه ای نبود روی از من گرفت:
- من در سنی هستم که بدانم چکار می کنم.

با همان ملایمت گفتم:

- باور کن که در هیچ کجای دنیا به بچه ای به سن تو اسلحه نمی دهند.

بردیا به من نزدیک شد، مقابلم ایستاد و از لای دندان هایش گفت:

- اینجا با همه دنیا فرق دارد. اینجا یک کشور مسلمان و انقلابی است. و

من هم هر کاری دلم بخواهد می کنم. هر کاری. فهمیدی؟

چهره اش دیگر هیچ شباهتی به بردیای من نداشت و چیزی در آن بود

که من هرگز ندیده و نشناخته بودم. حتی هم اکنون، که بیش از ده سال از

آن شب می گذرد، یادآوری چهره بردیا برایم هراس انگیز و دردناک است.

یادم می آید که چشم هایم را پائین انداخته و زانوانم را در بغل گرفتم و، با

صدایی که به سختی از گلویم بیرون می آمد، گفتم:

- چه بر سر تو آمده بردیا؟ من مادر تو هستم.

چرخ می زد و پشت به من کرد. قالی زیر فشار چکمه هایش چروک

خورده و قرمزی اش بر آنها سایه انداخته بود.

- برای من اسلام و انقلاب مهمتر از همه چیز است.

بی آنکه بخواهم و بدانم چرا، گفتم:

- من بخاطر تو و بهرام اینجا مانده ام. اگر برای تو اهمیتی ندارد از اینجا

خواهم رفت.

دوباره بسوی من برگشت. دستش را بر شانه ام گذاشت. من از

سنگینی دستش بیش از آنکه وحشت کنم حیرت کردم. سرم را بالا گرفتم

تا مطمئن شوم این هم اوست که دست بر شانه ام می فشارد. چهره اش

خشمگین بود و چشم هایش، که دیگر به چشم های من شباهتی نداشت،

سرد و بیرحم می نمود. فریاد زد:

- به هر کجایی می خواهی برو. من و بهرام احتیاجی به تو نداریم.

و با قدم های تند اتاق را ترک کرد و به اتاق خوابش رفت.

من، که هنوز سنگینی دست او را بر شانه ام حس می کردم و تصویر

چشم هایش لرزشی توقف ناپذیر بر اندامم انداخته بود، بر جای ماندم.

دروغم ذره ذره خالی شیده بود؛ مثل کسی که چند روز است لب به غذا نزنده باشد حالتی شبیه گرسنگی و تهوع پیدا کرده بودم. ذهنم، مثل روزهای اول گم شدن امین، از کار افتاده بود. نه دلم می خواست گریه کنم، و نه فریاد و حرفی از گلو و نه اندیشه ای از سرم می گذشت. آرام و گنگ در خلای بی انتها می چرخیدم. چند بار خواستم برخیزم و به اتاق خوابم بروم و نتوانستم. هیچ یک از اندام هایم در کنترل من نبودند. خواستم سیگاری آتش بزنم، یا زانوانم را از میان دست هایم رها سازم، یا دست هایم را از زانوانم جدا کنم، و نشد. مثل جنینی ناتوان، زانو در بغل و سر بر زانو، نشسته بودم و می چرخیدم، می چرخیدم، می چرخیدم...
زمان متوقف بود. مکان طول و عرض و ارتفاع نداشت. صدا مرده بود و هوا حرکت نمی کرد. بعد صدای چرخاندن کلیدی در قفل در بخویشم آورد. زانوانم خشک شده بودند و مهره های کمرم به شدت درد می کردند. به زحمت زانوانم را رها کرده و برپشتی تکیه دادم و از فاطمه خانم، که به سویم می آمد، خواستم کمکم کند تا برخیزم.

بعد از یک هفته بحرانی تصمیم گرفتم به عنوان یک بیمار به دیدار ثریا بروم. در آن هفته کمتر شبی توانسته بودم بیش از یک ساعت بخوابم؛ قفسه سینه‌ام بشدت درد می‌کرد و لرزشی دائمی را در دزوم حس می‌کردم. می‌توانستم باز به قرص خواب پناه ببرم؛ نرگس چند ماه پیش، قبل از رفتن به شمال، باقیمانده آنچه را که داشتم در سطل زباله ریخته بود اما منی توانستم، مثل گذشته، به سراغ داروخانه‌ای که صاحبش مرا می‌شناخت و بدون نسخه قرص‌ها را در اختیارم می‌گذاشت بروم. با این حال راضی نبودم که دوباره به آن دوران کابوس‌زده برگردم. فکر می‌کردم شاید ثریا راه حلی جز قرص خواب برایم داشته باشد.

ثریا آن روزها آماده می‌شد که برای همیشه از ایران برود. منتظر خرداد ماه بود تا مدرسه پسرش تمام شود. شاید هم وقتی این مهلت را به خود منی داد هنوز امید داشت که عبدالله به خود آید و راضی شود با آنها برود. اما عبدالله، از وقتی شنیده بود که ثریا می‌خواهد ایران را ترک کند، روزه روز از او دورتر شده و بیشتر به دامان حزب توده آویخته بود.

حزب توده در آن ایام دیگر بطور علنی نزدیک‌ترین همکار حکومت و ملاها به شمار می‌رفت. خیلی‌ها عقیده داشتند که آنها می‌خواهند، با استفاده از این موقعیت، در ادارات و کارخانه‌ها نفوذ کنند و قدرت را به مرور از دست ملاها بگیرند. نیتشان هر چه بود این نکته برای همه آشکار شده بود که آنها برای نزدیکی با حکومت به هر کاری دست می‌زنند و بخصوص سایر نیروهای چپی و مجاهدین را، که مخالف این نوع همکاری‌ها بودند، با انواع حيله‌ها و توطئه‌ها از ادارات و کارخانه‌ها بیرون می‌رانند. حکومت هم بدش نمی‌آمد که به وسیله آنها حساب دیگران را

برسد و خود را از درگیر شدن مستقیم با این گروه‌ها، که هنوز مورد علاقه و اعتماد مردم بودند، دور نگاهدارد.

روزی که به دیدار ثریا رفتم او گفت که عبدالله روز گذشته لباس‌هایش را جمع کرده و به خانه پدرش رفته است. - به همان خانه محقری که هنوز سرهنگ نوری روی صندلی چرخدارش در آن می‌چرخید و برای خودش نطق‌های آتشین می‌کرد و تنها ملاقات‌کننده‌اش حاجی بود که هنوز هفته‌ای دوباره دیدن او می‌رفت. عبدالله از ثریا خواسته بود قبل از رفتن رسماً از هم جدا شوند و با این همه ثریا خوشحال بود که عبدالله راضی شده سپند را به او بدهد.

آن روز ثریا به دقت به حرف‌های من گوش سپرد. برایش همه چیز را تعریف کردم. ثریا، که گویی همه آنها را از قبل می‌داند، سری تکان داد و گفت:

- لوبیا... تو برای بردیا کاری نمی‌توانی بکنی. هیچکس دیگر هم نمی‌تواند. به فکر بهرام باش و به فکر خودت.
درمانده و مستأصل گفتم:

- نمی‌توانم. نمی‌توانم از بردیا دل بکنم. همه‌اش فکر می‌کنم او عوض می‌شود. اما هنوز یک سال نشده که امین مرده و در ظرف این مدت او به آدمی تبدیل شده که من ذره‌ای از او را هم نمی‌شناسم. آخر این طبیعی نیست. او باید عوض شود.

- نمی‌شود لوبیا... نمی‌شود. فکر می‌کنی من برای چه می‌خواهم از اینجا بروم؟ من نمی‌خواهم سپند به سرنوشت بردیا دچار شود. هزارها مثل بردیا الان در کوچه‌ها و خیابان‌های این شهر می‌گردند. هر کجایی که می‌روی چند تا از این بردیاهای تفنگ به دوش را می‌بینی. اینها حافظ حکومتی هستند که هر اختیاری را به آنها می‌دهد. من و تو چه داریم که به آنها بدهیم تا آنها این حکومت و این اختیارات را کنار بگذارند؟ کدام بچه‌ای می‌خواهد که مطیع پدر و مادری باشد که حتی ساعات خواب و غذا خوردنش را کنترل می‌کنند؟

- یعنی تو فکر می‌کنی این حکومت می‌تواند همیشه ادامه داشته باشد؟

سرش را به افسوس تکان داد:

- من چنین فکری نمی‌کنم. اما فکر هم نمی‌کنم که به این زودی‌ها بتوان از شرش خلاص شد. مسئله این است که چشم بر هم بگذاری بهرام شده همسن بردیا. فکر می‌کنی، با الگویی که هر روز و هر شب مقابلش است، چه بروزش خواهد آمد؟

برای اولین بار به چیزی فکر کردم که در تمام طول آن مدت متوجهش نبودم: فردای بهرام؛ پسرک کوچک و معصومی که بی داشتن اختیاری از خود به سوی دنیایی که بردیا برایش می‌ساخت کشیده می‌شد، همانگونه که دیگران این دنیا را برای بردیا ساختند و او را به سویش کشیدند. اما آیا من حق داشتم که به خاطر بهرام بردیا را رها کنم؟ گفتم:
- در واقع من باید یکی را قربانی آن دیگری کنم.
ثریا به تندی گفت:

- تو کسی را قربانی نمی‌کنی. بود و نبود تو دیگر در زندگی بردیا اثری نخواهد داشت. مگر خودش این را به تو نگفته است؟ تو بهرام را نجات خواهی داد. بعد هم... شاید نبودت بر بردیا بیشتر اثر کند. شاید او روزی بخواهد پیش شما بیاید.

همینطور که ثریا جنبه‌های مثبت رفتن مرا برمی‌شمرد و من بیشتر به لزوم رفتنم واقف می‌شدم، بیشتر به بردیا فکر می‌کردم. گذشتن از او برایم امری محال می‌نمود. او برایم فقط یک فرزند نبود، او تنها یادگاری بود که از زادگاهم با خود داشتیم. فکر می‌کردم او تنها خط ارتباط من با گذشته‌ام است. ترک او ترک تکه‌ای از وجودم هم بود؛ ترک همه یادها و خاطراتی که با او از سرزمینم بیرون آورده بودم.
به ثریا گفتم:

- این مسئله ساده‌ای نیست. من باید فکر کنم. راحت نمی‌توانم تصمیم بگیرم.

احمد، پس از سه ماهی زندانی بودن، بالاخره با تلاش‌های حاجی و دوستانش آزاد شد. اواخر آوریل (اردیبهشت) بود. نیمه بهار، بی خیال از اندوه و دلمردگی روزافزون مردم، مثل همه بهارهای دیگر تهران، دل‌انگیز و رویایی می‌نمود. هوا روشن و صاف بود و تنها لکه‌های کوچک ابر، چون پرنده‌گانی که از قفس رها شوند، از قلعه البرز همانجا که ایرانی‌ها سیمرغی افسانه‌ای را بر آن نشانده‌اند، جدا می‌شدند و به سوی شهر می‌آمدند. کوچه‌ها پر بود از عطر درختان یاسی که بر دیوارها شاخه گسترده بودند و نسیم ملایمی، که تنها از آن بهارهای تهران است، این عطر را بر سر شهر می‌ریخت.

نرگس از احمد جلوی در زندان «قصر» استقبال کرده بود؛ در اتومبیل به او حرفی را زده بود که احمد قبل از به زندان رفتن آرزوی شنیدنش را داشت. «هنوز می‌خواهی با من ازدواج کنی؟» و احمد به جای جواب گفته بود: «من در زندان، برای آنها، تابلوی بزرگی از صورت خمینی کشیده‌ام». نرگس دوباره حرفش را تکرار کرده بود و احمد فقط سرش را تکان داده بود. نرگس او را از همانجا مستقیم به محضری برده بود که از قبل انتظارشان را می‌کشید. آنجا نرگس نخواست به صیغه‌ای بخواند و گفته بود «خودتان به وکالت از ما این کار را بکنید». فقط دفتر را امضاء کرده بودند و با ورقه موقتی که به دستشان دادند به خانه احمد آمده بودند. من از ساعت‌ها قبل منتظرشان بودم؛ دلم می‌خواست هر چه زودتر احمد را ببینم؛ می‌خواستم به او بگویم که حساب مرا از حساب بردیا جدا کند؛ اگر چه خود می‌دانستم که بردیا هنوز به من چسبیده است. وقت ورود به خانه، نرگس با جمله کوتاهی به من فهماند که او همه

چیز را گفته و نیازی نیست که من حرفی بزنم. به درون رفتم و در خانه ای که دیگر کمترین شباهتی به خانه احمد نداشت روبرویش نشستم. چشمهای فرو رفته اش هیچ شباهتی به آن دو صبحدم خاکستری نداشتند. نگاهش کردم و دیدم که اگر قرار هم بود حرفی بزنم چیزی نمی توانستم بگویم.

غباری از ویرانی بر خانه نشسته بود. قفسه کتاب ها خالی بود. تنها، بر طبقه آخر کتابخانه، مجسمه سموری خاکستری به چشم می خورد که حالا، در تنهایی، کوچک و بی پناه می نمود. دیوارها همه خالی بودند و جای تابلوها، که رنگی روشن تر از بقیه سطوح داشتند، چشم را می زد. احمد بر لبه کاناپه آبی رنگی نشسته بود؛ مثل کسی که هر آن قصد برخاستن و رفتن داشته باشد. بالای سرش دیگر آن افق دریایی آبی، با پرنده ای طلایی و قایقی سرخ وجود نداشت.

نرگس، با رنگی پریده و خنده ای کاملاً مصنوعی، مرتب حرف می زد و احمد، با چهره ای مسخ شده، گاه به او و گاه به من نگاه می کرد و هیچ نمی گفت. فقط هر بار که نرگس یا من پرسشی از او می کردیم، گونه راستش لرزشی آشکار می گرفت و گاه با سر و گاه با یک کلمه «نه» یا «آری» می گفت.

همان عصر نرگس به خانه ام آمد و گفت:

- بعد از رفتن تو احمد بلافاصله خوابش برد. خوابش آنقدر عمیق است که گویی مدت هاست نخوابیده.

و بعد، اندوه زده و نگران، گفت:

- نمی دانم چه بر سرش آورده اند. نه حرف می زند و نه به پرسشی جواب می دهد.

گفتم:

- چند روز که بگذرد حالش بهتر خواهد شد.

سرش را به تأیید تکان داد:

- من هم همینطور فکر می کنم.

اما حال احمد نه تنها بهتر نشد بلکه او روزه روز جدا افتاده تر و

ساکت‌تر از همیشه شد. هیچوقت نفهمیدم که با او چه کرده‌اند. شاید هیچکس دیگری هم این راز را نفهمید. اما هر چه کرده بودند برای اینکه او را به سکوت و انزوایی دردآلود بکشد کافی بود.

او، دو هفته پس از آزادی، خانه‌اش را، به بهانه اینکه کاری ندارد و نمی‌تواند کرایه‌اش را بپردازد تخلیه کرد. در مورد کارش راست می‌گفت. کارش را در دانشکده هنرهای زیبا به او ندادند اما تابلویی را، با امضای او، در سرسرای اصلی دانشکده آویختند با تصویری از خمینی که از زیر ابروهای پر پشت خود خیره برهنه کس می‌نگریست و گویی همه را به سکوت دعوت می‌کرد. در مورد کرایه خانه هر چه اصرار کردم و گفتم که از او پولی نمی‌خواهم قبول نکرد؛ راضی هم نشد که نرگس کرایه خانه را بپردازد. خانه کوچکی، کمی دورتر از ما، در انتهای خیابان فرهنگ، گرفت که سه اتاق و یک حیاط کوچک داشت. بر نصف بیشتر حیاط سقفی شیشه‌ای کشید و آن را گلخانه کرد و به پرورش گل مشغول شد.

هر چه احمد بیشتر در انزوا فرومی‌رفت نرگس، به عکس ظاهر ساکتش، برافروخته‌تر و فعال‌تر می‌شد. دمی آرام نداشت؛ از صبح، که برای چند ساعت کار به شهرداری می‌رفت، تا شب که به خانه کوچکشان برمی‌گشت، هیچکس نمی‌دانست کجاست و کی خواهد آمد. حتماً تنها سعید می‌دانست که او در یکی از خانه‌هایی که به دلایل امنیتی هر چند روز یکبار عوض می‌شدند، نشسته و به تدارک نشریاتی مشغول است که چند ماهی بود بی‌اجازه و به صورتی زیرزمینی درمی‌آمدند. حالا دیگر خودش هم در این نشریات مقاله می‌نوشت و نوشته‌اش، که هر روز امضای تازه‌ای بر خود داشت، برانگیزنده و در رد مستقیم همه اعمال و حرکات حکومت بود. در واقع نرگس هم، پس از شلاق خوردن، حالتی افسرده پیدا کرده و شادی و سبکباری همیشگی‌اش را گم کرده بود اما جای آن گمشده‌ها را نوعی پختگی و سکوت گرفته بود. دو خط موازی کنار لب‌هایش بیشتر اوقات خود را نشان می‌دادند و به او که در آستانه بیست و نه سالگی بود، سن و سالی بیشتر می‌بخشیدند. کمتر او را می‌دیدم. دیگران هم کمتر او را می‌دیدند. هر وقت هم کسی

سراغش را می گرفت می گفت دارد روی ترفوق لیسانسش - که آن را در جریان انقلاب نیمه تمام رها کرده بود- کار می کند.

یک جمعه که در خانه حاجی او را دیدم، در جواب من که به او گفتم «تو هم داری مثل من در دنیا را بروی خودت می بندی»، دست بر گردنم انداخته و گونه ام را بوسید و به زمزمه گفت:

- نترس، من در دنیا را بروی خودم نمی بندم. ما یاد گرفته ایم که هر روز زمین بخوریم و هر روز برخیزیم. دیگر این مثل زندگیمان شده؛ جزو زندگیمان شده. مثل تاریخمان هستیم؛ همینطور بالا و پائین، همینطور پست و بلند... مثل موج. چاره ای نداریم جز اینکه مدام برخیزیم.

همانجا گفتم که احتیاج دارم چند ساعتی بینمش و با او مشورت کنم. و او گفت «هر وقت بخواهی، هر وقت.»

اما مدتها طول کشید تا من برای حرف زدن با او آمادگی پیدا کنم.

صبحی در اواسط ماه جون (خرداد) به دیدار نرگس رفتیم و او را در خانه کوچکشان دیدیم. احمد در حیاط نشسته بود و با گل هایش ور می رفت. چهره اش از آخرین باری که دیده بودمش سلامت تر به نظر می رسید. به نظر می آمد چند کیلویی هم وزن اضافه کرده است اما نگاهش همچنان بی رنگ و اندوه زده بود. با دیدن من دست از کار کشید و لبخند زنان به سویم آمد؛ سلام و احوالپرسی کرد و بلافاصله، گویی کسی صدایش کرده باشد، نگاهی به سوی گلدان ها انداخت و با یک عذرخواهی کوتاه به سر کارش برگشت. نرگس وقتی مرا به داخل اتاق می برد به آرامی گفت:

- با هیچکس حرف نمی زند.

به نظرم آمد این توضیح برای آن است که من از رفتار احمد رنجیده نشوم. گفتم:

- بالاخره درست خواهد شد، زمان می خواهد.

اتاق ساده کوچکی بود با اثاثه ای که نرگس در خانه حاجی داشت. روی یکی از مبیل های نارنجی رنگ نشستم و نرگس رفت تا برایم چای بیاورد. از پنجره احمد را می دیدم که با ظرافت یک باغبان کهنه کار قلمه کوچکی را در گلدانی می نشاند. رفتار و حرکاتش شبیه وقتی بود که، قبل از دستگیری تابلویی را در قاب می گذاشت. دلم از تماشای او می لرزید و حس می کردم که من هم در پیش آمدن وضعیتی که او گرفتارش شده گناهکارم. اگر من بردیا را پس از مرگ امین رها نکرده بودم؟ اصلاً اگر پس از مرگ او با بچه هایم از ایران رفته بودم...

احمد برخاست و با گلدانی که آماده کرده بود بسوی گلخانه شیشه ای

رفت. و نرگس که آمد برایم تعریف کرد که او از فروش گل ها و گلدان هایش درآمدی هم پیدا کرده است. هر پنجشنبه ساعت هشت صبح وانستی می آمد و گل ها و گلدان های احمد را برای فروش می برد. نرگس می گفت که دیگر احمد حاضر نیست دست به قلم موببرد. و هر بار که نرگس به او پیشنهاد کرده که نقاشی کند او چنان به تلخی گریسته که نرگس سراسیمه از او عذرخواسته است. اما نرگس حاضر نبود به آسانی قبول کند که احمد دست از کار اصلی اش کشیده باشد.

به نرگس گفتم:

- من تصمیم گرفته ام و می خواهم با بهرام از ایران بروم. حتی همان لحظه ای که این حرف را می زدم، از تصور جدا شدن از بردیا رنج می بردم. اما پس از چندین هفته که از ملاقاتم با ثریا گذشت، و چند روز پس از آنکه او و پسرش ایران را ترک گفتند، به این نتیجه رسیده بودم که برای نجات بهرام و خودم راهی جز جدایی از بردیا و خروج از ایران وجود ندارد.

در آن مدت بردیا روز به روز بدتر و خشن تر شده بود. کمتر او را می دیدم. شب ها معلوم نبود کی می آید و صبح ها کی می رود. هیچ توضیحی به من نمی داد. دیگر به راحتی اسلحه بردوش به خانه می آمد و گاهی چند پاسدار مسلح دیگر را هم با خود می آورد. روابط بین ما بسیار سرد بود. هر چه می کردم به او نزدیک شوم با دیواری سخت تر برمی خوردم. سعی می کردم تا آنجا که ممکن است بهرام را با بردیا تنها نگذارم؛ اما بردیا اهمیتی به حضور من نمی داد؛ برای بهرام قصه های هیجان انگیزی می گفت که قهرمانش خود او بود؛ حمله به خانه های ضد انقلاب، دستگیری افراد خطرناک، تعقیب اتومبیل های خرابکاران در حال فرار؛ و بهرام با حیرت و تحسین به او خیره می شد و گاه کودکانه برایش دست می زد و به گردنش می آویخت. بردیا هر چه با من سرد بود با بهرام گرمی و مهربانی می کرد. از راه که می رسید او را بغل می زد و با خود به اتاقش می برد. برایش باپول هایی که مرتب و بی حساب از من می گرفت، و هر بار مقدارش بیشتر می شد، اسباب بازی هایی که بیشتر تفنگ و مسلسل

بودند می خرید. گاهی نیز اسلحه خود را از گلوله خالی می کرد و به دست او می داد و برایش از طرز کار کردن آن می گفت.

یکبار که به خانه آمد و بهرام را ندید از من سراغ او را گرفت. وقتی گفتم که او را برده ام تا در جشن تولد یکی از همکلاسی هایش شرکت کند، داد و فریاد راه انداخت و گفت:

- این آخرین باری باشد که بهرام را بدون اجازه من به جایی می فرستی. و من همه این ها را تحمل کرده و نتوانسته بودم در مورد جدایی از بردیا و رفتن از ایران تصمیم بگیرم. تنها دو روز قبل بود که بالاخره ساعت هشت صبح، وقتی بردیا از خانه خارج شده بود، به نرگس تلفن کرده و به او گفته بودم:

- هر چه زودتر باید تو را ببینم.

شب قبل تقریباً تا صبح هیچ نخوابیده بودم. بردیا، طبق معمول، ساعت پنج و نیم صبح بیدار شده بود تا نمازش را بخواند. معمولاً پس از خواندن نمازش به درس خواندن می نشست تا وقت مدرسه اش برسد. این دو ساعت تقریباً تنها زمانی بود که او درس می خواند.

من هر صبح از صدای نماز خواندن او بیدار می شدم. احساس می کردم به شکلی بیمارگونه قصد دارد مرا بیدار کند. با سر و صدا به دستشویی می رفت و با صدای بلند نماز می خواند. همیشه با سر و صدای او از خواب می پریدم؛ سرم را زیر لحاف می بردم و سعی می کردم دوباره بخوابم. اما آن روز برخاسته بودم و به اتاق نشیمن رفته بودم؛ جایی که او دوست داشت نمازش را در آنجا بخواند.

قامتش، در آن صبحدم روشن اواسط بهار تهران، درشت تر و بلندتر به نظر آمد. فکر کردم با اینکه تا چند روز دیگر پانزده سالش می شود اما به جوانی هفده هجده ساله می ماند. رفتم در آشپزخانه، قهوه ای درست کردم و از آنجا به او خیره شدم. زیر عکس خمینی - که مدت ها بود به اتاق نشیمن منتقل شده بود - با دقت پیرمردی مذهبی دولا و راست می شد و کلمات مهجور عربی را با صدای بلند ادا می کرد. دلم می خواست که او، همانطور که یکسال پیش بود، با همان لبخند معصومانه و چشم های آرام،

بیاید و مقابلم بنشینند و با من حرف بزنند. دلم می خواست او، مثل گذشته، وقتی که غمگین می شدم، دست بر گردنم بیاورد و ایستاده بر نوک پا گونه ام را ببوسد و به زبان چک بگوید:

- خرگوش های خوشگل هیچوقت غمگین نمی شوند.

این جمله را وقتی بچه بود و به هنگامی که غمگین می شد به او می گفتم و او آن را، مثل چندین جمله دیگری که به زبان چک یادش داده بودم، با لهجه ای کاملاً سلیسس ادا می کرد. وقتی خودم بچه بودم همیشه مادرم این جمله را به من می گفت اما، از وقتی کارش به تیمارستان کشید، دیگر هیچوقت آن را از او نشنیدم و این جمله هم، مثل خیلی چیزهای دیگر کودکی، از یادم رفت. تا روزی که غیرارادی آن را به بردیا گفتم؛ وقتی چهار سال بیشتر نداشت و، ناراحت از رفتن امین به سفری دو روزه، گوشه ای کز کرده بود و راضی نمی شد غذایش را بخورد. بردیا به آشپزخانه آمد و نگاهش از دیدن من در آشپزخانه و در آن ساعت لحظه ای رنگ حیرت گرفت. حیرت لحظه ای سختی و تلخی را از چشمانش ربود. زیر لب سلامی کرد و، در حالیکه بسوی یخچال می رفت، گفت:

- بلند شده ای نماز بخوانی؟

لحظی تلخ و گزنده داشت و نیمرخش، که به سوی من بود، زیر نور یخچال دوباره به نیمرخ همان پاسدار عبوس مبدل شد. حرفش را ندیده گرفته و گفتم:

- چیزی می خوری برایت درست کنم؟

او شیشه ای شیر از یخچال درآورد و مقداری از آن را در لیوانی ریخت و گفت «نه»؛ و با لیوان شیر از آشپزخانه خارج شد و به اتاق خوابش رفت.

نرگس، گویی از قبل در انتظار شنیدن چنین حرفی بود. لبخندی زد و گفت:

- فکر می کنم تصمیم درستی گرفته ای.

به او گفتم که چقدر تصمیم گیری برایم سخت بوده اما وضع بهرام و آینده ای که در اینجا برای او می بینم ناگزیرم کرده است که تصمیم بگیرم. برایش از آنچه در خانه می گذشت گفتم. می دانستم لزومی به گفتن آن حرف ها نیست و او خودش می تواند خیلی از آنها را مجسم کند. شاید همه اطرافیان و دوستان ما هم می توانستند چنین کنند؛ کسانی که بعضی از جمعه ها بردیا را دیده بودند و از زیر چشم او را می پائیدند. مدت ها بود که بردیا حتی جمعه ها هم فقط وقت نهار به خانه حاجی می آمد. عصمت خانم مرتب قربان صدقه اش می رفت و بردیا هم با او گرم و مهربان بود. بردیا او و حاجی را می بوسید و در حالیکه زیر لب به همه سلامی می کرد می نشست، با عجله غذایی می خورد و می رفت. در طول نیم ساعت یا حداکثر یک ساعتی که او آنجا بود فضا سنگین می شد. کم کم از تعداد کسانی که جمعه ها به دیدن حاجی و عصمت خانم می آمدند کاسته شده بود. ثریا با پسرش، تا وقتی در تهران بود، بعد از نهار وقتی که می دانست بردیا نیست، می آمد. حمیرا، خواهر عبدالله، و بچه هایش اصلاً نمی آمدند. چند قوم و خویش دیگر هم به بهانه های مختلف پراکنده شده بودند. در واقع سر سفره نهار جمعه حاجی فقط ما بودیم و نرگس و پدر و مادر سعید و عبدالله. و اغلب، همه در حضور بردیا ساکت بودند. معمولاً فقط حاجی و پدر سعید درباره مسایل بی اهمیت حرف می زدند و دیگران هم تظاهر می کردند که به آنها گوش می دهند. تنها عبدالله بود که گاهی می رفت و کنار بردیا می نشست و از او درباره وقایع و مسایل روز می پرسید و چنان به او گوش می داد که گویی با مردی پخته و آگاه روبرو است.

به نرگس گفتم:

- حالا دیگر می خواهم بروم. باید بروم. اما می ترسم که این موضوع را با بردیا مطرح کنم. می ترسم نگذارد که بهرام از ایران خارج شود.

در واقع می خواستم بدانم که آیا حاجی راضی می شود که از بردیا چنین رضایتی را بگیرد؟ بردیا رفتارش با حاجی احترام آمیز بود؛ گاهی فکر می کردم در آن رفتار مقداری هم ترس وجود دارد. حاجی هنوز مورد احترام افرادی بود که بردیا از آنها اطاعت می کرد. می دید که بیشتر

رؤسای کمیته‌ها به خانه حاجی می‌آیند، وزراء و دادستان به او احترام می‌گذارند، و رئیس جمهور به خانه او تلفن می‌کند. می‌دید که هر بار می‌خواهند او را معرفی کنند می‌گویند نوه حاج آقا جلالی است و بعد اضافه می‌کنند «پسر شهید دکتر جلالی». و راهی برایش وجود نداشت غیر از اینکه به حاجی احترام بگذارد. شاید هم حاجی با ندیده گرفتن اعمالش، و امر و نهی نکردن به او، هوشیارانه این احترام را حفظ کرده بود. حاجی هم، مثل امین، دوست نداشت «نه» بشنود و در نتیجه، چیزی از بردیا نخواستند بود که او در برابرش «نه» بگوید. می‌خواستم بدانم که اگر من، یا نرگس، از حاجی بخواهیم که نگذارد بردیا مانع رفتن بهرام شود، آیا او می‌پذیرد و آیا بردیا به حرف او جواب مثبتی خواهد داد؟ این را در حاجی می‌دیدم که با خواستم موافقت کند، حتی اگر از بردیا «نه» بشنود؛ و حتی اگر کار به جاهای باریکی بکشد. او، با اینکه به شدت محافظه‌کار بود، اما برای خود اصولی داشت و بر آنها پای می‌فشرد. او، پس از مرگ امین، به من گفته بود که اختیار بهرام و بردیا در دست من است و اگر بخواهم از ایران بروم او از هیچ کمکی دریغ نخواهد کرد؛ و من می‌دانستم که حاجی پای حرفی که می‌زند می‌ایستد.

برعکس خیلی از زن‌ها که در زندگی ام دیده بودم، و بخصوص بر عکس زن‌هایی که در ایران با آنها آشنا شده بودم، نرگس بی‌جهت و پیش از آنکه به همه جوانب کار فکر کند حرفی نمی‌زد. آن روز هم او بلافاصله جوابم را نداد و مدتی سکوت کرد. می‌دانستم که ذهن تیز و جستجوگرش دوباره به کار افتاده و دنبال راه حلی عاقلانه می‌گردد. بعد، در حالیکه با انگشتان کوچک و ظریفش موهایش را شانه می‌کرد، گفت:

«من فکر می‌کنم باید بی‌خبر از بردیا بروی. بی‌خبر از همه. و تا وقتی به انگلیس نرسیده‌ای هیچکس نباید خبر شود. تلاش برای گرفتن رضایت از بردیا هم بی‌فایده است. او ممکن است ظاهراً قبول کند اما موانعی بوجود خواهد آورد تا نتوانی بروی.

«حتی اگر از آقا جان کمک بخواهیم؟»

نرگس مثل اینکه به این موضوع هم فکر کرده باشد بلافاصله گفت:

- من با آقا جان حرف خواهم زد. او می تواند کمک کند تا بی سر و صدا پاسپورتت را تمدید کنی. این روزها راحت به کسی پاسپورت نمی دهند. اما صلاح نمی دانم به بردیا بگویم.
با اضطرابی که نمی توانستم آن را پنهان کنم گفتم:
- با این کار بردیا خیلی خشمگین خواهد شد.
نرگس به من خیره شد. ترس را در من دیده بود:
- او در هر دو صورت خشمگین می شود. اصل بر این است که تو از اینجا بروی...

نرگس حرف می زد و من احساس می کردم او سال ها از من بزرگ تر و جهان دیده تر است. خودم را در مقابلش کوچک و حقیر می دیدم و متحیر بودم که چگونه او، در یک کشور کم رشد و در خانواده ای مذهبی، توانسته است این همه رشد کند. وقتی حرف هایش درباره بردیا و کارهایی که من باید تا زمان رفتن انجام دهم تمام شد، بی مقدمه پرسید:
- ببینم، تو نمی خواهی قبل از رفتنت سعید را ببینی و با او حرف بزنی؟
از آخرین باری که با سعید در تنهایی حرف زده بودم، یعنی از شب قبل از دستگیری نرگس و احمد، بیش از چهار ماه می گذشت. پس از آن او را دو سه بار در خانه حاجی دیده بودم و در حالیکه می ترسیدم به چشمانش نگاه کنم، گفتگوی مختصری با او داشتم. بیشتر از آن، اگر هم می خواستم، در مقابل آن جمع ممکن نبود. رفته رفته او هم دیگر به من نزدیک نمی شد. قبلاً گاهی می آمد، کنارم می نشست و، مثل هر قوم و خویشی، از حال من پرسید و درباره چیزهای مختلف حرف می زد. اما در هفته های گذشته حتی تلفن هم نکرده بود. با این همه هنوز او را دوست داشتم و دلم برایش پر می کشید. به نرگس گفتم:
- نه، نمی خواهم. اگر به انگلیس رسیدم برایش نامه ای خواهم نوشت.
لبخندی زد و گفت:

- حتی نمی خواهی یک بار او را ببینی؟
- نه. می ترسم با او روبرو شوم. از خودم می ترسم.
- می ترسی از رفتن منصرف شوی؟

- نه، می ترسم به او تعهد و قولی بدهم که نتوانم عمل کنم.
نرگس سرش را بالا گرفت و به احمد، که نیمی از چهره اش از پشت
شاخه انبوهی از گل اقایای کنار پنجره پیدا بود خیره شد. نور خورشید، از
پرده های تور می گذشت و بر صورت نرگس می نشست. در آن حالت به
مجسمه ای شبیه بود که در موزه ای زیر نورافکنی قرار گرفته باشد؛
مجسمه ای از الهه ای بی نام و آنقدر زیبا که به سختی می شد از او چشم
گرفت. گفتم:

- من نمی دانم فردا چه خواهد شد. حتی نمی دانم آیا سعید هیچوقت از
ایران بیرون می آید یا نه. و نمی دانم از اینجا که بروم چه اتفاقاتی در
انتظارم خواهد بود. تجربه به من نشان داده که هیچکس قادر نیست عوالم
و وضعیت های روحی آینده اش را پیش بینی کند. حق هم نیست که به
چیزی متعهد شود که به فردا تعلق دارد و نه امروز.
صورت مجسمه حرکتی کرد و زنده شد و لبخندی عمیق و دلنشین بر
آن نشست:

- من ایرادی به تو ندارم. حتی از این نوع برخورد خوشم هم می آید. این آن
چیزی است که بیشتر ما زن های این طرف دنیا را از شما جدا می کند. ما
خودمان را به چیزهایی پابند می کنیم که در شرایطی خاص، و تنها بخاطر
یک لحظه احساساتی شدن، در آن قرار می گیریم و عمری جریمه اش را
می پردازیم و یک عمر با زجر، و حتی با نفرت، زندگی می کنیم، اما
خوشحالیم که آدم های وفاداری بوده ایم. یعنی به دروغی که به دیگران و
به خودمان می گوئیم نام وفاداری می دهیم.
بی پروا گفتم:

- آیا تو خودت به همین دلیل نیست که با احمد ازدواج کرده ای و با او
زندگی می کنی؟
به تندی سرش را تکان داد:

- نه. من تعهدی به احمد نداشتم. قبل از زندان هیچوقت حاضر نشده بودم
به او قول ازدواج بدهم. بعد هم خودم تصمیم گرفتم. خودم از او خواستم
ازدواج کنیم. و حالا هم خودم می خواهم با او زندگی کنم. ثریا می گفت

نسبت به احمد احساس گناه می‌کنم. چون برادرزاده‌ام او را به این روز انداخته. شاید هم این احساس را داشته باشم. اما تا زمانی که او را همین قدر دوست دارم و از دیدارش لذت می‌برم نه به او دروغ گفته‌ام و نه به خودم.

بعد، مثل اینکه بخواهد چیزی را از خودش دور کند، دستش را در فضا حرکتی داد و گفت:

- بهتر است از این حرفها بگذریم... تو کی می‌خواهی بروی؟
بلافاصله گفتم:

- هرچه زودتر. حالا که تصمیم گرفته‌ام هرچه زودتر باشد بهتر است.

حاجی از شنیدن تصمیم من نه جا خورده بود و نه بدش آمده بود. اشک در چشم هایش نشست و گفته بود «اینطور بهتر است. حداقل آن بچه معصوم به روز بردیا نخواهد افتاد».

او، بر عکس نرگس و سعید و دیگرانی که امیدوار بودند «اوضاع تغییر خواهد کرد»، می گفت: «کندن آخوندها از قدرت دیگر محال است.» اندکی پس از به قدرت رسیدن بنی صدر، که بسیاری از میانه روها و طرفداران جبهه ملی - و به طور کلی طبقه متوسط و مرفه الحال - به او رأی داده بودند، او هم چون دیگران متوجه شده بود که این رئیس جمهور از پس آخوندها برنخواهد آمد و قادر به ایجاد تمرکز قدرتی نخواهد بود. با این حال حاجی هنوز به این درو آن در می زد تا شاید، با تقویت مادی و معنوی بنی صدر و همکاران او، از افتادن تمامی قدرت به دست آخوندها و جناح تند رو جلوگیری کند. و نمی دانست که کمتر از یک سال دیگر خود او مورد غضب همین جناح تند رو قرار گرفته و مجبور خواهد شد تا آخر عمر خانه نشین شود.

حاجی، از همان روز که نرگس تصمیم مرا به او گفته بود، به دنبال پاسپورت تازه ای برای من و بهرام رفته بود. اما، با همه دوندگی ها، یک ماه و نیم طول کشید تا پاسپورتم را بدست آوردم. یک ماه و نیمی که هر لحظه اش چون ماهی بر من گذشته بود.

بردیبا در آغاز پانزده سالگی، روز به روز بدتر و تندخوتر می شد. من دیگر در مقابل هیچکدام از کارها و اعمال و حرف های او کمترین حرف و واکنشی نداشتم. سعی می کردم تا آنجا که ممکن است از حضور و تماشای او لذت ببرم اما دیگر حتی از نگاه کردن به او هم رنج می بردم؛

مثل کسی که عزیزش به جنونی مرگبار مبتلاست به او نگاه می کردم و روزی نبود که از خود نپرسم «آیا رواست که او را با چنین حالی بگذارم و بروم؟» اما همیشه حضور و فکر بهرام سر می رسید و مرا به رفتن می خواند. وقتی پاسپورتم را گرفتم دیگر نتوانستم به خواست و عطشی که برای دیدن سعید داشتم جواب منفی بدهم. به نرگس گفتم که می خواهم سعید را ببینم. نرگس با تأثر سری تکان داد و گفت:

- سعید دیشب به ترکمنستان رفت و تا آخر هفته دیگر هم آنجا می ماند. اما تا وقتی در ایران بودم سعید نیامد. نه سال طول کشید تا دیگر باره توانستم او را ببینم؛ وقتی که لاغر و شکسته، با تارهای سفیدی که شقیقه هایش را پوشانده بود، و با ورقه ای که آوارگی اش را در آن ثبت کرده بودند، از راهروی بلند و باریک مسافرین تازه رسیده از ترکیه به سوی من آمد و همانگونه مرا در آغوش گرفت که آن شب پائیزی در «گلسرا».

...هفتم آگوست ۱۹۸۰ (شانزدهم مرداد ۱۳۵۹)، سه روز قبل از سالروز مرگ امین، به بهانه کمک به عصمت خانم، با بهرام به خانه حاجی رفتم. به بردیا گفته بودم «این دو سه شب را تو هم به آنجا بیا»؛ و او سرش را تکان داده بود و نمی دانست که تنها همان شب است که من و بهرام را خواهد دید. روز بعد ساعت ۱۱ صبح وقت پرواز ما بود.

فقط ساک کوچکی را برداشتم که، علاوه بر پاسپورت، تنها ژاکتی برای من و کتی برای بهرام، و چند تکه اشیاء ریز، از جمله نوار صدای مارتا، در آن بود. ساک را در اتاق سابق نرگس و زیر تخت پنهان کردم. قرار شده بود چمدانی با خودم ببرم که مجبور نباشیم در سالن تشریفات منتظر شویم. حاجی با ما به فرودگاه می آمد تا اگر مانعی پیش آمد کمکمان کند. آن روزها خیلی ها را از فرودگاه برمی گرداندند و یا همانجا توقیف می کردند. حاجی خواسته بود که حتی نرگس هم با ما نیاید و به او گفته بود «اگر بعدها بردیا، یا هر کس دیگری حرفی زد بادت باشد که جز من هیچکس نمی دانسته که لوبا و بهرام می روند».

نرگس حالتی مضطرب داشت، حالتی که کمتر در او دیده بودم؛ مرتب حرف می زد و، هر وقت چشم عصمت خانم را دور می دید، دست در گردنم می انداخت و مرا می بوسید. عصمت خانم مشغول خودش بود، با هیكلی که به سختی آن را به این طرف و آن طرف می کشید؛ گاه زمزمه می کرد، گاه اشکی می ریخت و گاه به صدیقه خانم دستوراتی می داد و خودش را برای مراسم سه روز بعد آماده می کرد. و من فکر می کردم که او، سه روز دیگر، وقتی شیون می کند و به سینه می زند، در کنار نام امین، نام بهرام و احتمالاً نام مرا هم زمزمه خواهد کرد.

صدیقه خانم به دستور عصمت خانم عکس بزرگی از امین را، به اتاق پذیرایی آورد و روبروی من بر میز پایه بلندی گذاشت. در آن عکس امین کراوات آبی راه راهی زده و کت و شلوار سورمه‌ای رنگی به تن داشت و در قاب مثبت کاری لبخند می زد. مدتی به عکس خیره شدم و احساس کردم که دیگر از امین نفرت ندارم. او، برایم، چون گذشته‌ای محو و دور و نا آشنا شده بود؛ گذشته‌ای که تنها شبیحی کلی از آن بیاد مانده باشد. وقتی این را به نرگس گفتم او چرخ می زد و روبرویم ایستاد؛ قامت کشیده و زیبایش در لباسی سفید، با خاشیه دوزی‌های صورتی و سرخ، زنده تر و جوان تر از همیشه به نظر می رسید؛ برویم خندید و گفت:

- تنها عشق می تواند نفرت ها را پاک کند.

وقتی این حرف را می زد، صورتش می درخشید. باز همان مجسمه‌ای شده بود که از الهه‌ای ریخته باشند. دلم نمی خواست چشم از تماشایش بگیرم. به این فکر می کردم که او همیشه برایم نشانه‌ای از مهر بوده است؛ آن‌اهیتایی که فقط برای عشق و دوست داشتن به دنیا می آید. و حالا گاهی به این می اندیشم برای او چه سخت بوده است با نفرت‌هایی که هر روز بیشتر از پیش سرزمینش را آلوده و سیاه می کرد و روبرو باشد.

شب، بردیا که از راه رسید، بی اختیار به سوی من رفتم و در آغوش کشیدم. لحظه‌ای تن به بازوانم داد و بعد به نرمی خودش را کنار کشید و گونه عصمت خانم را، که تازه به اتاق آمده بود و قربان صدقه اش می رفت، بوسید. آنگاه رفت کنار عکس امین؛ لحظه‌ای ایستاد و به او نگاه کرد و بعد سر به زیر انداخت و بر صندلی کنار آن نشست. بهرام خودش را رساند و به پایش آویزان شد. من، مثل کسی که در خواب راه می رود، نزدیکش رفتم و کنارش روی زمین نشستم و سرم را به زانویش تکیه دادم و هق هق گریه‌ام چون صدای رعدی ناگهانی اتاق را پر کرد. نمی دانم چه مدت در آن حالت بودم اما یادم هست که صدای نرگس مرا بخود آورد:

- تو و مامان هم که امروز از صبح مشغول گریه و زاری هستید. حداقل فکر بهرام را بکنید.

بردیا بهرام را، که دیگر به من چسبیده بود، به نرمی از من جدا کرد و گفت:

- بیا برویم پیش آقا جان تلویزیون تماشا کنیم.

وقتی سر برداشتم، داشت از اتاق بیرون می رفت. نگاهمان با هم برخورد کرد؛ اندوهی چهره اش را پوشانده بود؛ درست شبیه یک سال پیش، وقتی که تازه از گمشدن امین با خبر شده بود. چشم هایش دوباره شبیه چشم های من بودند و نگاهش حالتی را داشتند که من همیشه دوست داشتم.

و تا وقتی هواپیما از زمین کنده شد و بر سر تهران، که غباری خاکستری آن را پوشانده بود، قرار گرفت این نگاه با من بود. آنگاه چشم از زمین و از ساختمانهای آجری و سیمانی، که از آن بلندا به اسکلت هایی برخاسته از گورها می ماندند، گرفتم و به آسمان خیره شدم. آسمان همان فیروزه ای بود که ایران را به آن می شناسند، و خورشید همان خورشیدی که ایرانیان، روزگاری قبل از فتح ایران بدست مسلمانان عرب، تنها به آن سوگند می خوردند.

اما این آخرین دیدار من با بردیا نبود. او را، دهسال بعد، همین سه سال پیش دیدم؛ وقتی که به عنوان نماینده جمهوری اسلامی ایران در امور اقتصادی به لندن آمده بود. داشت از سفارت خارج می شد تا سوار اتومبیل شود. من و بهرام از ساعت ها قبل آنجا ایستاده بودیم تا او را ببینیم. جمعیت انبوهی، به مخالفت و اعتراض نسبت به جمهوری اسلامی، مقابل سفارت جمع بودند. موج جمعیت هر لحظه بر من فشار می آورد و مرا بسویی می کشید. اما من از یکسویه بهرام و از سوئی به نرده ای که پلیس آنجا کشیده بود چسبیده بودم و نمی گذاشتم که جمعیت تکانم دهد.

و او آمد. با قامت بلند و برافراشته و سبیلی کوتاه و ریشی انبوه. در میان افراد گارد سفارت و پلیس لندن راه می رفت؛ لنگ لنگان اما با وقار و خونسرد. و چندان شباهتی به بردیای من نداشت. به سوی اتومبیل رفت. بعد، یکباره تخم مرغی از میان جمعیت پر کشید و چرخ زنان بر سر او فرود آمد و جوی باریکی از زرده و سفیده برپیشانی اش جاری شد. او لحظه ای مکث کرد، دستمالی از جیب بیرون آورد و آن را، با اضطرابی، که به اضطراب های کودک اش شبیه بود، به پیشانی کشید و نگاهی به جمعیت کرد. حالا شبیه بردیای من بود؛ چشمانش شبیه چشم های من بود؛ و نگاهش، بی آنکه خشمی در آن باشد، حالتی از حیرت داشت.

دل من خواست خودم را از میان جمعیت به سوی او پرتاب کنم، در آغوش بگیرم و فریاد بزنم:

-- پسر، پسر...

دختر جوان هجده نوزده ساله ای که کنارم ایستاده بود فریاد زد: «جانی، جانی ها!» بردیا در اتومبیل سیاه فرورفت و پشت شیشه های سیاه گم شد. نگاهی به دختر جوان انداختم. چشمان سیاه و قشنگش پر از اشک بود و گونه های برآمده اش می لرزید. نرگس بود. خواستم او را در آغوش بگیرم. بهرام با ملایمت بازویم را گرفت و در گوشم گفت:

- مادر، بهتر است برویم.

Bigâne ei dar man

(An Alien in Me)

A Novel in Persian by:
Shokouh Mirzadegi

VARESH
BOX 4005
750 04 UPPSALA-SWEDEN

ISBN 91-971979 -0-4